

سلام.
من آرزو هستم
اسم ها و زمان ها تغییر داده شده چون دوست دارم
ناشناس با اسم
پایان این رمان خوش هست
این رمان رو بصورت ناشناس آرام جون و سارا
جون دارن از رو زندگی من مینویسن.
چون میخوام تک تک لحظارت حتی در رابطه هام
بدون سانسور باشه ترجیح دادم ناشناس باشم.
خوندن این رمان رو برابر همه مناسب میبینم. اما
بهتره افراد بالای ۱۸ سال باشن تا برداشت و تاثیر
اشتباه نگیرن.

این رمان به زودی کانال حق عضویتی خواهد داشت
و مطالعه رایگانش فقط بصورت روزانه در کانال
چتر با رضایت ماست
خرید فایل کامل و خرید اشتراک هم فقط از طریق
کانال رمان خاص اقدام کنین
هر روز پارت جدید رو با هشتک #ناجی در و انال
پیدا کنید.

آرزو ، آرام. سارا

1

سلام. من آرزو هستم. یه دختر معمولی از یه خانواده بازاری و مذهبی. از یه خانواده سنتی که به نظر خیلی هاتون شاید عجیب باشه. اما شک ندارم خیلی های دیگه حال من دارین. خانواده تی که بچه آخر خونه با پدرش قد دو نسل اختلاف سنی داره. با پدری که خیچی از حرفات نمیفهمه از نظر بابام یا به قول ما آقا جون، دختر برای شوهر پیدا کردن میره دانشگاه! پس قبل دانشگاه باید شوهر کنه که طبق اصول خانواده شوهر کنه... این حرفو سالها زد و طبق این قانون دختر عمو و دختر عمه هام ازدواج کردن. بچه دار شدن و نوبت به من رسید.

با ذوق به حرفای میترا گوش میکردم و گاهی تودهنم برای خودم خیال بافی میکردم.

میترا کلاس کنکور میرفت و داشت از تکنیک های تست زنی به من میگفت . میگفت درصد هاش خوبه و خیلی امیدوار بود که رشته مورد علاقهش رو قبول شه

دلم وسط حرفاش میگرفت.

من فقط چند تا کتاب تست اونم دزدکی از چشم آقاجون خریده بودم و گاهی تمرین میکردم چند ماه دیگه کنکور بود و من هنوز حتی جرعت نکرده بودم بهشون بگم ثبت نام کردم ! چه برسه در مورد رفتن به دانشگاه حرف بزنم.

پدرم مرد بازاری بود و باآدمایی ارتباط داشت که مثل خودش مذهبی و بازاری بودن

مادرم هیچوقت رو حرف آقا جون حرف نمیزد و هرچی میگفت بدون چون و چرا قبول میکرد

مادرم وقتی ۱۵ سالش بود زن پدر ۳۸ ساله من شد که زنش مرده بودو دوتا دختر متاهل داشت!

مادر من از اول فقط بله چشم بود و همیشه میگفت منم در برابر شوهرم باید همینقدر مطیع باشم

نمیتونستم بیخیال رویاهام بشم

درس بخونم
باآدمای جدید آشنا شم
داشت دیرم میشد. سریع با میترا خداحافظی کروم .
دوتا از کتاب تست های میترا رو ازش گرفتم باهاش
خداحافظی کردم و برگشتم خونه
به محض رسیدنم مامان گفت
آخر هفته سفره انعام میخواد برگذار کنه بمونم خونه و
بهش کمک کنم
فقط گفتم باش و رفتم تواتاق
لباسامو عوض کردم
همین که کتابا رو روی میز گذاشتم مامان بدون در
زدن وارد اتاق شد
نگاهی به کتاب ها انداخت
رنگم پرید و از ترس دستام شروع به لرزیدن کردن
انگشتمو کشیدم روی واژنش..
یه عکس از باسنش انداختم
گوشیو بردم پایین تر لبه های واژنشو با دست باز
کردم و توهمون حالت عکس و فیلم گرفتم
سینهاش دوباره در معرض دیدم قرار گرفت
روغن ریختم و سینهشو کامل تومشتم فشار دادم

لبمو گاز گرفتم
نوک سینشو و بین انگشتام گرفتم و فشردم
نرم دستمو از روی شکمش اوردم پایین
روغنو ریختم روی شرتش
شرتش کامل چسبید به واژنش و اینجوری دسترسی
بهش راحت تر میشد
شروع کردم به ماساژ دادن کشاله ی رونشو بی
اختیار دستم کشیدع میشد روی واژنش
یلحظه سرمو بلند کردم و با دیدن دیلا که لبشو گاز
گرفته بود چشماشو بسته بود
خشک شدم
انگار اونم تحریک شده بود
بر اساس زندگی #واقعی
برای رسیدن به پارت اول از اینجا شروع کنید
[۲/۳، ۱۱:۲۱] R: 27 ژوئیه، 2021 توسط با
صدای لرزون و بریده بریده گفتم
+...معلمون گفته از این کتابا میخواد سوال طرح
کنه اوردم خونه بخونم
مامان از اون گاردی ک گرفته بود کوتاه اومد و گفت

-...تاچند ماهه دیگه دیپلمت بگیر تموم شه تورو هم
عروس کنیم خیالمون راحت شه

دهن خشک شدمو باز کردم چیزی بگم اما مامان ادامه
دادو گفت

+...پسر چند تا از بازاری ها سر بسته تورو
خاستگاری کردن

حتی نمیتونستم اعتراض کنم

بگم من سنی ندارم

سرم سنگین شده بود

هر دو خواهرم هم توسن پایین ازدواج کرده بودن
ولی من همیشه امید داشتم که بتونم برم دانشگاه عاشق

شم و با عشق زندگی کنم

مامان بهم توپید و گفت

-...چرا خشکت زده؟ بیا بریم پایین شام درست

کنیم اقا جونت میرسه

باحسرت به کتاب ها نگاه کردم و پشت سر مامان

رفتم پایین

شام درست کردم و تا او مدن اقا جون انقدر ازم کار کشید که حتی نیم ساعت وقت خالی پیدا نکردم که بتونم درس بخونم
بعد از شام ظرفا رو شستم دستمال کشیدم اقا جون صدام کرد روبروش ایستادم و گفتم

+...بله؟

-...امروز کجا رفته بودی؟

دستامو مشت کردم و گفتم

+...از مامان اجازه گرفته بودم بخدا

با صدای بلند تری گفت

-...نپرسیدم اجازه گرفتی یانه پرسیدم کجا بودی؟

دوباره دست و پام شروع به لرزیدن کرد

ولی حتی نگاه کردن به اقا جون تنمو میلرزوند

اینبار گفتم

+...رفتم پیش میترا دوستم چند تا کتاب ازش گرفتم و

او مدم خونه

مامان که صدامونو شنیده بود از پلها او مد پایین ضربه

ارومی پشت دستش زدو لب زد

چشمام پر از اشک شده بود من هیچ کاری نکرده بودم

اقاجون باخم نگاهشو به مامان داد و گفت
+...دیگه نبینم بااین دختره رفت و آمد کنه فهمیدی؟
باصدای ارومی که حتی خودمم به زور میشنیدم گفتم
-...چرا اقاجون؟ اون تنها دوستمه؟

چنان عربده ای کشید که حس کردم پرده گوشم پاره
شد

چنان عربده ای کشید که حس کردم پرده گوشم پاره
شد

-...همین که گفتم ..دیگه حرف نباشه ..بشنوم یا ببینم
نزدیکش شدی خونتو میریزم دختر
دیگه حتی جرعت نداشتم اعتراض کنم
چیزی نمونده بود غش کنم

سرمو پایین انداختم و اروم از کنار اقاجون رد شدم
مچ دستمو گرفت

چشمامو بستم

-...نشنیدم بگی چشم؟

+...چشم اقاجون

مچ دستمو ول کرد با آخرین توان خودمو رسوندم به
اتاقم درو بستم

خودمو روی تخت انداختم و های های گریه کردم

تو همون حالت خوابم برد
صبح بیدار شدم
چشمام ورم داشت
با آب یخ چند بار شستمشون یکم بهتر شد
لباس پوشیدم و رفتم پایین
لقمه ای که مامان برام پیچیده بود گذاشتم تو کیفم
صدای بوق سرویس مدرسم اومد کفشامو سریع
پوشیدم و سوار شدم
تمام طول مسیر تا رسیدن به مدرسه فقط به این فکر
میکردم چطوری به میترا بگم باید باهانش قطع رابطه
کنم
من حتی جرعت نداشتم یواشکی و دور از چشم
اقاجون تو مدرسه باهانش بگردم!
رسیدم مدرسه
میترا زودتر از من اومده بود
بازوق برام دست تکون داد رفتم سمتش و پشت سرش
توصف ایستادم
نگام کردو گفت
-...چرا چشمام ورم کرده؟
-...بابات دعوات کرده دوبار ع؟

میتر تنها کسی بود که در مورد خانوادم میدونست
همیشه وقتی بچها اصرار میکردن تودورهمی های
دختر و نشون شرکت کنم میتر کمکم میکرد بهونه
بیارم و نرم

بدون اینکه کسی شک کنه و بخواد پایپچم شه
-...چیشده آرزو؟

همین لحظه ناظم از کنارمون رد شدو اخطار داد
ساکت باشیم
فقط لب زدم

+...بریم توکلاس بهت میگم
باهم رفتیم بالا سر جای همیشگیمون نشستیم
میتر سریع کیفشو گذاشت و گفت
-...چیشده بگو؟

مکت کردم
دلّم نمیخواست دلشو بشکنم
دوست نداشتم از دستش بدم
میتر بی تاب گفت
-...بگو دیگه آرزو

همین که خواستم حرف بزنم معلم اومد توکلاس
کلاس ادبیات داشتیم

میتر ا دیگه چیزی نگفت و نشست
صفحه ی اول کتابمو باز کردم و براش نوشتم
"...باید باهات حرف بزنم
کتابو کشیدم جلوش که بخونه
اونم نوشت
"...منم یک ساعته دارم میگم حرف بزن لال شدی
زیرش نوشتم
"...دیشب آقا جونم ازم خواست باهات قطع رابطه کنم
+...چی؟ چرا؟ چیشده مگه؟
-...چخبره اونجا؟ به درس توجه کنید
زیر لب گفتم ببخشیدو دیگه چیزی ننوشتم
به محض اینکه زنگ تفریح خورد
همونجا سر خوردم روی زمین و گفتم
-...نمیدونم...حتی نگفت دلیلش چیه...داد زد دستور داد
نباید باهات بگردم....
-...برای اولین بار گفتم ولی چنان دادی زد که فکر
کنم همسایهام متوجه شدن منم دیگه لال شدم
میتر ا هم کنارم روی زمین نشست و گفت
+...حالا چیکار کنیم؟ تو مدرسه که میتونیم باهم باشیم
از کجا میخواد بفهمه

بینمون سکوت شد
قلبم روح سنگین بود پر از غم و ناامیدی
زودتر از میترا بلند شدم و برگشتم کلاس
زنگ آخر میترا کتابمو برداشت و صفحه آخرش
نوشت
همیشه جسور بود...
کاش منم مثل اون میتونستم انقدر جسور و شجاع
باشم
بعد از مدرسه رفتم خونه و بعد از ناهار بالاخره چند
صفحه ای تونستم تست بزنم
تتهاامیدم
تتها دلیلی که باعث میشد زنده بمونم
کنکور دادن و دانشگاه رفتن بود
چند روز با منوال قبل گذشت
میترا مثل همیشه بود
ولی من میترا سیدم از اینکه اقا جونم بفهمه حرفشو گوش
نکردم
میترا میومد پیشم
حرف میزد

باهم تست میزدیم
درس میخواندیم
ولی همین ک میومدم خونه تار سیدن اقا جون جون به
لب میشدم
میترسیدم از اینکه از یجایی بفهمه حرفشو گوش نکردم
بالاخره آخر هفته و ختم انعام مامان رسید
مدرسه نرفتم
موندم خونه
کارایی که مونده بود رو انجام دادم
همه ی خونه رو جارو کشیدم
منم آجیل مشکل گشا رو بسته بندی کردم
شیرینی ها رو توی ظرف چیدم
کار هام که تموم شد رفتم حمام
موهامو خشک کردم و محکم بستمشون
مامان کت شلوار طوسی رنگمو برام کنار گذاشته بود
مخصوصا با اون نقش های روی کت
روسری رو دور گردنم پیچیدم و بایه سنجاق ریز
کنار گردنم فیکسش کردم
بدون هیچ آرایشی

رفتم پایین
همه چی آماده بود
+...مامان نادر و نوید کجان؟
-...فرستادمشون پیش آقاجونت
دلَم بر اش میسوخت مامان خیلی رو این مراسم ها
حساس بود و اگه یچیزی کم و زیاد میشد اسمون و
زمین رو یکی میکرد
و مراسم ختم انعام شروع شد
کنار مامان نشستم و به صدای قرآن خوندن خانوم
جلسه گوش میکردم
و تو دلَم دعا میکردم
با حس سنگینی نگاهی سرمو آوردم بالا
مامان رفت کنارش
یچیزی بهش گفت
لب گزیدم و نگاهمو ازشون گرفتم
اصلا حس خوبی به ریز ریز حرف زدنا و نگاه هایی
که بهم مینداختن نداشتم
چند دقیقه گذشت مامان صدام کردو گفت
-...آرزو یلحظه بیاینجا
همین لحظه طاهره خانوم از تو اشپز خونه صدام کرد

روبه مامان گفتم
+...برم ببینم طاهره خانوم چیکار داره الان میام
خودمو سریع به اشپزخونه رسوندم
طاهره خانومو راه انداختم
ولی نرفتم بیرون
از گوشه چشم به مامان نگاه کردم
مشغول حرف زدن باهمون خانوم بود
نزدیک به ده دقیقه تو اشپزخونه موندم
تو افکارم غرق بودم
با صدای مامان نیم متر پریدم هوا
+...ترسیدم مامان
-...یک ساعته اومدی اینجا نشستی چیکار؟ مگه نگفتم
بیا کارت دارم؟
نیشگونی از بازوم گرفت دستمو کشیدو باهم رفتیم
سمت همون خانوم
از درد بازوم اشکم داشت در میومد
قبل ترها بیشتر از این هاهم مامان کتکم زده بود
امانگار اعصابم ضعیف تر شده بود که با یه نیشگون
اشکم در میومد
روبروی خانومه ایستادیم

باهم احوال پرسى كرديم و بين مامان و اون نشستم
-...چند سالتة دخترم؟
+...۱۷ سالمة
-...ماشالله منم يه نوه دارم همسن توهست
يكم صحبتاي معمولي كرديم باقي مهمونا بلند شدن كه
برن ماهم بلند شديم بدرقشون كنيم
از خستگي داشتيم هلاك ميشدم
اما مامان خوشحال تر از هميشه شروع كرد به جمع و
جور كردن
دوسه ساعتى طول كشيد تا خونه مرتب شد
ظاهره خانوم خداحافظي كردو رفت
آقاجون با نادر و نويد اومد خونه
فقط يه سلام کوتاه گفتم و نشستم روى يكي از مبل ها
مامان با خوشروىي براى آقاجون چايي آورد يچيزى
توگوشش گفت
احساس كردم پيش من راحت نميتونن حرف بززن
منم رفتم بالا
توراه پلها كه بودم شنيدم مامان گفت
+...هميشه دلم ميخواست يه داماد مثل سجاد گيرم بياد
هيچى از حرفاشون نميفهميدم

لباسامو عوض کردم و شروع کردم به درس خواندن

کل آخر هفته حتی یه قدمم از خونه بیرون نرفتم
بیشتر وقتمو مشغول تست زدن بودم
حوصلم سر رفته بود ولی دیگه نمیشد برم پیش میترا
مامان تو اشپز خونه بود
صندلیو کشیدم عقب و نشستم
مامان نگاهی بهم انداخت و گفت
-...یکم از اون اتاقت بیا بیرون غذا بخور دو روز
دیگه خواستی شوهر کنی یه ذره گوشت رو تفت باشه
همش استخونی
کلافه اخمامو توهم کشیدم و گفتم
+...حالا کو شوهر مادر من؟ من هنوز بچه مدرسه
ای هستم
-...بچه مدرسه ای نیستی یه دختر جوونی اتفاقا
خاستگار ای خوبی هم داری آدم عاقل نباید موقعیتای
خوبشو از دست بده
-...آره مگه چشونه؟
+...هیچی مادر من هیچیشون نیست
کلافه تر از قبل بلند شدم و رفتم تو حیاط

نوید و نادر داشتن باهم توپ بازی میکردن
روی پلها نشستم و به بازیشون نگاه کردم

حداقل اینجا مامان تو گوشم غر نمیزد
در کوچه باز شد اقا جون او مد داخل
بلند شدم
بالخمای در هم گفت
+...چرا التقدر سرتقی؟ آخرم اقا جونتو میکشی
با اینکارات

هنگ نگاش کردم
نکنه اشتباه گرفته!
متظر واکنشی از من نموند و رفت نشست
مامان اشاره زد برم تو اشپز خونه
نشستم روی صندلی
گل!
شیرینی!
عروس خانوم!!
سر موبلند کردم با پسره چشم تو چشم شدم و سریع رو
برگردوندم

صداشون واضح نمیومد
مامان اومد تو اشپزخونه چایی هارو آماده کرد و گفت
بیارم
صداش کردم
آروم گفت
-...شانس در خونتو زده آرزو..حاج رضایی تورو
برای تک پسرش خاستگاری کرده

رفت بیرون ولی من روی صندلی وا رفتم
مامان صدام کرد
دوباره صدام کرد
سینیو بلند کردم با دست و پاهای لرزون رفتم توسالن
چایی هارو تعارف کردم و نشستم
تا آخر مراسم سرم پایین بود و هیچ حرفی نزد
قرار شد فکر امون رو بکنیم و بهشون خبر بدیم
بلندشدن خدا حافظی کردن و رفتن
هنوز از در نرفتم بیرون مامان شروع کرد بع تعریف
کردن ازشون.
-...ثروتشون چندبرابر آقا جونته.از حالا به بعد
اعتبارمون تو بازار چند برابر میشه.هم خانواده ی

خوب و آبرو داری هستن هم به نفع آقاجونته این
وصلت. اعتبار اونا میشع اعتبار ما .
آقاجون دروبست اومد داخل
دستامو توهم گره زدم
همه ی شجاعتمو جمع کردم و گفتم
+...من نمیخوام از دواج کنم...میخوام درس بخونم
..برم دانشگاه

از پلها رفتم بالا
تو این خونه سنگم از اسمون بیفته زمین میندازن
تقصیر من !
سه روز گذشت
از مدرسه برگشتم
لباسامو عوض کردم و رفتم تو اشپزخونه
+...مامان ناهار نداریم؟ من گشتمه
-...نه از صبح داشتم خونه رو تمیز میکردم وقت
نکردم غذا درست کنم
+...خب زنگ میزدی طاهره خانوم بیاد
-...نه باید خودم تمیز میکردم که مطمئن باشم
+...چرا؟ مهمون داریم مگه؟

-...آره امشب میان توام یه دست لباس برات گذاشتم
بیوش دوش بگیر بو عرق ندی مدرسه بودی
+...مهمونمون کیه؟
مامان کلافه دستشو تو هوا تکون دادو گفت
-...چه فرقی میکنه که کیه؟ تو نمیشناسی فقط مرتب
باش
موهامو خشک کردم
در اتاقمو بستم و شروع کردم به درس خواندن
انقدر سرگرم درس خواندن بودم که اصلا متوجه گذر
زمان نشدم
در اتاقم با شدت باز شدو مامان با عصبانیت گفت
-...تو چرا هنوز آماده نیستی؟ الان میان زود باش
سریع کتابامو جمع کردم
صدای آقاجون از پایین میومد خیلی عجیب بود که
انقدر زود اومده خونه
تار سیدم ایفون زنگ خورد
قدو بالای این پسره به من چه ربطی داشت؟
+...ماشالله خوبی عروس خانوم؟
هنگ نگاش کردم
نکنه اشتباه گرفته!

متظر واکنشی از من نمود و رفت نشست
مامان اشاره زد برم تو اشپز خونه
نشستم روی صندلی
گل !
شیرینی !
عروس خانوم!!
سر موبلند کردم با پسر ه چشم تو چشم شدم و سریع رو
برگردوندم
صداشون واضح نمیومد
مامان اومد تو اشپز خونه چایی هارو آماده کرد و گفت
بیارم
صداش کردم
آروم گفت
-...شانس در خونتو زده آرزو..حاج رضایی تورو
برای تک پسرش خاستگاری کرده

رفت بیرون ولی من روی صندلی وا رفتم
این مراسم خاستگاری برای من بود!!
مامان صدام کرد
گوشم میشنید ولی نمیتونستم از جام بلندشم

دوباره صدام کرد
سینیو بلند کردم با دست و پاهای لرزون رفتم تو سالن
چایی هارو تعارف کردم و نشستم
تا آخر مراسم سرم پایین بود و هیچ حرفی نزد
قرار شد فکر امون رو بکنیم و بهشون خبر بدیم
بلند شدن خدا حافظی کردن و رفتن
+... من نمیخوام از دواج کنم... میخوام درس بخونم
..برم دانشگاه
هر دو هم زمان برگشتن سمتم
آقاجون تو یلحظه صورتش کبود شد و گفت
-...چه غلطی کردی؟
مامان بینمون قرار گرفت و گفت
+... بچست نادونه یه حرفی زد شما بزرگی ببخش. غلط
میکنه دیگه بخواد حرف بزنه رو حرف آقاجونش مگه
ن آرزو؟
نالیدم مامان
پریدم عقب
تو اشپز خونه راه فراری نداشتم
دویدم پشت میز
پوست سرم سوخت و از درد نالم دراومد

از سروصدای ما نوید و نادر او مدن پایین
دستم روی دستش گذاشتم تا از حجم سوزش سرم کم
کنم
موهامو بیشتر کشید
چونمو محکم تو دستش فشار دادو گفت

-...تا آخر عمر تم تو خونه زندونیت کنم نمیذارم بری
دانشگاه قلم پاهاتو خورد میکنم ... به جون بچهام
میکشمت آرزو هیچکاریمم ندارن فهمیدی؟! .
موهامو محکم ول کرد
سرم خورد به سر امیکای اشپزخونه و همونجا افتادم
روی زمین
-...دیگه حتی پیش خودتم تکرارش نکن آرزو
...میکشنت داغت و به دلم میداره
با سردرد و قلب تیکه پاره شده رفتم تو اتاقم
باورم نمیشد
یعنی همه ی اون آرزو هایی که داشتم برباد رفت؟
تو همون حالت خوابم برد
صبح بیدار شدم تو آینه به خودم نگاه کردم و با دیدن
خودم وحشت کردم

چونم از فشار دستای آقاجون کبود شده بود و گوشه ی لبم زخم شده بود
پوست سرم از درد گزگز میکرد
به سختی موهاموزیر مغنعه جمع کردم و یه ماسک زدم که کبودی لب و چونمو بیوشونه
میترسیدم آقاجون نذاره برم مدرسه
ولی حداقل باید دیپلممو میگرفتم
تو مدرسه هرچقدر میتر رفتم زیر زبونم چیزی بهش نگفتم

مثل همیشه ناهار خوردم و رفتم بالا
روی تخت دراز کشیدم بودم که در اتاق باز شد
نشستم و گفتم

+...چیشده؟

نوید گفت

-...آقاجون میگه بیا پایین

عرق سردی رو کل تنم نشست

+...باشه توونادر برین توحیاط بازی کنین من الان

میام پایین

تهه چشمای عسلی و کوچولوش نگرانی رو میدیدم

لبخندی بهش زدم و لب زدم برو

از ترس مو هامو گوجه ای بالای سرم بستم که حداقل
ازاد دورم نباشه
رفتم پایین
آقاجون بالاخم نگام کردو گفت
-...بچه خر میکنی؟ فکر میکنی من فرق دانشگاه و
مدرسه رو نمیفهمم؟ گوش کن؛ حتی اگه بالین پسره هم
ازدواج نکنی بازم نمیذارم بری دانشگاه...بخای بازم
اصرار کنی نمیذارم دیگه مدرسه هم بری
دوباره برگشتم تو اتاق
کل هفته کارمون شده بود بحث و دعوا
یه کتک مفصل دیگه هم از آقاجون خوردم
دیگه حتی نای مخالفت کردن هم نداشتم
نادر از ترس شبا کابوس میدید و شب ادراری گرفته
بود
خسته و کلافه بودم نمیدونستم چه تصمیمی بگیرم
دانشگاه و درس خوندن شده بود برام یه آرزوی
محال
در اتاق باز شد
در محکم خورد تو دیوار
نوید و نادر هر اسون از اتاقشون اومدن بیرون

دلَم بر اشون سوخت یه هفته هست بخاطر من از سایه
خودشونم ترسیده شدن
با ترس سرمو بلند کردم
آقاجون گفت

-...امروز به حاج رضایی گفتم چند روز دیگه بیان
خونه

هیچی نگفتم و فقط نگاهش کردم
خیز برداشت سمت دوباره موهامو چنگ زدو گفت
+...ب..باشه..دستمو روی دستش گذاشتم و با درد
نالیدم...موهام..سرم...

با صدای جیغ نوید موهامو ول کرد
نوید با گریه گفت

-...مامان نادر دوباره جیش کرد

زودتر از مامان رفتم سمتش بردمش تو حمام
حق این دوتا بچه نبود این ترس رو تجربه کنن

من همه ی تلاشمو کردم
ولی در برابر آقاجون من دیگه هیچ شانسی ندارم
همین لحظه ایفون زنگ خورد

بعد از صیغه رفتیم تو اتاق
اول من رفتم داخل
پسره هم اومد داخل و بلافاصله در اتاق رو پشت
سرش بست
+...درو چرا بستین؟!
-...همینطوری طبق عادت
نشستم روی تخت بافاصله از من نشست سمت دیگه
تخت
چند دقیقه تو سکوت گذشت
زیر چشمی نگاهش کردم
اونم داشت بهم نگاه میکرد
-...اسمت آرزو هست درسته؟
+...بله ببخشید من اسم شمارو نمیدونم
یکم در مورد خودش. کارش حرف زدو گفت
-...شما نمیخواین چیزی بگین؟
از استرس داشتم هلاک میشدم
اگه وقتی فهمید بره پایین به همه بگه چی؟ آقاجون
قطعا میکشه منو
-...آرزو خانوم

از جا پریدم و بدون مقدمه گفتم
+... نظرتون در مورد دانشگاه و ادامه تحصیل چیه؟
یلحظه ثابت نگام کردو گفت
-... مشکلی نداره چطور مگه؟
-... میشه بدون چادر ببینمت؟

Naji15

6 اوت، 2021

حالا که خواستم قبول کرده بود روم نمیشد بگم نه
بلند شدم چادرمو بیرون آوردم
صورتتم از خجالت داغ کرده بود و مطمئن بودم سرخ
شدم
با اینکه بقول مامان استخونی بودم ولی باسن و سینه
پری داشتم
سریع نشستم روی تخت و سرمو انداختم پایین
-... آرزو
+... ب... بله
-... ماکه محرمیم روسریتم بردار
باتعجب نگاهش کردم و رفتم عقب
+... نه میشه
اومد جلو

دستمو گرفت
انگار آتیش وصل کردن بهم ماتم برد
-... آروم باش عزیزم
حتی نمیتونستم دستمو بیرون بکشم از دستش
-... هیچکس قرار نیست بفهمه ما قراره تا چندوقت
دیگه عقد کنیم الانم که محرمیم

مردد نگاهش کردم چشماش آروم بود اما یچیزی تهه
نگاهش بود که منو میترسوند ناخاسته بلند شدم و رفتم
جلو اینه روسریمو باز کردم و از روی سرم
برداشتمش

چشمامو از خجالت بستم با حس گرمی دستاش دور
کمرم از جا پریدم و چرخیدم
-... خیلی موهات قشنگه

سر انگشتاشو روی بازوم کشید
عین آدمای مسخ شده بدون هیچ واکنشی همونطوری
مونده بودم

اولین بار بود همچین حسی تجربه میکردم
دستشو بین موهام فرو کرد سرشو خم کردو زیر
گوشم گفت

-...گاش زودتر مال من شی
هنوز توشوک حرفش بودم
سرشو آورد مماس صورتم و تو یلحظه لبمو بوسید
زیر دلم تیر کشیدو چشمام بسته شد
تا به خودم پیام ازم جدا شد و رفت بیرون
حرارت لبشو هنوز حس میکردم
دستم روی صورتم گذاشتم و نشستم روی تخت
داشتم غش میکردم
چشمامو بستم
خدایا منو ببخش...چقدر حس خوبی بود...اولین بار
بود همچین چیزی تجربه میکردم دستام میلرزید
مامان صدام کرد صدای قدماش میومد
روسریمو سریع پوشیدم چادرم رو برداشتم و از اتاق
رفتم بیرون
-...داشتم میومدم پام گیر کرد ب چادرم ریخت بهم
داشتم خودمو مرتب میکردم
رفتیم پایین
دوباره نشستم کنار مامان و دقیقا روبروی متین
باباش گفت

-...دخترم تو این یه هفته فکر اتونو کردین نظرت چیه؟
یه نگاه به بابا انداختم
هیچوقت حاضر نمیشد بذاره من برم دانشگاه
ولی شایدمتین یه شانس دوباره باشه برام

دوباره داغی لباش و گرمی دستاش اومد تو ذهنم
دلَم میخواست دوباره تجربش کنم
با فشار دست مامان از فکر بیرون اومدم
+...هرچی آقا جونم بگه
+...کی بهتر از شما؟ پسر تو نم مثل پسر خودم
میمونه...

مادرش گفت

مادرش اومد جلو صورتمو بوسید منم دستشو بوسیدم
خیلی زود بحث از خاستگاری کشیده شد به عقد قرار
شد یه عقد محضری گرفته شه

و همین امشب صیغمون رو تمدید کنیم
جوابش ک اومد نوبت محضر بز نیم و عقد بگیریم
صیغه یک ساعتون باطل شد اقا جون دوباره تمدیدش
کرد
پدرش گفت

-...ما دیگه رفع زحمت کنیم

متین گفت

-...الان میرم میارم

سریع رفتم بالا همه جای اتاقو گشتم اما نبود

چرخیدم که برم بیرون

خوردم توسینه متین دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت

-...نیفتی عروس کوچولو

خودمو کشیدم عقب وگفتم

+...گوشیتو ندیدم

گوشیو از جیبش بیرون آورد و گفت

-...گوشیم اینجاست

سنجاق روسریم رو باز کرد هلم داد سمت دیوار و

گفت

+...یه بوس بده بدجور رفتی زیر زبونم

-...الان یکی میاد

+...تو حیاطن کسی حواسش به ما نیست

-...متین...تور و خدا

+...تور و خدا چی؟ تور و خدا بوست کنم؟

-...ن...-

هنوز کامل نگفته بودم لبشو محکم گذاشت رو لبم
دوباره تو دلم خالی شد و زیر دلم تیر کشید
نرم و آروم میبوسید
چشمام خمار شده بود
آه تو گلویی گفتم خودم از صدام تعجب کردم
از بین پلکاش نگام کرد
سر مو بوسیدو گفت
+...دیگه باید برم فردا میتونیم ادامه بدیم
من همونجا روی زمین سر خوردم
من بودم که آه کشیدم ؟
باحس خیزی بین پام رفتم سرویس .
ابو باز کردم و گرفتم روی خودم
فشار آب حالمو بدتر کرد
او مدم بیرون
مامان نگام کردو گفت
+...استرس داشتم ضعف کردم
-...بیا شام بخور
-...رفتین تو اتاق چی گفتین ؟
+...همون چیزایی که بقیه میگن
مامان چپ چپ نگام کردو گفت

-...بگو نمیخوام بگم چرا جواب سر بالا میدی ؟
هیچی نگفتم و رفتم بالا
خیلی زود خوابم برد
صبح بیدار شدم لباس پوشیدم مامان صدام کردو گفت
متین پایین منتظره
سوار ماشین شدم سلام ارومی گفتم و حرکت کردیم

اوت، 2021
تار سیدن به آزمایشگاه حرف خاصی بینمون ردو بدل
نشد
انقدر عادی و بی تفاوت بود که یلحظه شک کردم
خودش باشه
زیر چشمی نگاش کردم خودش بود همونی بود که
دیشب منو بوسید
چرخید و نگاهمو غافلگیر کرد
از خحالت داشتم اب میشدم
رسیدیم آزمایشگاه
خلوت بود سریع نوبتمون شد
اول متین رفت داخل من بیرون بودم
چنددقیقه بعد اومد بیرون

من رفتم داخل

نشستم

آستینمو بالا زدم و چشمامو بستم

چشمامو که باز کردم متین تو در گاهه در خیره بهم

ایستاده بود

پنبه رو فشار داد و گفت میتونم بلند شم

چند قدم بیشتر نرفته بودم حس کردم دنیا داره میچرخه

پلک زدم اما درست نشد

متین روبروم بود

چنگ زدم به لباسش و دیگه نتونستم تعادلمو حفظ کنم

متین کمک کرد بشینم روی یکی از صندلی ها

چند روز بود غذام نصف همیشه شده بود و همین یه

سرنگ خون حالمو بد کرد

+...یکم بخور بهتر میشی

-...مرسی

تقریباً نصف لیوانو خوردم حالم بهتر شد سوار ماشین

شدیم جواب از مایش دو روز بعد آماده میشد

روی صندلی نشستم و چشمامو بستم حس کردم

یچیزی خورد به سینم چشمامو باز کردم

متین داشت کمر بندمو میبست

کمر بند گیر کرد
اینبار آرومتر کشید دستش خورد به سینم
مکت کرد
کمر بند شل شد
دوباره کشیدش و دستش روی سینهام کشیده شد
اون از دیشب
این از الان
وسط خیابون داشتم دستمالی میشدم
ماشینو روشن کردو حرکت کرد
-...آرزو
+...بله؟
-...سایز سینت چنده؟

دلم میخاست در ماشین رو باز کنم خودمو بندازم
پایین
تاحالاتوز ندگیم انقدر خجالت نکشیده بودم
هیچی نگفتم
چند لحظه گذشت دوباره گفت
-...نمیخواستم مؤذب شی ببخشید

متین تو مسیر داعم حالمو میپرسید نزدیکای خونه
بودیم گفت
-...دستت کبود نشده ببینمش؟
+...نه فک نکنم کبود شده باشه
-...آستینتو بده بالا ببینم خیالم راحت شه
راهه فراری نبود آستین مانتومو بالا فرستادم و گفتم
+...ببین کبود نشده
-...آرزو چقدر پوستت سفیده زود قرمز میشع پوستت
نه؟
باتعجب گفتم
+...ها؟
-...هیچی هیچی فراموش کن.
رسیدیم در خونه تعارف زدم بیاد بالا گفت باید بره
پیش باباش یوقت دیگه میاد
پیاده شدم داشتم میرفتم داخل صدام زد برگشتم
-...شمارتو بده سیو کنم زشته شماره نامزدمو نداشته
باشم
مردد بودم
اگه اقا جون دعوام کنه چی ! .
+...شمارمو حفظ نیستم

-...باشه شماره منو بزنی یه تک بزنی شماریت بیفته
ناچار شمارشو زدم خداحافظی کردی رفت
منم رفتم داخل
نوید و نادر مدرسه بودن
رفتم بالا لباسامو بیرون آوردم و روی تخت دراز
کشیدم
یه پیام اومد روی گوشیم
بازش کردم نوشته بود
-...سایت ۷۵ هست درست گفتم؟

چندبار به گوشی نگاه کردم
تپش قلب گرفتم بودم بدون جواب دادن گوشیمو
خاموش کردم و گذاشتم کنار
این حرفا برای من عادی نبود
تو مدرسه بچها از روابطشون با پسرا حرف میزدن اما
من هیچوقت نه تجربه ای داشتم نه حرفی زده بودم
تا شب گوشیمو چک نکردم
آخر شب دوباره گوشیمو برداشتم نوشته بود
"...الو؟؟... ناراحت شدی؟..."
فقط نوشتم نه و خوابیدم

فردا صبح رفتم مدرسه و برگشتم هیچ اتفاق خاصی
نیفتاد

پس فردا صبح از مدرسه که برگشتم رسیدم خونه
دوجفت کفش جلوی در خونع بود
رفتم داخل

متین و مامانش نشسته بودن

سلام کردم

مادرش گفت

سریع رفتم تو اتاق

همین مونده بود منو با فرم مدرسه ببین

لباسامو عوض کردم صورتمو اب زدم و رفتم پایین

نشستم پیششون و مادرش گفت

-...زودتر بریم خریداتونو انجام بدین عقد کنید

خیالمون راحت شه

مامان موافقت کردو گفت

+...همین امروز عصر خوبه برای خرید حلقه و طلا

بریم

مامانا باهم قرار مداراشونو گذاشتن بدون اینکه یه

کلمه از من نظر بخوان

بعدم خداحافظی کردن و رفتن

متین توتتهایی انگار یه آدم دیگه میشد
وقتی تو جمع بودیم سر به زیر و کم حرف بود
ولی توتتهایی حتی چشمامم جور دیگه ای میشد
او مدن دنبالمون و چهارتایی رفتیم خرید

حلقه و سرویس و چندتا لنگه النگو خریدیم
مامانشو رسوند خونه
رسیدیم در خونه ی ما
متین روبه مامان گفت
-...حاج خانوم اگه اجازه بدین آرزو بمونه میخواستم
در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم
مامان یکم دست دست کرد در نهایت گفت
+...خیلی طول نکشه اقا جونش حساسه جلو درو
همسایه زشته
مامان که رفت داخل ماشینو پارک کرد کنار دیوار و
گفت

-...بذار کمر بندتو باز کنم
مثل فنراز جا پریدم و گفتم
+...نه...خودم باز میکنم
-...از من میترسی؟

+...نه چرا بترسم؟
کوچه بحدی تاریک بود که صورتشو توتاریکی بزور
میدیدم
صورتشو آورد نزدیک و گفت
-...از من خجالت نکش من محرمتم دوست دارم باهام
راحت باشی
+...باشه
-...آرزو
-...دوست داری بازم ببوسمت؟
-...کوچه تاریکه هیچکس نیست
انقدر اومد جلو که نتونستم نگاهش کنم و چشمم بسته
شد
لبشو گذاشت روی لبم
اروم لبمو مکیدوگفت
-...تو ام همراهی کن
+...بلد نیستم
دوباره لبمو مکید
حس شیرینی کل وجودمو گرفت و بین پام نبض زد
محو بوسش بودم دستش نشست روی سینم فشار
محکمی داد و گفت

+...نوک سینت صورتیه؟ همیشه ببینمش؟
نوک سینمو فشار داد و آهم بلند شد

11 اوت، 2021

یخ شدم

دکمه اول مانتومو باز کرد

نور یه ماشین افتاد توکوچه سریع ازم جدا شد از

فرصت استفاده کردم و از ماشین پیاده شدم

زنگ خونه رو فشار دادم

ماشین نزدیک تر شد با دیدن اقا جون روح از تنم

رفت

میترسیدم مارو تو اون وضعیت دیده باشه

از ماشین پیاده شد با متین احوال پرسى کرد

مامان درو باز کرد

بدون خدا حافظی با متین رفتم داخل

پاتند کردم و رفتم تواتاق

تا آخر شب تواتاق بودم

هر چند دقیقه یبار گوشیمو چک میکردم

همش منتظر پیام متین بودم

روی تخت نشستم چشمامو بستم

بایه لمس ساده از روی مانتو خیس شده بودم
تا آخر شب هیچ خبری از متین نشد
به هر سختی بود خوابیدم
فردا عصر دوباره همگی باهم رفتیم و لباس خریدیم
یه لباس ساده ی بلند هم برای محضر خریدم
یقه بالا و استین دار بود دور کمرش شکوفه کار شده
بود

مادر متین نداشت متین بیاد داخل و لباسو توتتم ببینه
میگفت شما دوتا فعلا مثل اتیش و پنبه هستین و
درست نیست متین برای پروی لباس تورو ببینه
یه چادر سفید حریر با گلای ریز هم خریدیم برای
روی لباس

-...منتظر اون شبی هستم که لباسو از تنت بیرون
بیارم

فقط مثل یه عروسک به حرفاشون گوش میدادم و
حتی جرعت اعتراض هم نداشتم
شالمو برام مدل دار دور سرم پیچیدن و آماده رفتن
شدم

مامانا با ماشین جدا رفتن

فیلمبردار نداشتیم
اونم طبق فرمایش مادر متین لازم نبود و دلیلی نداشت
مرد نامحرم بخواد از مون عکس و فیلم بگیره
به مامان گفتم فیلمبردار زن بیاریم
گفت "...وقتی خانواده شوهرت میگن لازم نیست
اصرار نکن از همین اول راه ساز مخالف نزن..."
طبق معمول حرف بقیه و تایید بقیع بر اشون مهمتر از
خاسته ی من بود

چادر سفیدمو پوشیدم و رفتم بیرون
متین تکیه داده بود به ماشین و ایستاده بود
با دیدن من یلحظه نگام کرد
اخماش رفت توهم و گفت
-...چرا آرایشگاهی که بغل خیابون هست انتخاب
کردین هزار تفر رد میشن تورو بااین آرایش میبینن
ماتم برد

توقع قربون صدقه نداشتم
ولی توقع همچین واکنشی هم نداشتم
پاتند کردم و سوار ماشین شدم
درو محکم بست
از جا پریدم

بغض نشست تو گلوم
همون بهتر که فیلمبردار نداریم
ابروم میرفت جلوی مردم
گرم شده بود میترسیدم ار ایشم خراب شه
چادرمو عقب فرستادم
با دادش دو متر از جا پریدم
-... بکش جلو چادر تو... میخوای همه نگات کنن؟ بااین
ار ایش ؟
نشستیم سر جامون از تو اینع به تصویرمون نگاه کردم
به آقاجون نگاه کردم
اگه بگم نه میکشتم ... آبروش میره ...

به آقاجون نگاه کردم
اگه بگم نه میکشتم ... آبروش میره ...
به مامان نگاه کردم
به نوید و نادر نگاه کردم
نادر هنوز مشکل شب ادر ایش حل نشده بود
نمیخواستم بخاطر من آسیب ببینم
قرآن روبروم رو برداشتم
خدایا خودت کمک کن

چشمام پر اشک شده بود
شروع کردم به دعا کردن
عاقداومد
از استرس تهوع گرفته بودم
هیچ اشتیاقی در کار نبود
از ترس قلبم داشت میومد تو حلقم
خطبه ی عقد رو خوندن
متین اخماش توهم بود اما کاملا ریلکس نشسته بود و
یه پوز خند اعصاب خورد کن هم رو لبش بود
عاقدا برای بار سوم خطبه رو خوند
خدایا خودت میدونی من پشت و پناهی ندارم خودت
کمکم کن
"... عروس خانوم وکیلیم؟..."
نفس عمیقی کشیدم
بغضم هر لحظه بیشتر میشد
با صدای آرومی گفتم
"... باتوکل به خدا با اجازه ی پدر و مادرم...مکت کردم
...بله..."
متین هم بله گفت
پیشونیم رو بوسیدو گفت

پوز خند زدم
انداختیم دستمون
متین سرم رو بوسید و زیر گوشم گفت
مادرش اومد کنار مون دست متین رو کنار زدو گفت
یکی نبود بگه آخه پسر تو چند بار زن گرفته که
بدونی از این عادتا داشته یانه!

مامان صدام کرد
متین چیزی به مامانش نگفت منم رفتم پیش مامان
خوادم
-... آقا جونت میگه زودتر بریم وقت تموم شده
+... باشه به متین میگم
وسایلا رو جمع و جور کردیم قرار بود همین جمع
شام بریم خونه ی متین اینا
سر جمع سی نفری بودیم
متین زود رفت پایین
بااون لباس و چادر پایین رفتن از پلها برام سخت بود
یکم طول کشید تا برسم پایین
متین کلافه اومد سمتم و گفت
-... کجایی دوساعته؟! بیا سوار شو

سوار شدم سر مو به شیشه تکیه دادم
شاید اونم خسته هست و از روی استرس بدخلقی
میکنه

رسیدیم خونشون
رفتم داخل و بع متین گفتم
+...من تو کدوم اتاق میتونم لباسمو عوض کنم؟
-...بریم بالا اتاق خودم
به بهونه ی پیدا کردن مامان و گرفتن وسایلا یکم
معطل کردم
امامتین ول کن نبود
وسایلمو از مامان گرفتم و با هم رفتیم بالا
رسیدیم در اتاق
من رفتم داخل و همین که متین خواست بیاد داخل
مامانش صدایش کرد
شالمو باز کردم و ساده پوشیدمش
+...میخوااین شما برید.من آرزو رو خودم میارم
معطل نشین شما!

مامان پا دردش شروع شده بود برا همین به آقاجون
گفت اونا برن

متین منو میرسونه
آقاجون خیلی موافق نبود
ولی در نهایت قبول کرد
خدافظی کردم و رفتم اتاق متین
دور سرخوادم میچرخیدم
متین درو باز کرد اومد داخل و گفت
-...کمک میخوای؟
+...اوووم...نه...چیزه خودم جمع کردم
بازومو کشیدو گفت
-...بیا اینجا ببینمت
در اتاقو کامل بست
نشست روی صندلی کشوندم تو بغلش
روی پاهاش نشستم
انقدر خودمو سفت گرفته بودم مثل چوب خشک شده
بودم
دستشو روی کمرم کشیدو گفت
-....الان دیگه رسما زن من شدی
هیچی نگفتم
-...خیلی خوشگل شدی امروز
سرمو بالا آوردم و گفتم

+...ولی وقتی از ارایشگاه اومدم بیرون نظرت چیز دیگه ای بود

-...قرار نیست خوشگلیاتو جز من کس دیگه ای ببینه...عصبانیت من بخاطر اون بود...

از فشار دستش روی کمرم آخم در اومد

+...باشه باشه متین دردم میاد

سریع دستشو برداشت و گفت

-...حالا یه بوس بده

رفتار ای ضدو نقیض متین گیجم میکرد میترسوندم شالمو از سرم برداشت و اجازه ی فکر کردن بیشتر

بهم نداد

لبشو روی لبم گذاشت و عمیق مکید

دستشو بین موهام فرو کرد و شدیدتر مشغول شد

فکر میکردم مثل قبل با یه بوسه تموم میشه

اما تا به خودم پیام دکمه ی بالای لباسمو باز کرد و

دستشو وارد یقم کرد

اولین بار بود مستقیم بدنمو لمس میکرد

چشمام خمار شد دستشو وارد سوتینم کرد

بین پام خیس و مرطوب شده بود

بوسه اش از لبام رفت سمت گردنم

نفسام تند شده بود
وارد یه خلسه ی شیرین شده بودم که مامانش
صدامون کرد

جوری از روی صندلی پرید
محکم افتادم روی زمین و سرم خورد به تخت
از درد اخم بلند شد
نیم نگاهی ب من انداخت
دستپاچه یه قدم اومد سمت من
یه قدم رفت سمت در
در اتاقو باز کردو سریع رفت بیرون
اصلا نفهمیدم این عجله واضطرابش برا چی بود ! .
انقدر رفتارش عجیب بود که درد سرم یادم رفت
یقه لباسمو بستم سریع وسایلمو جمع کردم و قبل اومدن
متین از اتاق زدم بیرون
مادرش با دیدنم گفت
-...اومدی دخترم. انگشترت پیدا شد ؟
نیم نگاهی به متین انداختم و گفتم
+...انگشترم ؟
متین سریع بین حرفمون گفت

-...به مامان گفتم داشتیم بالا دنبال انگشترت می‌گشتیم
گفتم شاید افتاده باشه تو سالن
بازم هاج و واج نگاهش کردم
مادرش گفت

-...من خونه رو می‌گردم اگه پیدا کردم بهت خبر میدم
پیدا نشدم فدا سرت اصلا بهش فکر نکن
-...بریم برسونمت

متین زودتر رفت وسایلو بذاره تو ماشین
مگه ما داشتیم چیکار می‌کردیم که متین دروغ گفت !
ما دیگه زن و شوهریم طبیعیه بخوایم باهم تنها باشیم
نشستم تو ماشین تا رسیدن به خونمون هیچ حرفی
بینمون رد و بدل نشد
وسایلو کمکم آورد بالا از بابا تشکر کرد
در کوچه رو به داخل و ایسادم
متین گفت

-...مامانم بدموقع سر رسید ضد حال زد
یه قدم بهم نزدیکتر شدو گفت
-...تازه چشات خمار شده بود
سرمو انداختم پایین دستشو زیر چوونم گذاشت سرمو
آورد بالا و گفت

-...خیس شده بودی آرزو؟ بهم بگو
سرمو انداختم پایین دستشو زیر چوئم گذاشت سرمو
آورد بالا و گفت
-...خیس شده بودی آرزو؟ بهم بگو
آقاجون صدام کرد
سریع خدافظی کردم و درو تو صورتش بستم
رفتم بالا
دوش گرفتم
ارایشمو کامل پاک کردم و او مدم بیرون
تو آینه به خودم نگاه کردم
چهرم باز شده بود
مامان به مدیرمون اطلاع داده بود ولی هیچکدوم از
دوستام خبر نداشتن که دارم عقدمیکنم
از خستگی بدون چک کردن گوشیم خوابیدم
صبح مامان صدام کرد برم مدرسه
وقتی رسیدم همه با دیدنم تعجب کرده بودن
باورشون نمیشد انقدر بی صدا ازدواج کرده باشم
بچها حلقه زده بودن دورم و سوال میپرسیدن
یکی از بچها گفت
-...آرزو دیشب پیش هم خوابیدین؟ حال داد؟

یکی دیگه پرسید
+...دیشب دادی؟ تعریف کن
یکی دیگه از دخترا گفت
-...سایزش چطور بود؟ کلفت بود؟
با صدای آرومی گفتم
باورشون نمیشد
بچها دیگه چیزی نگفتن برگشتیم سر کلاس
بعد مدرسه رفتم خونه
مامان گفت از هفته ی آینده شروع کنیم خریدن جهاز
و زودتر عروسی بگیریم
گوشیمو برداشتم چک کنم دیدم متین کلی پیام داده
سریع پی ویشو باز کردم
[۲/۳، ۲۱:۳۲] R: متین گفت بیارن
من هنوز گیج بودم
متین گفت
-...اینارو ببر خونه یجایی بذار مامانت نبینه خونه که
آماده شد میبرم اونجا
+...ب...باشه...اینابرا منه؟
باخنده گفت

-...ن پس برا منه...معلومه برا تو هست دلّم میخواست
خودم انتخابشون کنم
فروشنده اومد کلی مدل های مختلف آورده بود
یه بادی خرگوشی برداشت تل سر داشت و یچیز
حالت دم که سرش یه چیز پلاستیکی بود
حتی نمیدونستم به چه دردی میخوره
یه بادی دیگه هم برداشت
بندای نازک و کلفت توهم میخوردن
چندتا مدل دیگه هم انتخاب کرد

مامان زنگ زد رو گوشیم گفت زودتر بیاین بریم
خونه
لباسا رو حساب کرد از مغازه اومدیم بیرون
متین گفت

-...مامانت زنگ زد وقت نشد...یروز دیگه میایم
خرید شرت و سوتین من خرید لباسای فانتری رو
دوس دارم خوشم میاد
مکت کردو ادمع داد
یه دفعه با عصبانیت و ایساد بازوم و گرفت گفت

بادرد نگاش کردم بازومو از دستش بیرون کشیدم و
گفت

+...باشه متین من که چیزی نگفتم

رسیدیم پیش مامان

باهم رفتیم سمت ماشین

زنگ زد به مادرش و گفت بعد شام میاد خونه

مامان رفت تو اشپز خونه شام درست کنه

منم رفتم بالا لباس عوض کنم

چادرمو آویز کردم

روسری و مانتومو بیرون آوردم

همین که دکم شلوارمو باز کردم در اتاق باز شد

هینی گفتم و پریدم عقب

متین اومد داخل و گفت

شومیزمو از روی تخت چنگ زدم و گفتم

+...دارم لباس عوض میکنم برو بیرون

شومیز رو از دستم گرفت و گفت

-...کسی شوهرشو از اتاقش بیرون نمیکنه

اولین بار بود با تاپ منو میدید

سرشو توگردنم فرو کرد نفساش حالمو عوض میکرد

لبشو روی پوست گردنم کشید و آورد پایین

بالای سینمو بوسید یقمو پایین داد و تویه حرکت نوک
سینمو مکید

حس ضعف بهم دست داد لبمو گاز گرفتم که صدام
نره بیرون

یقه ی تاپمو پایین کشید
مامان صدام کرد

صداش نزدیک بود حامد رفت پشت در
یقمو صاف کردم بین در و ایسادم و گفتم
+...جان مامان؟

-...متین او مد بالا

+...نه اینجا نیست احتمالا توحیاطه
مامان مشکوک یکم خیره نگام کردو گفت
-...گردنت چپشده؟ قرمز

+...فک کنم باجنس این روسری جدید حساسیت دارم
افتادم رو خارش

-...بیا پایین بهت پماد حساسیت بدم

+...باشه لباس بپوشم میام

مامان رفت پایین

یه نفس راحت کشیدم درو بستم

متین دستمو کشیدو گفت
-...بیایینجا ادامه بدیم تا حسمون نپریده

استرس گرفته بودم و حسم کامل پریده بود

+...نه متین

-...چی گفتی؟

اروم گفتم

-...نه...ادامه ندیم

چشماش تو یلحظه عصبی و وحشی شد

از ترس نمیتونستم نگامو ازش بگیرم

نشست تو ماشین و گفت

+...چرا؟ ناراحت شدی؟ گفتم ادامه ندیم؟

32

17 اوت، 2021

نشست تو ماشین و گفت

-...احتمالا چند روزی نمیتونم پیام طرفت

+...چرا؟ ناراحت شدی؟ گفتم ادامه ندیم؟

با پوز خند گفت

-...من اگه میخواستم کاری به تونداشتم ادامه میدادم

پاشو گذاشت رو گاز و بدون خداحافظی رفت
منم برگشتم داخل
چند روزی که گفته بود شد دو هفته
تو مدرسه بچها در مورد رابطمون میپرسیدن
منم هر روز یه مشت دروغ تحویلشون میدادم روم
نمیشد بگم نامزدم دو هفتهست معلوم نیست کجاست!
یه زنگم نزده...

چند روز با مامان رفتم برای خرید جهیزیه
ولی نه حوصلشو داشتم نه اعصابشو
گفتم خودش به سلیقه خودش
هرچی لازم هست بگیره
بعد از مدرسه او مدم خونه
آقا جون دم در بود
سلام کردم
صدام کرد
+...بله؟

-...منو مادرت داریم میریم تا غروب نمایم
+...باش

-...نبینم چشم مارو دور ببینی جایی بری
خسته بودم بی حوصله گفتم

+...آقاجون چند بار بدون اجازه ی شما جایی رفتم این دفعه دومم باشه؟
مامان او مد بیرون
اقاحون دیگه چیزی نگفت خداحافظی کردم و او مدم داخل
فقط لباسامو عوض کردم و بدون اینکه ناهار بخورم خوابیدم
با صدای آیفون چشمامو باز کردم
همه جا تاریک بود
خوابالو رفتم پایین درو باز کردم و برگشتم بالا دوباره خوابیدم
با حس خیزی گردنم چشمامو باز کردم
+...توکی او مدی؟ اینجا چیکار میکنی؟
متین با تعجب نگام کردو گفت
+...من فک کردم آقاجونم او مده
سرمو کشید سمت خودشولیمو بوسید
همه ی لامپا خاموش بود و خجالتم کمتر شده بود
برای اولین بار دستمو دور گردنش حلقه کردم
هنوز کامل لمسش نکرده بودم با شدت رفت عقب
دوتا دستمو گرفت و برد بالای سرم

از درد صورتم جمع شد
سرشو آورد جلو و خشن لبم بوسید
هرچقدر سرمو تکون میدادم فایده نداشت
با شدت دستمو ول کرد
چند لحظه گذشت چشمامو باز کردم صورتمش تو چند
سانتی صورتم بود اروم گفت
-... انقدر تکون نخور لطفا ضد حال نباش
جونى گفت و مک عميقى به سينم زد آهم بلند شد و
بدنم داغ شد
چنگ زدم به پتوم
سينمو تومشتش گرفت و فشار داد
از درد اخم بلند شد
متين جونى گفت دستشو دور گردنم حلقه کرد
کم کم فشار دستش زياد شد
داشتم نفس کم مياوردم
چنگ زدم بهش
اما چشماش انگار نميديد
يا شايدم ميديد ولى داشت لذت ميبرد
داشتم بيهوش ميشدم
ديگه نفس نداشتم

چشمام بسته شد
دستشو ول کردو تونستم نفس بگیرم
نشستم روی تخت
از شدت سرفه گلوم زخم شد
از درد اشکام بی اختیار روی صورتم میریختن
متین یه لیوان آب بهم داد یکم خودم
دستشو پشت کمرم کشیدو مدام میپرسید
+...خوبی؟؟ ببخشید! حواسم نبود
یکم که حالم جاو مد بلند شدم و گفتم
-...از خونه برو بیرون
+...آرزو ببخشید حواسم نبود
-...داشتم خفه میشدم
+...باشه باشع من میرم ولی لطفا چیزی به کسی نگو
-...برو بیرون
گوشیشو برداشت و از خونه زد بیرون
سریع یکی از لباسام که یقه ی بالایی داشت رو
پوشیدم موهامو ریختم دورم
و رفتم پایین
سریع یکی از لباسام که یقه ی بالایی داشت رو
پوشیدم موهامو ریختم دورم

و رفتم پایین
مامان لامپو روشن کردو گفت
-...توتاریکی نشسته بودی
+...خواب بودم مامان
از درد گلوم اخمام توهم رفت
یکم آب خوردم
مامان غذای ظهرو گرم کرد خوردیم
برگشتم تواتاق
درو بستم
لباسمو بیرون آوردم رد انگشتاش کمرنگ تر شده بود
ولی هنوز مشخص بود
داشتم رد میدادم
کلی پیام از متین اومده بود
نوشته بود
"...آرزو...دست خودم نبود...به کسی نگو لطفا..."
بدون اینکه جواب بدم گوشیه گذاشتم کنار
شمام شده بود کابوس خفگی
وقتی از مدرسه برمیگشتم دعا میکردم متین نیومده
باشع خونه
دو هفته گذشت

شام دعوت بودیم خونه ی متین اینا
آماده شدیم
رسیدیم اونجا
رفتیم داخل
اقاجون گفت
+...متین کجاست؟ خیلی وقته ندیدیمش

-...نمیدونستم چه گلی دوست داری!
موهامو زد پشت گوشم و گفت
نفس عمیقی کشیدم
گل رو ازش گرفتم و گفتم
+...خوب شده
سرمو بوسیدو بغلم کرد
فقط یه بغل ساده
بدون هیچ کار دیگه ای
یکم توهمون حالت موندیم
متین اروم خندیدو گفت
باهم رفتیم پایین
کنار متین نشستم
مادرش گفت

+...اگه جهیزیت آماده هست کم کم خونه رو بچینیم و
عروسی بگیرین درست نیست عقدتون طولانی شه
مامان و آقاجون موافقت کردن و آقاجون گفت
+...زودتر خونه رو بچینیم آخر همین ماه عروسی
بگیرن

متین خوشحال شد
ولی من هیچ حسی نداشتم
مامان باآب و تاب در مورد جهیزیم برای مادر متین
تعریف میکرد
من حتی نمیدونستم چه چیزایی خریدن
متین اروم گفت
-...تو خوشحال نشدی؟
+...چرا..چرا فقط یکم استرس دارم
متین در مورد مدرسه و درس ها پرسید
مشغول صحبت شدیم
در کل شب بدی نبود
برگشتیم خونه
بعد از چند روز تونستم راحت بخوابم
از روز بعدش مشغول جابجایی وسایل شدیم

خونه ی متین یکم دورتر از خونه ی خودمون بود و
جابجایی بینش سخت بود
سرمون حسابی شلوغ شده بود
خیلی کم پیش میومد باهم تنها شیم
اونم فقط در حد بوس و بغل نه بیشتر
باغ نوبت زدیم
لباس عروس خریدم....
تو آبنه به خودم نگاه کردم
باورم نمیشد
در عرض دوماه از دواج کرده بودم و حالا عروسیم
بود
تو ار ایشگاه هی میگفتن امشب خوش بحال داماد
میشه! .
یکی از دخترا باخنده گفت
+...یکم بده بالا شنلتو ببینم چه شکلی شدی
رسیدم پایین متین کمک کرد سوار ماشین شم و گفت
+...یکم بده بالا شنلتو ببینم چه شکلی شدی
-...نمیتونم موهام خراب میشه
رفتیم آتلیه
اول متین چند تاعکس تکی گرفت

یکی از دخترها کمک کرد آماده شم برای عکسای
دونفره
متین ک عکاسیش تموم شد او مد سمت من
جز خودمون دوتا هیچکس اونجا نبود
چند لحظه ثابت و ایساد و فقط نگام میکرد
با قدمای تند او مد سمتم
+... بد شدم؟
اروم زیر گوشم گفت
-... نه بر عکس خیلی سگسی شدی
لاله گوشمو گاز گرفت دردم او مد هیچی نگفتم فقط
لبمو گاز گرفتم
دوباره گفت
-... وقتی دردت میاد صداتو ازاد کن اونارو گاز نگیر
بوسه ریزی رو لبم زد و گفت
-... امشب یاد میگیری باید صداتو ازاد کنی
عکاس او مد و ازم جدا شد
چند تا عکس دونفره با ژستای مختلف گرفتیم
چندتا هم من تکی گرفتم و راهی باغ شدیم
از دوستانم هیچکس دعوت نبود

تتها دوست صمیمیم میترا بود که اونم بخاطر اقا جون
نمیتونستم دعوت کنم
هر چند مراسمی نبود که جوون پسند باشه
وارد باغ شدیم
زنونه مردونه جدا بودن
مامان کمک کرد شنلمو پیوشم و راهی خونه شدیم
خالش شنلمو بیرون آورد
-...میشه مارو تنها بذارین؟ خودم بهش کمک میکنم
متین مسمم گفت نه اومد پیش من
مامان تتها حرفی که بهم زد این بود که جیغ نرنی یهو
صدات بره بیرون همسایع ها بشنون
بجای اینکه یچیزی بگه اروم شم بدتر استرسمو بیشتر
کرد
متین در خونع رو بست
همه ی لامپا رو خاموش کرد
اومد تو اتاق
لامپ اتاقم خاموش کرد
یه قدم اومدمتم
-...خب عروس کوچولو...دیگه وقتشه زن بشی اونم
به شیوه ی من

زیب لباسمو اروم باز کرد
دستشو روی پوست شکم کشیدو سینهامو تومشتش
گرفت
دستششو وارد شرتم کرد و مستقیم انگشتشو بین پام
کشید

تو این حالت راحت نبودم
لبمو گاز گرفتم
کمکم کرد استین لباسو بیرون بیارم
حالا کاملا لخت روبروش بودم
هلم داد افتادم روی تخت
ترسیدم

نکنه همینطوری بدون هیچی بخواد بکنه!
بدون هیچ بوس چ بغلی ! .
مردد نگاهش کردم و گفتم
+...میخوای من لباساتو بیرون بیارم؟
متین بالاخم گفت
-...نه

کتشو بیرون آورد یقشو باز کردو خیمه زد روم
زبونشو رو نوک سینم کشید
گاز محکمی گرفت

اخی گفتم جونی گفت و سینه دیگمو تومشتش فشرد
زبونشو روی شکم کشیدو رفت پایین
هر بار که میخاستم لمسش کنم دستمو میگرفت
من لخت کامل جلوش بودم و اون حتی پیرهنشم بیرون
نیاورده بود
پاهامو باز کرد سرشو بین پام برد و زبونشو روی
واژنم کشید
به تخت چنگ زدم و آهم بلند شد
چشمامو نیمه باز بود بهش نگاه کردم
خشک شدم نگران گفتم
+...متین داری چیکار میکنی ؟
مانتوم روی تخت افتاده بود
چنگ زدم بهش
و پا تند کردم سمت در اتاق
دستمو کشید
پرت شدم روی تخت
دوباره بلند شدم
بازومو گرفت سرمو کج کردم و گازش گرفتم
از درد اخش بلند شد
با چشمای عصبی نگام کرد

تا به خودم پیام دستشو بلند کردو باتمام وجود زد
تو گوشم
چند بار پلک زدم
همه جا تار شد
و تاریکی مطلق....
چشمامو که باز کردم تواتاق بودم
سرم درد میکرد
بغض تو گلوم پیدا شدو اتفاقات مرور شد
همینو کم داشتم
واقعا چرا! .
واقعا این آدم متین بود ؟
بادرد خواستم بلند شم
نگاهی به خودم انداختم
متین روبروم با همون آلت مصنوعی تودستش وایساده
بودو نگام میکود
با گریه گفتم
+...متین من میترسم چیکار میکنی ؟
اومد جلو و گفت
-...میخوام خودت ببینی چطوری پردتو میزنم حیفه از
دستش بدی

پاهام دو طرف تخت بسته شده بود
همش حس میکردم خوابم ! .
با پشت دست زد تودهنم و گفتم
-...انقدر تکون نخور آرزو میرم یه دیلدو دیگه میارم
عقب و جلو تو یکی میکنما
خشک شدم
انگار نشنیدم چی گفت یعنی شنیدم ولی تو سرم
نمیرفت
متین از فرصت استفاده کرد
دیلدو رو فشار داد
از درد جیغ بلندی زدم
محکم زد تو صورتم و گفت
+...جیغ نزن فقط میتونی اه و ناله کنی
بین پام میسوخت

دیلدو رو بیشتر فشار داد
بادر دگفتم
+...متین...تور و خدا درش بیار میسوزه
-...عادت میکنی کم کم...قراره از این شبا زیاد داشته
باشی...عقب و جلوت باهم قراره سرویس شه

دیلدو رو چند بار عقب جلو کردو کشید بیرون
از درد حتی جون نداشتم ناله کنم
فقط اشکام بی صدا میریخت
متین با پوز خند نگام کرد
بعدم بلند خندیدو از اتاق رفت بیرون

دستام درد گرفته بود
پاهام خشک شده بود
بین پام میسوخت
نفهمیدم کی از درد چشمام بسته شدو خوابم برد

تو خواب و بیداری حس کردم دستام باز شدن
چشمامو باز کردم
هوا روشن شده بود
متین داشت پامو باز میکرد
نیم خیز شدم و گفتم
+...متین چرا با من اینکارو کردی؟
پاهامو کامل باز کرد
خم شد روم و گفت

-...زندگی با من همینه...از حالا تا صد سال
دیگه...تو چرا بدون هیچ شناختی با من ازدواج کردی
؟

خم شد روم و گفت

-...زندگی با من همینه...از حالا تا صد سال
دیگه...تو چرا بدون هیچ شناختی با من ازدواج کردی
؟

خشک شدم

چی داشتم بگم ؟

بگم تورو انتخاب کردم که بشی راه نجاتم؟
رویایی شدم فکر کردم شاهزاده ی سوار بر اسب
سفیدم تویی ؟

درو کو بید و رفت بیرون

تن خستم و یلند کردم و رفتم حمام

وان حمام رو پر آب کردم و نشستم توش

بین پام آتیش گرفت

خیلی میسوخت...

از دردش اشکم دراومد ..

کم کم گریم بیشتر شد حالا برای جسم و روح باهم

گریه میکردم

یکم که بهتر شدم دوش گرفتم و او مدم بیرون
داشتم ضعف میرفتم مامان یخچالو پر کرده بود
یه لقمه خامه عسل گرفتم خوردم و برگشتم تو اتاق
بعد از ظهر متین اومد خونه
باترس نگاش کردم
عصبی گفت

+...یکی از دوستانم باخانومش نتونستن بیان عروسی
الان دارن میان اینجا
در اتاقو کامل بست اومد سمتم
از ترس رفتم عقب
انگشتشو تو هوا تکون دادو گفت
-...آرزو اگه بخوای چیزی بهشون بگی روزگارتو
سیاه میکنم...حتی اگه بگی هم نمیتونی ثابت کنی
هیچکس حرف تورو باور نمیکنه
مکت کردو گفت

-...حالا هم پاشو یه لباس درست بپوش تازه عروسی
مثلا

بلندشدم لباس پوشیدم
خونه مرتب بود
چایی و میوه و شیرینی آماده کردم

یکم بعد دوستش و خانومش او مدن
یکم نشستن صحبت کردیم
موقع رفتن خانومش یه پاکت بهم دادو گفت

خونه رو جمع و جور کردم ظرفا رو شستم و نشستم
روی صندلی

اتاق خوابمون شده بود اتاق عذابم
بی صدا رفتم تو اتاق
لباسامو برداشتم و خاستم بیرون متین گفت
-...کجا میری؟

+...میخوام لباس عوض کنم
با تمسخر گفت

-...نکنه یادت رفته من دیشب لختت کردم و ترتیبیتو

دادم؟ میخوای برات یاداوریش کنم! .

ناچاراً لباسارو روی تخت گذاشتم

لباسامو بیرون آوردم

حواسم به متین نبود

هلم داد روی تخت

+...متین...توروخدا...هنوز درد دارم...

-...آرزو مجبورم نکن پاهاتو ببندم

خم شد نوک سینمو مکید

اومد سمت لبم

سرمو کج کردم

با پوز خند گفت

-...میخواستم یکم گرم شی ولی خودت خواستی

خشک خشکی بکنمت

دیلدو رو بهم نزدیک کرد

از ترس چشمامو بستم

دوباره یه ضرب واردم کرد

اخم بلند شد و اشکم ریخت

اشاره زد بهم و گفت

-...پاهاتو نبند

بلند شد دوتا بالشت گذاشت پشت کمرم و گفت

+...میخوام ببینی چی داخلته

دوبار ع برگشت بین پام

یه دکمه روی دیلدو بود فشرد

شروع به لرزش کرد

اهم بلند شد

یه دسته ی کوتاه کنارش بود اونم روی کلیتور یسمم

شروع به حرکت کرد

داشتم دیوونه میشدم
حسابی خیس شده بودم
و ناله‌ام دست خودم نبود
اولین بار بود انقدر تحریک میشدم
حرکت لرزشی دیلدو داخل دیوونه کننده بود
چشمامو بستم داشتم به اوج میرسیدم
درست لحظه ای که داشتم رها میشدم
دیلدو رو کشید بیرون و گفت
-...تاهمینجاشم زیادی بهت خوش گذشته
باورم نمیشد اینکارو داشت باهام میکرد
میخکوب شده بودم
بین پام خیس بود داشت ضربان میزد زیر دلم درد
گرفته بود
پاهامو بستم
بالخم گفت
-...مگه گفتم کارم باهات تموم شده ؟
دوباره پاهامو باز کرد
یه چیزی مثل گوی رو برداشت و گفت
+...این کوچولو میره داخل و تا فردا حق نداری
بیاریش بیرون

با دست واژنمو باز کرد
هنوز حساس بود و با یخ لمس تودلم خالی میشد
لبمو گاز گرفتم
گوی رو فرستاد داخل
چشمکی زدو گفت
-...شب خوبی در انتظارته همسر عزیزم
از اتاق رفت بیرون و درو بست
با درد پاهامو بستم
عصبی شده بودم به هرسختی بود خوابیدم
ولی باهر دست به دست شدن توپکه داخلم تکون
میخورد و از خواب میپریدم
باحرکت دستی بین پام چشمامو باز کردم
متین پامو باز کرد و گفت
+...این کوچولو کارشو خوب انجام داده که هنوز
خیسی
گیج و خوابالو نگاش کردم
واژنمو باز کردو توپکو بیرون کشید
لبمو گاز گرفتم که صدام در نیاد
پوزخندی زداز خونه رفت بیرون دروهم قفل کرد
یه هفته گذشت

هیچی تغییر نکرد
شبا میومد و با دیلدو میفتاد به جونم
اما نمیذاشت ارضا شم و عقب میکشید
بدون هیچ بغل و بوسی
هرچقدر سعی میکردم بهش نزدیک شم نمیذاشت

حتی تا حالا لختم ندیده بودمش
زنگ زد گفت آماده شم باباش پاکشامون کرده
لباس پوشیده و آماده نشسته بودم
تو این یه هفته همش توخونه بودم و فقط تلفنی با مامان
حرف میزد
متین اومد و باهم رفتیم خونه ی باباش
قبل از ورودمون دستمو گرفت با تعجب نگاهش کردم
مامانش با اسپند اومد جلومون
دور سر متین چرخوند و گفت
-..ماشالله ماشالله

-..تو این یه هفته پوست و استخون شده بچم غذاهای
مورد علاقتو درست کردم بخور جون بگیری
تو دلم پوزخند زد و گفتم اونی که پوست و استخون
شده منم نه پسر شما

شام خوردیم
متین برام غذا کشید و هی میپرسید سیر شدم چیزی
میخواه یانه!
مشکوک نگاش کردم
توراه برگشت
جوری برگشت نگام کرد خودم از حرفم پشیمون شدم
اول باخشم
بعد عصبانی و در نهایت صدای خندش رفت بالا
-...چرا فک کردی...باحالت مسخره گفت...قراره
کنکور بدی و دانشگاه بری؟
چقدر من احمقم...
تارسیدن به خونه گریه کردم
زودتر از متین رفتم بالا
وارد اتاق شدم و درو قفل کردم
متین دستگیره ی درو بالا پایین کردو گفت
-...آرزو درو باز کن
با جیغ گفتم
+...ولم کن..یع شب بذار بع حال خودم باشم..
-...آرزو اگه درو باز نکنی فردا بد بلایی سرت
میارما

بی توجه روی تخت دراز کشیدم
چه بلایی مونده سرم نیاورده باشی آخه!
روحمو نابود کردی
جسممو هر شب داغون میکنی
امیدمو از م گرفتی
هرچی میخواد بشه
بی هدف به سقف زل زدم
چیکار باید بکنم؟
برم مشاور!
به مامان بگم
باخودش حرف بزنم
چیکار کنم ک اوضاع از اینی ک هست بدتر نشه
دوساعتی گذشت
متین دوباره اومد پشت در اتاق
نفس عمیقی کشیدم
به محض باز شدن قفل درو هول داد خورد بهم و
پخش شدم کف اتاق
خیز برداشت سمت مو هامو کشیدو گفت
-...درو روی من قفل میکنی هرزه؟
سرمو محکم زد بع دیوار

چشمام سیاهی رفت
موهامو کشیدو بلندم کرد انداختم روی تخت و گفت
+...حالا یاد میگیری منو نباید عصبانی کنی

موهامو کشیدو بلندم کرد انداختم روی تخت و گفت
+...حالا یاد میگیری منو نباید عصبانی کنی
گیج و نیمه هوش بودم
از داخل کمد یه چیزی شبیهه کابل بیرون آورد
راهه فراری نبود
تو خودم جمع شدم
ضربه اول رو با کابل به کمرم زد
ضربه دوم
سوم
انقدر زد که دیگه حتی دردم حس نمیکردم
فقط صورتم سالم بود
از درد و ترس کل تنم عرق سرد نشسته بود
میزد و فوش میداد
چونمو تو دستش گرفت و گفت
-...این دفعه تنبیهت کردم دفعه بعد بخوای از این غلطا
بکنی دستتو میشکنم آرزو

انقدر عصبانی و خشمگین بود بجز چشم جرعت
نداشتم هیچی بگم
بالاخره خودش خسته شد و رفت بیرون
همه ی بدنم میسوخت
نمیتونستم روی کمر دراز بکشم
دندهام درد میکرد
نیمه هوش بودم چشمام بسته شد
نفهمیدم خابم برد یا بیهوش شدم
وقتی بیهوش اومدم از شدت لرز دندونام میخورد بهم
به هر سختی بود دوتا پتو بیرون آوردم و انداختم روی
خودم
داشتم میسوختم
متین کنارم نشست و گفت
-...زن نگرفتم که مریض داری کنم...فک کردی
خودتو بزنی به مریضی ازت میگذرم و نمیام
سراغت؟
متین کنارم نشست و گفت
-...زن نگرفتم که مریض داری کنم...فک کردی
خودتو بزنی به مریضی ازت میگذرم و نمیام
سراغت؟

بی جون گفتم
+... هر فکری دلت میخواد بکن
دوباره چشمامو بستم
سرومم که تموم شد محکم از دستم کشید بیرون
رگم پاره شد و خون اومد
از شدت سوزش آخم دراومد زیر لب گفتم وحشی
روانی
برگشت سمتم و گفت
+... تو آدم نمیشی نه؟
رفت سمت کمد و یه دیلدو بزرگتر از قبلیا بیرون آورد
دوباره تپش قلب گرفتم گفتم
+... غلط کردم متین نکن حداقل بذار فرداشب یکم حال
بهتر شه
شلوارمو تا نیمه کشید پایین دستشو بین پام کشید و با
ضرب دوتا انگشتشو واردم کرد
آخم بلند شد
سرمو فشار داد روی میز
انگشتشو داخلم چرخوند
دیلدو رو گذاشت روی واژنم و با یه ضرب نصفشو
فرستاد داخل

گریه و جیغم ترکیب شده بود
با دست زدم روی سینش که از خودم دورش کنم
ولی بی فایده بود
دیلدو رو بیرون آورد یه نفس راحت کشیدم اما تا
خودمو شل کردم یهو کل دیلدو رو واردم کرد
متین بیشتر مشتاق میشد
-...صدات نمیاد نکنه بیهوش شدی یا شایدم داری حال
میکنی!
وقتی دید صدایی ازم نمیاد ولم کردو رفت بیرون از
اتاق
چندروز گذشت متین کاری به کارم نداشت
جای زخم هام خیلی بهتر شده بود
از سرکار اومد و نشست توسالن
تویه سینی دوتا چایی و شکلات و کیک گذاشتم و رفتم
پیشش نشستم
عکس العملی نشون نداد
خودم سر حرفو باز کردم و گفتم
+...متین
-...بله؟

مردد بودم بین گفتن و نگفتن... ولی باید شانسمو
امتحان میکردم

+...میای باهم بریم مشاور؟ ما که قبل از دواج نرفتیم
مشاور... بیا حالا بریم اینطوری میتونیم بیشتر باهم
کنار بیایم... میتونه به هر دو مون کمک کنه...

-...خواب دیدی خیر باشه من هیچجا نمیام توام حق
نداری بری

+...اصلا میتونیم مشاور زن انتخاب کنیم... متین یعنی
هیچوقت ما نباید به رابطه ی عادی و سالم باهم داشته
باشیم؟

یکی از شکلاتارو باز کرد خورد و گفت

-...رابطه ی ما عادی و سالمه من ک راضیم

تا آخر شب به هر زبونی بلد بودم باهش حرف زدم

به هر دری میشد زدم

ولی حرفش عوض نمیشد

نمیام مشاور!

خسته و ناامید برگشتم تو اتاق

صبح متین زنگ زدو گفت شب خونه ی آقاجونم

پاگشا شدیم

با اینکه از اون خونه هم خاطره ی خوبی نداشتم ولی
بازم خوشحال شدم که بعد از چند روز از خونع دارم
میرم بیرون
با اینکه ما از لحاظ مالی مشکلی نداشتیم ولی در عوض
از خیلی جهات کمبود داشتیم

آماده شدم متبن که از سر کار اومد رفتیم خونه
+.. مامان بیا بشین باید باهات حرف بزنم
اروم گفتم
+.. مامان بیا بشین باید باهات حرف بزنم
متبن هر چند دقیقه بیار بر میگشت اینطرفو نگا میکرد

الکی ظرف سالادو کشیدم جلوم و یجوری که انگار
داریم عادی حرف میزنیم شروع کردم
روم نمیشد باجز عیات بگم
خلاصه برای مامان توضیح دادم و گفتم

+.. حالا چیکار کنم؟ روانیه

مامان پشت چشمی برام نازک کردو گفت

-...حالا برای دو بار زدن که کسی حرف طلاق
نمیزنه همین آقاچونت مگه کم اون سالای اول منو
میزد؟

-...بشین سر زندگیت...آرزو من حاضرم جنازتو
بگیرم ولی طلاق گرفتتو نبینم...آقاچونت ابرو داره
مردم مبالغه دخترش معلوم نیست چه عیب و ایرادی
داشته یک سال نشده طلاقش دادن

ناباور نگاش کردم
مامان با مکث نگام کردو گفت
-...آبروی آقاچونت

مامان متین رفت سرویس پشت در منتظر موندم وقتی
اومد بیرون آروم گفتم
-...بیخشید پسر تون مشکل داره؟

مامان متین رفت سرویس پشت در منتظر موندم وقتی
اومد بیرون آروم گفتم
-...بیخشید پسر تون مشکل داره؟

اول با تعجب و بعد با تمسخر و عصبانیت نگام کردو
گفت

+... چی؟

-...مجبورم انقدر رک باهاتون حرف بزنم..من هنوز
نتونستم آلت متین رو ببینم پسرتون مشکل داره؟
با خشم گفت

+...مگه ما تورو بردیم دکتر چک کنه که تو میخوای
من پسر خودمو چک کنم! .
اروم زد تخت سینم و گفت

+...اگه باکره ای راه بازه میتونی بری شکایت کنی
اگه نیستی بچسب به زندگی و برامون نوه بیار...نه
برای خودت و نه ما در دسر درست نکن
بعدم رفت تو سالن
خب...

قرار نبود هیچکس کمکم کنه ...

آخر شب برگشتیم خونه

متین رفت تو اتاق خودش منم رفتم تو اتاق خودم
در اتاقشو قفل میکردو نمیتونستم برم داخل....

فردا شب وقتی متین از سرکار اومد
درباره ی بچه دار شدن بهش گفتم فقط میخواستم
عکس العملشو ببینم
هیچوقت قصد نداشتم تو این زندگی نکبتی یه بچه
بیارم
بعد از ده روز عصبانی شد

تدوباره با دیلو افتاد به جونم و گفت
-...خودت کاری میکنی عصبانی شم و بیفتم به جونت
دلت بچه میخواد؟ خيله خب باهمين ديلو انقدر
میکنمت تا حامله شی
با جیغ گفتم

+... غلط کردم متین... بس کن
از اتاق رفت بیرون و درو محکم بست
بعد از اون شب دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل
نشد

تقریباً یه شب در میون خونه ی یکی پاگشا دعوت
میشدیم
متین انقدر جلوی بقیه با ملاحظه و مهربون بود حق
داشتن حرف منو باور نکنن

بالاخره پاگشای خانوادها تموم شد
چندتا از دوستای متاهل متین هم پاگشامون کردن
خونه ی هر کدومشون که میرفتیم با دیدنم تعجب
میکردن
یکیشون گفت

+...بعد از عروسی دخترا آب میره زیر پوستشون تو
برعکس شدی! خیلی لاغرو ضعیف شدی از رنگ و
رو افتادی اصلا نشناختم وقتی اومدی داخل

منم به بهونه ی جدایی از خونه پدري و این داستانا
پیچوندمش

چند روز بعد خونه نشسته بودم
متین زودتر از بقیه شبا اومد خونه
سریع رفت حمام موهاشو مرتب کرد لباس پوشید
باتعجب گفتم

+...جایی میری؟
بالخم گفت

+...یکی از بچها پاگشامون کرده دارم میرم اونجا
-...خب چرا زودتر نگفتی منم آماده شم
+...قرار نیست توییای...مجرده خودم میرم و میام

دوستای متین همشون مثل خودش مذهبی بودن...
منم گیر ندادم...
بهتر دو ساعت نباشه دو ساعته.. قیافشو نمیبینم
ولی ذهنم درگیر شده بود...
چند ساعت بعد برگشت و گفت
+...حتی همون دوست مجردت؟
از سر کنجکاو ی پرسیدم
+...حتی همون دوست مجردت؟
شمرده و با چشمای ریز شده گفت
-...آره حتی اون
رفتم تو اتاق و دراز کشیدم
تازه داشت چشمام گرم میشد متین اومد داخل و رفت
سراغ همون کمد
چشمامو بستم و خودمو زدم به خواب پشت سرم دراز
کشید
نفساشو روی گردنم حس میکردم
پلکام میلرزید
دستشو وارد شلووارم کردو گفت
+...تا ابد که نمیتونی خودتو بزنی به خواب

بازم پلکامو بسته نگه داشتم
انگشتشو نرم بین پام کشید شلوارمو تا زیر زانوم پایین
کشید و چند ثانیه بعد گرمی زبونشو بین پام حس
کردم
دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و آهم بلند شد
یکم که بین پام خیس شد ازم جدا شد
یه چیز ژل مانند ریخت روی دیلدو و بادستش روی
کل دیلدو پخشش کرد
تو خودم جمع شدم متین اروم گفت
-...میدونی که نمیتونی فرار کنی پس بهتره باهام راه
بیای تا کمتر درد بکشی
یه بالشت گذاشت زیر شکم
دستشو روی باسنم کشیدو برد بین پام
دیلدو رو روی واژنم گذاشت و فشار داد
میخواستم جلوشو بگیرم
ولی حداقل الان اروم بود و با یه رابط تموم میشد
کتک نمیخوردم
ناخوداگاه اروم گفتم
اخماش توهم بود ولی فقط یه نگاه بهم انداخت و از
اتاق رفت بیرون

فکر میکردم برمیگرده ولی هر هر چقدر تو همون
حالت موندم خبری ازش نشد
چرخیدم دیلدو رو کشیدم بیرون و انداختم پایین تخت
خودمو شستم و برگشتم تواتاق
نفس راحتی کشیدم امشب گذشت
چند روز گذشت
مامان چند باری زنگ زدو هر بار فقط میگفت به
زندگیت برس تا سروسامون بگیره برای شوهرت بچه
بیار
گوشیو با ضرب قطع کردم
با هوا بچه بیارم آخه
متین آخر شب اومد و گفت با دوستاش برای آخر هفته
هماهنگ کرده بیان خونمون
قرار شد یه لیست بگیرم متین خرید کنه و منم غذا
آماده کنم
روز مهمونی از صبح زود بیدار شدم دسر و غذا
درست کردم
میوه هارو شستم خشک کردم همه چیزو آماده کردم

خودم لباس پوشیدم متین ده دقیقه قبل از مهمونا اومد
هیچ کاری نمونده بود از صبح وقت نکرده بودم حتی
آب بخورم
از خستگی دلم میخواست بخوابم
متین فقط چرخ توخونه زدو با پرروی نشست رو
مبل

مهمونا اومدن سلام احوال پرسى کردیم
چایی و شیرینی آوردم و خودم نشستم
ندا زن یکی از دوستای متین گفت
-...آرزو درستو تموم کردی؟

آهی کشیدم و گفتم

+...نه متین گفت نمیخوام درس بخونی
یکی دیگشون خندیدو گفت
-...مگه محمدم دعوتته؟

همشون خندیدن همین لحظه دوباره آیفون زنگ خورد
و ندا اروم گفت

-...مگه محمدم دعوتته؟

باتعجب گفتم

+...مگه نباید باشه؟

الهام گفت

-...متین یکم تعصبی تر از بقیشون هست فکر نمی‌کردم دوست مجردش رو هم دعوت کنه در باز شد و یه پسر قدبلندو سر به زیر وارد شد پوست گندمی و چشمای قهوه ای تیره داشت سلام کردو نشست عذرخواهی کردم و رفتم تو اشیزخونه که غذا رو چک کنم

ظرفارو هم آماده کردم خانوم دوستای متین همشون بچه تو بغلشون بود و نمیتونستن بیان کمک کنن تنهایی ظرفارو جابجا کردم برگشتم تو اشیزخونه پشت سرم محمد و دوسه نفر دیگم اومدن

متین که فقط و ایساده بود نظارت میکرد همه رفتن سر میز نشستن دست و کتفم درد میکرد انقدر ظرف و قابلمه جابجا کرده بودم

داشتم کتفمو ماساژ میدادم دست متین دور بازوم حلقه شد کشوندم پشت یخچال و گفت

-...چرا نمیای بشینی؟ نکنه منتظری دعوت نامه
برات بفرستن؟ بیا بتمرگ دیگه یه غذا درست کردی
شاخ غولو که نشکوندی

بعد از این همه خستگی توقع همچین حرفی نداشتم
از ترس اینکه متین ببینه و سر من خالی کنه از کنارش
جم نخوردم

خوابالو رفتم توسالن و جواب دادم صدای مردونه بود
-...محمد هستم دوست متین

خوابالو رفتم توسالن و جواب دادم صدای مردونه بود
پرسیدم

+...شما

-...محمد هستم دوست متین

بی حوصله گفتم

+...اهاشرمنده نشناختم متین رفته سر کار خونه نیست

-...باخودت کار دارم

شوکه شدم بینمون سکوت شد محمد گفتم

-...الو...قطع شد؟

+...نه بفرمایید

-... راستش من دیشب ناخاسته رفتار متین رو باشما دیدم احساس کردم اون متین همیشگی نبود پوزخند زدم تویه لحظه پراز خشم و عصبانیت شدم و با صدایی که مطمئن بودم نفرت توش موج میزنه گفتم +... اتفاقا متین همیشگی همونیه که دیشب دیدین

جناب

بعدم تلفنو محکم کوبیدم و قطعش کردم سیمش کشیدم و برگشتم تو اتاق

انقدر سرمو تو بالشت فشار دادم تا دوباره خوابم برد هیچکس حرف منو باور نمیکرد

متین واقعی یه عوضی روانیه اما کی میخواد باور کنه؟! .

تا بخواد باور شون شه موهام شده رنگ دندونام ... تاغروب که متین بیاد خوابیدم غذا از شب قبل مونده بود گرم کردم و خوردیم متین گفت

+... چرا هرچی زنگ زدم خونه جواب ندادی؟ ظرفای شام رو جمع کردم و اروم گفتم خودمو مشغول شستن ظرفا کردم و گفتم شوکه و ایسادم سر جام

اگه محمد باشه چی!
متین سریع جواب داد سلام احوال پرسى کرد صدام
کردو گفت مامانمه
یکم صحبت کردیم گوشيو قطع کردم
متین رفته بود تو اتاقتش خوابم نمیومد
پتو بالشتم و آوردم تو سالن روبروی تلوزیون دراز
کشیدم
یه کتاب رمان از خونمون آورده بودم شروع کردم به
خوندن
اما ذهنم همش پرواز میکرد یه جای دیگه و نمیفهمیدم
دارم چی میخونم
همونجا خوابم برد
صبح بعد از رفتن متین بیدار شدم
خونه تمیز بود ناهار آماده کردم و دوباره مشغول
خوندن کتاب شدم
تلفن خونه زنگ خورد
هرروز این ساعت مامان زنگ میزد
گوشيو برداشتم اما بجای مامان محمد بود
کلافه گفت

-...دیشب تا صبح نتونستم بخوابم خیلی باخودم کنجا
رفتم اما نتونستم بی توجه باشم شما اول
زندگیتونه...میخوای من باهات صحبت کنم؟
باپوز خند گفتم

+...فایده ای نداره متین مشکلتش بزرگتر از این
چیز است که با حرف زدن حل شه

-...اوایل زندگی طبیعیه که تفاهم نداشته باشین
+...اقا محمد مشکل از تفاهم و سازگار بودن گذشته
مرسی از پیگیریتون ولی دیگه نیازی نیست فکرتون
رو درگیر کنید. روز بخیر

گوشیو قطع کردم

هنوز از گوشی فاصله نگرفته بودم دوباره زنگ
خورد

عصبی گوشیو برداشتم و گفتم

+...میشه دیگه زنگ نزنین

کتاب درسیام از خونه اقا جون نیآورده بودم
متین اگه میفهمید محمد زنگ میزنه و بامن حرف
میزنه دو تا مونو میکشت

گذشته از اون مشکل متین مگه باحرف زدن حل میشد
!؟

چندتا تقه به در خوردو گفت
+...آرزو میدونم خونه ای من محمدم میشع درو باز
کنی؟

شوکه به در نگاه کردم
خشک شده بودم...اگه متین بیاد پشت در ببینتش چی !

اروم گفتم
+...محمد برواگه متین بیاد ببینتت خون پیا میکنه
برعکس من محمد اروم گفت
-...درو باز کن تو کارت نباشه
+...نمیتونم در قفله کلید ندارم
دیگه صدایی از محمد نیومد
فکر کردم رفته
کنار دیوار نشسته بودم
صدای فرو رفتن یچیزی تودر اومد و چند ثانیه بعد در
باز شد
باتعجب نگاهش کردم

-...مدرک نشونم بده ک متین کارایی ک گفتیو انجام داده

باترس هی پشت سرش رو نگاه میکردم میترسیدم
متین بیاد

-...متین مغازه هست شاگردمو بیاش گذاشتم تکون بخوره بهم خبر میده
خیلی کلافه بودم

+...چون کسیو ندارم طلاق بگیرم
محمد ناباور نگام کردو گفت
-...چرا موندی؟

اشکم ریخت و گفتم
+...چون کسیو ندارم طلاق بگیرم...متین به نگهبان
سپرده از ساختمون بیرون نرم

محمد اروم و جدی گفت

-...من کمکت میکنم...فردا با تجهیزات میام تواتاق
دوربین بذاریم فیلمشو بگیریم بعدم ازش طلاق بگیری

+...نمیخوام...

اخماش رفت توهم

+...مادرم گفته جنازمو تحویل میگیره اما طلاق
گرفتمو نه...منم هنوز ۱۸ سالم نشده نه کاری بلام نه
دانشگاه رفتم

نشستم روی تخت وزدم زیر گریه
زورم به هیچی نمیرسید
فقط میتونستم گریه کنم
محمد کنارم نشست و گفت

-...مگه با گریع کردن متین درست میشع؟ یا طلاق
گرفتن حل میشع؟

موهامو زد پشت گوشم
با سرانگشتاش اشکامو پاک کرد اروم گفت
-...تو اولین زنی هستی که بعد از مادرم بهش دست
زدم

دستشو روی کبودی گردنم کشیدو گفت
-...تو فقط تحمل کن به اسمم قسم خودم نجات میدم
اشکام بیشتر شدن
محمد یکم کنارم موند و بدون حرف دیگه ای رفت

صورت‌مو آب زدم خونه رو مرتب کردم
یکم غذا درست کردم
شب متین اومد
درو باز کردو بالاخم گفت
-...در چرا بازه؟
قلبم ریخت..خودمو نباختم و گفتم
+...لا بد یادت رفته صبح قفل کنی..
یکم با شک نگام کردو رفت تو اتاقش
براش غذا گذاشتم خودمم رفتم تو سالن و مشغول فیلم
دیدن شدم
تو دلم دعا میکردم امشب کاری به کارم نداشته باشه
انگار خدا حرف دلمو شنید شامشو خورد و بدون هیچ
حرفی رفت تو اتاقش
دلم نمیخواست برم تو اتاقم...برام آرامش نداشت
تو سالن خوابیدم
صبح بلافاصله بعداز رفتن متین محمد اومد
تو خواب و بیداری بودم در باز شد
فکر کردم متین چیزی جا گذاشته و برگشته اما با دیدن
محمد خشکم زد
پتو رو پیچیدم دورم

سر شو انداخت پایین و گفت
-...انگار خیلی زود او مدم
+...بیخشید من اصلا یادم نبود قراره امروز بیاین
محمد رفت تو اشپز خونه منم سریع رفتم تو اتاق شال و
پیرهن پوشیدم
محمد چندتا وسیله گذاشت روی اپن
+...ممکنه متین چند روزی کاری بهم نداشته باشه
رفتیم تو اتاق بالای کمد مشغول نصب کردن دوربین
شد

بازومو گرفت و گفت
-...از چی میترسی؟
برعکس متین چشمای محمد مرموز نبود آروم بود
نصب کردن دوربین یکم طول کشید
+...متین با من کاری کرد که دیگه سایه ی خودمم
برام ترسناک و غیر قابل اعتماد شده من از به
اصطلاح شوهرم هیچ محبتی ندیدم حتی یه بغل ساده
-...چطوری دلش میاد دست روت بلند کنه

59

1 سپتامبر، 2021

لبمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پایین

مکثی کردو گفت
-...دیشبم اومد سراغت؟
با تکون سر گفتم نه
دیگه چیزی نگفت

وسایلتشو جمع کرد دوربین رو چک کرد و گفت

-...قول میدم خیلی زود از شرش خلاص بشی
+...مرسی امیدوارم...اگه بخواد اینطوری ادامه بده
من تو دستاش جون میدم میمیرم

-...خدانکنه...من دیگه برم
لبخندی زدو گفت
-...خواهش میکنم کاری نکردم
خداحافظی کردو رفت
آهی کشیدم و درو قفل کردم
چرا یه آدم مثل محمد نباید سر راه من قرار بگیره!
چرا باید گرفتار آدمی مثل متین شم
که با دروغ و وعده الکی بیاد جلو و به این ذلت برسم
تاشب هزار بار رفتم تواتاق و دوربینو چک کردم

حتی خانوادم حرفمو قبول نمیکنن یه آدم غریبه
میخواه کمک کنه
متین مثل همیشه اومد خونه
از جلوی تلویزیون تکون نخوردم
دستام یخ کرده بودن
من حتی از محمد نپرسیدم بودم برنامش چیع؟
دوربینو نصب کرده ک باهانش چیکار کنه!
متین تا آخر شب بیدار بود اما نیومد سراغم
سه شب گذشت و متین حتی نگام نمیکرد...
نکنه لورفتیم و فهمیده دوربین کار گذاشتیم
رفتم تواتاق دوربینو چک کنم
با دیدن متین جلوی کمد خشکم زد
انقدر ضایع جا خوردم متین بالاخم نگام کردو گفت
-...جن دیدی مگه؟
چیزی نگفتم و رفتم داخل اتاق
به بهونه ی برداشتن چیزی از داخل کمد متین رو
فرستادم بره کنار
تا کمر خم شده بودم توکمد و دنبال شیء نامعلوم
میگشتم
با حس لمس دست متین روی باسنم خشک شدم

سریع چرخیدم و گفتم
+..پیداش نکردم
راهمو کج کردم برم دستمو کشیدوگفت
-...چند شبه درست حسابی باهات حال نکردم
چسبوندم به کمد
مچ دستامو گرفت
سرشو توگردنم فرو کردوبالای سینمو گاز محکمی
گرفت
ازم جدا شد
با فشار دستش خم شدم روی تخت
پاهام میلرزیدو دندونام میخورد به هم
مچ دستامو بست به تخت
شلوارمو کشیدپایین و گفت
-...امشب هوس کردم غلط از پشت بکنمت
نه...نمیتونستم تحمل کنم...
نالیدم و خودمو تکون دادم
سرمو بیشتر فشار داد پایین
سردیه چیز یو پشتم حس کردم
+..شل کن آرزو
نمیتونستم غیر ارادی بدنم قفل شده بود

چندبار پشت هم زد روی باسن و پاهام از درد
نمیتونستم روی پاهام و ایسم
تا یکم شل شدم دیلدو رو تا آخر فرو کرد
جیغ و نالم بلندشد
دستشو روی پاو کمرم کشید و حرکت دیلدو رو تندتر
کرد

حس میکردم رودهام دارن له میشن
دیگه امیدی نداشتم
نالیدم و گفتم

+...بس کن متین...مردم
امانگار اصلا صدامو نمیشنید تو حال خودش بود
باصدای ضربهای محکمی که به در میخورد
هر دومیون میخکوب شدیم

متین اشاره کرد ساکت باشم و رفت درو باز کرد
صدای کوبیده شدن در و بعداز اون هم سرو صدا
بلندشد صدای بحث و دعوای چند نفر میومدن
از درد پشتم داشتم بیهوش میشدم
در اتاق باز شد با دیدن محمد اونم تواین وضعیت...
لخت...

بسته شده به تخت
موها و صورت پریشون...
نگاهه محمد روی بدن کبودم قفل شد
اشکام بیشتر شد چشمامو بستم تا انقدر خار شدن و
زلیل شدن خودمو نبینم

سریع اومدمستم دستامو باز کرد پتو رو پیچیددورم و
گفت

-...لباس بپوش
رفت بیرون
اشکام بند نمیومدن

نمیدونستم برای درد جسمم دارم گریه میکنم
یا برای روح خستم
یا برای اومدن محمد

سریع لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون
با دیدن دوتا مرد دیگه که دست و پاهای متین رو
داشتن مییستن سلام ارومی گفتم و کنار محمد نشستم

متین بیهوش بود

محمد اروم گفت

+...هر دوشون داداشام هستن

نگام کرد

دلسوزی...ترحم...شایدم یچیز دیگه که نمیفهمیدم

چیه....

سر مو انداختم پایین

اروم گفت

باتکون سر گفتم نه

+...خوب میشی صبور باش

یکیشون رفت یه سطل آب آورد و خالی کرد رو

سر متین

هین بلندی گفت و از جا پرید

تا چند ثانیه نمیفهمید چیشده!

بادیدن محمد کنار من اخماش رفت توهم

اما قبل از متین محمد گفت

+...من میدونم داشتی چه غلطی میکردی...فیلمتم

داریم..

بادیدن محمد کنار من اخماش رفت توهم

اما قبل از متین محمد گفت
+...من میدونم داشتی چه غلطی میکردی...فیلمتو که
داریم...سه تا شاهد عاقل و بالغ هم هستیم...زنتو
توافقی طلاق بده کاریتم به هیچی نباشه...هیچ حرفی
هم پشت سرش نزن...اگه یه کلمه بگی بی آبروت
میکنیم...هفت جدتم بی آبرو میشن....تو که نمیخواهی
همه بفهمن پسر حاجی بزرگ بازار مررد نیست؟! .

نگاهه پر از نفرت متین بین منو محمد میچرخید

خودشو تکون میداد که دستاش ازاد شه و هرچی فوش
و بدو بیراه بلد بود نثار ما کرد
محمد خونسرد نگاهش کرد و گفت

-...وقتی این دختره بیچاره رو میزدی فکرشو
نمیکردی یروزی از دستت نجات پیدا کنه نه؟

متین باداد گفت

+...زنمه دلم بخواد حتی میکشمش به توجه که سر تو
کردی توزندگی من ؟

محمد با اخم گفت

-...حرف مفت نزن...یا حرفی که زدم رو قبول
میکنی...یا هرچی شد پای خودته! خوددانی....

از نگاهای متین مو به تنم سیخ میشد
اما سعی کردم ترسو توچهرم نبینه
متین پشت هم فوش میداد و حرفای رکیک میزد....
اما محمد ریلکس فقط با پوزخند نگاهش میکرد و هیچی
نمیگفت

با پوزخند به من نگاه کردو گفت
+...آخه هرزه تو مگه جایی برای رفتن داری؟
طلاقتم بدم میشی یه خراب هر جایی...آخرش باز بر
میگردی همینجا...فکر میکنی آقاجونت تورو
برمیگردونه به خونش؟

محمد که تا الان ساکت بود با شنیدن این حرف متین
خیز برداشت سمتش و مشتشو خالی کردتو دهن
متین...

-...اون روی منو بالا نیار متین...کاری نکن فیلمتو
پخش کنم...

لرزه ای به بدنم افتاد...راست میگه...طلاقم بگیرم مگه
جایی برای موندن دارم؟مگه کاری بدم بکنم؟
متین دیگه خفه شد اما تا روشن شدن هوا خواب به
چشم هیچکدوممون نیومد

از درد پشتم بزور روی مبل نشسته بودم...بین پام و
باسنم پراز ژل بود...
تو افکارم غرق بودم
محمد اشاره کرد بریم تو اتاق و گفت
+...وسایلی ضروری تو جمع کن شناسنامه و هرچی
مدارک اینجا داری هم بردار...
میخاست از اتاق بره بیرون
بازو شو گرفتم و باخجالت گفتم
-...من جایی ندارم برای رفتن...بهت که گفتم خانوادم
حاضرن جنازمو بگیرن ولی نمیدارن طلاق بگیرم
محمد جدی نگام کردو گفت

+... فقط وسایلتو جمع کن و دیگه کاریت نباشه خودم
درستش میکنم
یه چمدون برداشتم و هرچی که فکرشو میکردم
ممکنه بدردم بخوره انداختم داخلش

یکم بهتر شدم او مدم بیرون
برگشتم تو اتاق
با دیدن محمد که روی تخت دراز کشیده بودو دستشو
روی چشمش گذاشته بود
قدمامو آروم تر کردم
آروم کنارش روی تخت نشستم
دوتا از دکمه های پیرهنش باز بود و حرکت اروم قفسه
سینش نشون میداد خوابش برده
فکر میکردم میتونم با متین خوشبخت شم...
دیلدویی که دیشب داشت باهاش عذابم میداد گوشه ی
اتاق افتاده بود...
چقدر یه آدم میتونه مریض باشه...
مادرش بعد از اون شبی که گفتم پسرت مشکل داره
حتی یه زنگم نزد دیگه...

شاید اگه اوناها میومدن و باهش حرف میزدن قبول میکرد در مان شه و به اینجا نمیکشید کار مون...
تو افکار خودم غرق بودم
مادر خودم با اینکه بهش گفتم دارم چه ز جریو تحمل میکنم حتی بیارم ازم نپرسید اصلا اوضاعتون بهتر شده یانه! .

اگه خانواده ای داشتتم که بجز حرف مردم و آبروشون اسایش منم بر اشون مهم بود
الان نمیخواست یه غریبه بهم کمک کنه
نفس عمیقی کشیدم
خدایا بازم شکرت دعاهامو شنیدی و یکیو فرستادی
که نجاتم بده

محمد با صدای گرفته ای گفت
-... نفهمیدم کی خوابم برد پاشو لباس بپوش باید بریم
محمد رفت بیرون
محمد تقه ای به در زدو گفت
-... آماده ای ؟
+...بله
-... همین امروز کارای طلاق تو شروع میکنیم

تو دلم اشوب بود
از اتاق او مدیم بیرون
با متین چشم تو چشم شدم
با نفرت نگام کردو لب زد
-...هرزه

کاش میشد چشمامو ببندم و وقتی بازشون کردم این
روز اتموم شده باشه
داداشای محمد هلش دادن اونا جلوتر از ما رفتن
توماشین

محمد کنار خیابون نگه داشت و گفت
-...برای امروز دیگه کاری نیست حالا باید بریم تورو
بذارم یه جای امن
یکم که رفتیم محمد گفت
-...نگران متین نباش یه نفرو بیاش گذاشتم که در دسر
درست نکنه

+...مرسی حالا داریم کجا میریم؟
لبخندی زدو گفت

-...نگران نباش جای بدی نمیریم
باقی مسیر تو سکوت و نگاه های گاه و بی گاه محمد
گذشت

سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم
ولی سرمو از شیشه جدا نکردم
بالاخره ماشینو نگه داشت
باهم پیاده شدیم
یه در کوچولوی سفید رنگ بود
محمد با کلید درو باز کرد و گفت
+...برو داخل
یه حیاط کوچولو بود
یه خانوم مسن از در اومد بیرون و گفت
-...محمد اومدی؟
محمد کنارم قدم برداشت و گفت
+...سلام مهمون برات آوردم
اروم سلام کردم
اومد جلو صورتم و بوسیدو گفت
-...خوش اومدی دخترم بیاین داخل
محمد گفت میره چمدونای منو بیاره
+...بیام کمک؟
محمد اروم خندیدو گفت
رفتم داخل
روی یکی از مبل ها نشستم

محمد او مد داخل و گفت پشت سرش برم
وارد یکی از اتاقا شدو گفت
-... اینجا اتاق من بوده یه تختم داخلش هست اینجا
بمون هرچی لازم داشتی به خودم بگو جز توو مادرم
کسی تو خونه نیست میتونی راحت باشی
+... پس خودت کجایی؟
+... چطوری جبران کنم این کاراتو؟
دسته ی مویی که از زیر روسریم بیرون اومده بود رو
زد پشت گوشم و گفت
-... بوقتش بهت میگم خوبه؟
لبخند از ته دلی زدم و گفتم
در حد چند ثانیه بهم زل زد بعدم کلافه ازم فاصله
گرفت و از اتاق رفت بیرون
یکم تو اتاق موندم و وقتی رفتم بیرون محمد رفته بود
حالم گرفته شد کلافه روی مبل نشستم
مادرش با یه سینی چایی نشست کنارم و گفت
+... محمد گفته بود مهمون داره ولی نگفته بود یه
همچین دختر خوشگلی میاد پیشم بعد از چند سال
اولین باره میبینم محمد داره به یه دختر توجه میکنه

سرمو انداختم پایین و گفتم
-...من شوهر دارم
با شنیدن حرفم لبخندش خشک شد و مات نگام کرد
-...اما دارم جدا میشم
سر بسته موضوع رو بر اش تعریف کردم

سری به تاسف تکون داد چندبار زد روی پاهاشو گفت

+...آدمها همه پیشون عوض شده به هیچکس نمیشه
اعتماد کرد کی آخه فکرشو میکنه آدم بخواد سر زنش
همچین بلایی بیاره

-...چی بگم اینم قسمت من بوده
آهی کشیدوگفت

-...محمد منم وقتی ۲۴-۵ سالش بود عاشق شد دختره
خیر ندیده بهش نارو زد سر همین الان ۳۸ سالشه ولی
مجرده دیگه گفت اسم هیچ دختر یو جلو من نیارین
ولی میدونی چیه حس میکنم دلش برا

تولر زیده...درسته داری طلاق میگیری ولی
بادختر خودم هیچ فرقی برام نمیکنی...

سر مو انداختم پایین...گونهاهم از خجالت داغ شده بود...

حتی پیش خودم هنوز خجالت میکشیدم به این
موضوع فکر کنم
هر چند...محمد که هیچ حرفی نزده بود

یکم دیگه صحبت کردیم
باهم ناهار خوردیم و رفتم تو اتاقی که محمد بهم داده
بود

روی تخت دراز کشیدم و نفس عمیقی کشیدم
کم کم چشمام گرم شدو خوابم برد
وقتی بیدار شدم همه جا تاریک بود
چندبار پلک زدم با دیدن محمد کنار تختم جا خوردم
با صدای گرفته ای گفتم
+...سلام

تو تاریکی حس کردم لبخند زدو گفت
-...خوب خوابیدی؟

+...آره مرسی کی اومدی؟
-...خیلی وقت نیست...
سرانگشتاشو اروم روی موهام کشید
حس خوبی بهم میداد
یلحظه آقاجون از ذهنم گذشت...کی فکرشو میکرد یه
مرد غریبه موهای دخترشو نوازش کنه....
با نوازش موهام خمار شده بودم
چشمامو بستم و ناخواسته اشک از گوشه ی چشمم
ریخت
محمد اشکامو پاک کردو گفت
+...هنوز باورم نمیشه داره تموم میشه...چشمامو که
میبندم متین میاد جلوی چشمم....میت رسم باز بیاد
سراغم

-...دیگه هیچوقت نمیتونه ادیتت کنه
روی تخت نشستم و گفتم

+...هیچوقت بهم نگفت دلیل کاراش چیه!دلیل
حملهاش و اون کارای غیر عادیش...انگار تویه لحظه

جنون میگرفتش... اما پیش بقیه انقدر خوب و محافظ
کار بود که هیچکس شک نمیکرد
دور هم شام خوردیم
+... تارکیو دوس دارم
سرشو به موهام نزدیک کرد
نگاهش رو لبام قفل شد
یه قدم دیگه بهم نزدیک شد
بدنمون مماسه هم بود
بازو مو کشید سمت خودش
سرمو بوسیدو با قدمای بلند از اتاق رفت بیرون
همونجا روی زمین نشستم
سرم داغ شده بود
چشمامو بستم تایکم اروم شم
تو همون حالت نشسته بودم

در اتاق باز شدو مامان محمد گفت
-... خوبی آرزو؟ چرا اینجا نشستی؟
+... خوبم چیزی نیست
مکت کردم و گفتم
+... محمد کجاست؟

-...رفت

دوباره همونجا وا رفتم ... هنوز خسته و بی حال بودم
در از کشیدم روی تخت...
بااینکه خسته بودم ولی خوابم نمیبرد
ذهنم آرام نبود
محاله متین آرام بگیره و کاری نکنه....
متین و آقا جونم مدام میومدن تو ذهنم... انقدر فکر و خیال
کردم تا بالاخره خوابم برد

تا صبح سه چهار بار کابوس دیدم و از خواب پریدم

نزدیکای صبح با فکر کردن به محمد و بوسش ذهنم
بالاخره آرام شد و خوابم برد
طبق عادت صبح زود بیدار شدم
تا عصر هر بار که در خونع رو میزدن به این امید که
محمد باشه میرفتم بیرون
ولی محمد نبود

نه اون روز و نه حتی چند روز بعدش هیچ خبری از
محمد نبود

فقط صبح یه پسر جوون چندتا برگه آورد و گفت محمد
خاسته امضا کنم

نزدیکای غروب بود تو حیاط نشسته بودم
در خونه زنگ خورد
در و محکم کوبیدو گفت

-...دختره ی بی آبرو کجاست؟

از پشت پنجره ی یکی از اتاقا تو حیاط رو نگاه
میکردم

آقا جون مامانم و مامان بابای متین اومده بودن
آقا جون با داد صدام میزد و میگفت برم بیرون

مامان داشت گریه میکردو مامان متین نفرین میکرد
من آبروی کسیو نبردم... پسر شماست که آبروش تو
خطره

مامان محمد یه تنه جلوشون و ایساده بود
بعد از کلی داد و هوار بالاخره روی تخت تو حیاط
نشستن

پنجره رو یکم باز کردم که صداشون بیاد
مامان محمد شروع کرد از من طرفداری کردن
چقدر مدیون خودش و مامانش بودم .

-...آرزو باشما هیچجا نمیاد همینجا جاش خوبه
رو کرد به آقاجون و گفت
-...فعلا آمادگی روبرو شدن با شما رو نداره بیارم
شده بجای داد و هوار و زور به خواسته دخترتون
احترام بذارین
مامان متین مثل اسفند رو آتیش شده بود اما پدرش
چیزی نمیگفت
مامان منم طبق معمول بجای حمایت از من فقط نفرین
میکرد و میگفت کاش جناز تو بیارن
مامان محمد اومد داخل و گفت رفتن
صدای ایستادن یه ماشین اومد و چنددقیقه بعد درکوچه
رو زدن
باهیجان رفتم پشت پنجره
ولی با دیدن داداش محمد حالم گرفته شد
چندتا وسیله گذاشت توحیاط و رفت
چند روز گذشت خبری از متین نبود
محمدم پیداش نبود
همه چی تویه آرامش نسبی بود
تواین مدت یکم اوضاعم بهتر شده بود

کبودیهای صورت و بدنم تقریباً خوب شده بودن
تو آینه به خودم نگاه کردم
آب رفته بود زیر پوستم و رنگ و روم باز شده بود
تو اشپز خونه داشتی میوه قاچ میکردم و حواسم به
اطرافم نبود
با صدای سرفه مردونه به خودم اومدم
سر مو بلند کردم
بیشتر از دو هفته بود ندیده بودمش
انقدر محو دیدن محمد بودم که اصلاً یادم رفت لباسام
مناسب نیست
مامانش زد به کمرش و گفت
-...خوردی دختر مردمو درویش کن چشماتو
از خجالت داشتی آب میشدم
دوبیدم تو اتاق روی تاپیم یه شومیز پوشیدم یه شال
انداختم و رفتم بیرون
محمد با سر اشاره کرد بریم توحیاط و حرف بزنیم
پشت سرش رفتم بیرون
روی تخت نشستیم و گفت

قلبم ریخت... استرسی که نزدیک به ده روز بود هیچ
خبری ازش نبود دوباره اومد سراغم
محمد دستمو گرفت و گفت
-...دلم شور میزنه چشمم آب نمیخوره متین بدون
در دسر طلاقم بده
+...مجبوره در دسر درست نکنه کارش پیش من گیره
مکئی کرد و اینبار خیره به چشمام گفت
-...میدونی چرا دو هفتهست نیومدم سراغت بهت سر
نزدم؟

مکئی کرد و اینبار خیره به چشمام گفت
-...میدونی چرا دو هفتهست نیومدم سراغت بهت سر
نزدم؟
+...چرا؟
آروم و شمرده گفت
-...چون هنوز زن شوهر داری منم برام سخته ببینمت
و بهت دست نزدم
انگار تو دلم یه دسته پروانه رها کردن
سرمو انداختم پایین

-...فردا میریم دادگاه و تموم میشه همه ی کاراتو انجام
دادم یه امضا بزنی تموم میشه

+...مرسی محمد واقعا نمیدونم چطوری تشکر کنم
ازت ...بیخود نیست اسمت محمده توام مثل اسمت
معجزه ای
بلندشده گفت

-...من دیگه برم فردا صبح میام دنبالت بریم ازمایش
بارداری بدی
با مامانش خداحافظی کردو رفت
نشستم روی تخت

متین هیچوقت رضایت من تو رابطه براش مهم نبود
هیچوقت حس باارزش بودن نمیکردم پیشش...
مامان محمد صدام کرد و از فکر و خیال او مدم بیرون
صبح زود بیدار شدم

آماده شدم محمد او مد دنبالم رفتیم ازمایشگاه و گفت
دوساعت دیگه جوابش آماده میشه
تو این تایم رفتیم صبحانه خوردیم
جواب ازمایشو گرفتیم و منو رسوند خونه
کل شب نتونستم چشم رو هم بذارم

حتی نیم ساعتم نخوابیدم
صبح آماده شدم و بزور چندتا لقمه صبحانه خوردم
محمد اومد دنبالم سوار ماشین شدم و با دیدنم گفت
چند قدم بیشتر نرفته بودیم که متین رو دیدیم
-...هرزه... آقاجونت میدونه با رفیق من ریختی رو هم؟
محمد زودتر از من به خودش اومد و گفت

چشمامو بستم خدایا زودتر تموم شه
-...هرزه ی خیانتکار...
چند تا سرباز گرفتتش و ساکتش کردن
حتی سرم برنگردوندم که ببینمش
اروم به محمد گفتم

+...اگه پرسیدن دلیل جداییتون چیه چی بگم؟
-...اصولا برای طلاق توافقی نمیپرسن اما اگه پرسید
بگو تفاهم نداریم
باورم نمیشد...

اما حالا یه زن ۱۸ ساله ی مطلقه بودم...
از تواتاق اومدیم بیرون از وکیل مون تشکر کردم متین
اومد بیرون و گفت

-... الان دیگه باخیال راحت میتونی بری زیر خواب
رفیقم شی
با پوز خند ادامه داد

-... شاید از اینم بعدیه مدت خسته شی بری سراغ بقیه
تویه لحظه تمام نفرتی که ازش داشتم جمع شد دستمو
بردم بالا و محکم کوبوندم تو صورتش
متین شوکه دستشو رو صورتش گذاشت
محمد سریع به خودش اومد

باز و موگرفت کشید و دنبال خودش برد بیرون
نشستیم تو ماشین
نفسم بالا نمیومد
محمد صدام میکرد
دستاش جلوی صورت تم تکون میخورد همه چی
اسلوموشن شده بود
با پاشیدن آب روی صورت تم به خودم اومدم

نفسم تازه آزاد شد
هوا رو با تمام وجودم بلعیدم
شیشه آب رو ازش گرفتم و یکم آب خوردم
محمد با خنده نگام کرد و گفت
-...دستتم سنگینها
لبخند خسته ای زدم و چشمامو بستم
ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم
کل مسیر چشمام بسته بود
ماشین که وایساد چشمامو باز کردم
-...حالا میتونم باخیال راحت تری بهت دست بزنم
محمد او مد داخل اتاقو درو بست
دستشو از پشت دور کمرم حلقه کرد و گفت
-...حالا میتونم باخیال راحت تری بهت دست بزنم
نفسمو حبس کردم و هیچی نگفتم
سرمو بوسید و ازم جدا شد
تازه تونستم نفس بکشم
نشستم روی تخت
منم مشغول جا دادن وسایلم شدم
خسته شده بودم
نشستم گوشه ی تخت

نگام کردو گفت
-...بالاخره اومدی
دستمو کشید افتادم روی سینش
دستشو دور کمرم حلقه کردو کامل کشوندم روی
تخت
انگار اولین بار بود یه مرد داشت لمسم میکرد
خیمه زد روم
زیر نگاهش طاقت نیاوردم و چشمامو ازش گرفتم
اول نرم لبمو بوسید
آروم و یواش
چشمام بسته شد
یه لحظه از لبم جدا شدو دوباره لبمو مکید
یخ کرده بودم
بوسهای ریزشو تا زیر گوشم ادامه داد

با چشمای خمار و گیج نگاه کرد
+...الان خوبم نمیدونم یهو چیشد ! انگار نفسم داشت
بند میومد
قبل از اینکه محمد چیزی بگه صدای در کوچه اومد
محمد از اتاق رفت بیرون

منم لباسامو عوض کردم و پشت سرش رفتم
مامان محمد اومد داخل و از دادگاه امروز پرسید

محمد برایش توضیح داد که تقریبا تموم شده و فقط باید
بریم دفتر خونه ثبتش کنیم
بعد از ناهار محمد رفت اتاق بغلی و گفت یکم
میخوابه

ولی مگه خوابم میبرد!

همه ی حس هام باهم قاطی شده بودن
از بوسمون لذت بردم

حس خوبی داشتم

اما همین که محمد خودشو بهم فشرد همه چی خراب
شد

در اتاقم اروم باز شد محمد سرشو آورد داخل و گفت
-...بیداری؟

اومد داخل درو بست و گفت

-...منم

خیلی ریلکس اومد کنارم روی تخت دراز کشید منم
کشید توی بغلش و گفت

-...حالا بهتر شد بخواب
+...محمد مامانت...
-...قرص خورده خوابیده تا عصر تاانکم تکونش نمیده
چشماشو بست
واقعا خوابید؟؟
پیشونیمو بوسید و گفت
-...تونستی بخوابی؟
+...آره
-...عدت که تموم شد عقدت میکنم
انگار اب یخ ریختن رو سرم
تقصیر خودم نبود که حسم به ازدواج بد بود
از این گذشته
محمد خیلی در حقم خوبی کرده بود
بهترین مردی بود که تا حالا تو زندگیم دیده و شناخته
بودم
یه دختر شکست خورده بودم
با دیدن حالت صورتم با تعجب گفت
-...خوشحال نشدی؟
+...چرا ولی....

-...ولی چی؟

+...محمد من لیاقت تو رو ندارم

ناباور نگام کرد از روی تخت بلند شد و گفت

-...اصلا ازت توقع همچین حرفی نداشتم انتظار

هر حرفی رو داشتم جز این

سری به تاسف تکون داد

در اتاقو کوبید بهم و رفت بیرون

با صدای در از جا پریدم

پشت سرش نرفتم

هر دو مون باید فکر میکردیم

سرمو رو زانو هام گذاشتم

تتها کاری که بلد بودم گریه کردن و غصه خوردن....

از متین جدا شدم

ولی دوباره سرم رو زانو هام هست و دارم گریه

میکنم

چرا زودتر نباید محمد سر راهم قرار بگیریه!

مامان محمد اومد داخل و بادیدن صورتم نگران گفت

-...محمد کجاست؟! چیشده؟

برای اینکه نگران نشه گفتم شاگردش زنگ زده رفته

منم دلم گرفته برا همین گریه میکنم

نشست پیشم و کلی حرف زد
دوسه روز گذشت هرروز تا آخرای شب منتظر محمد
میموندم اما هیچ خبری ازش نبود
- اوه ... خواهر کوچولوت؟!
اخم کردم بهش
خم شدم لباس هامو بردارم
اما نیک دستم رو کشید
امت اون شروع کرد به بوسیدن گردنم و با دستش
دوباره لای پام رو باز کرد
مامان محمد اومد دم اتاق و گفت
-...آرزو آقاجونت و مامانت اومدن دنبالت
+...میشه بیاین داخل؟
روی تخت نشستم
موهامو زدم پشت گوشم و گفتم
+...اگه مزاحم نیستم میخوام اینجا بمونم نمیخوام
بیینمشون
-...مزاحم نیستی دخترم منم اتهام
یک ساعتی طول کشید تا تونست مامان اینارو قانع
کنه
صداشونو میشنیدم

ولی نرفتم بیرون
اصلا دلم نمیخواست ببینمشون
از اتاق رفتم بیرون و گفتم
+...میشه آدرس خونه ی محمد رو بهم بگین باید
باهاش حرف بزنم
آدرس خونه رو گرفتم لباس پوشیدم و زدم بیرون
ساعت ده شب بود
رسیدم خونه ی محمد
پشت در خونه مکت کردم
نفس عمیقی کشیدم
در زدم و منتظر موندم
اما کسی جواب نداد
دوباره در زدم
بازم خبری نشد
حتما خونه نیست
ناامید برگشتم...
همین لحظه در باز شد
با دیدن من پشت در خونش باتعجب گفت
-...این ساعت اینجا چیکار میکنی آرزو؟
اولش شوکه شد و بعد شدیدتر از من مشغول لبام شد

.....

دستمو دور گردنش حلقه کردم
اولش شوکه شد و بعد شدیدتر از من مشغول لبام شد
چند لحظه که گذشت از هم جدا شدیم
با نفس نفس بهم خیره شدیم
محمد لب زد

-...یهویی از کجا پیدات شد!

+...داشتم از دوریت میمردم

دستمو کشیدو رفت تو ایشیز خونه

+...داشستی چیکار میکردی؟

-...کارای عقب موندمو انجام میدادم

چرخید سمت من و بین پام ایستاد

گونمو بوسید و گفت

-...مزت او مده زیر زبونم نمیتونم ازت دل بکنم

نمیدونستم حتی چی بهش جواب بدم!

نرم لبمو بوسید

شالمو از سرم انداخت و دکمهای مانتوم رو باز کرد

صورتمو تو دستش قاب گرفت

آروم و عمیق مشغول بوسیدنم شد

ناخاسته پاهامو دور کمرش حلقه کردم

بدنامون چسبید بهم
چشمامو بسته نگه داشتم و متین سرشو توگردنم فرو
کرد

بوسهای ریزشو تا بالای سینم ادامه داد
دستشو روی پوست شکم کشید و برد پشت کمرم
آهی از بین لبام خارج شد

جونی گفت و سینمو از روی لباس چنگ زد
محمد آروم وریلکس داشت ادامه میداد
دستش رو دکمه ی شلوارم نشست
لبمو تر کردم و گفتم

+...صیغه میکنیم

نیشخندی گوشه لبش نشست و گفت
-...تواز من بی طاقت تر شدی ک

پشت چشمی بر اش نازک کردم و برخلاف اینکه دلم
میخواست ادامه بده

پاهامو بستم و گفتم

+...یه پیشنهاد بود فقط

-...نمیشه تو عده ای صیغت کنم ک
اخمام رفت توهم و گفتم

+...من که هیچوقت عملا از دواج نکرده بودم و با
مردی رابطه نداشتم هیچوقت حتی بدن متین به من
نخورد پس عده برای من معنایی نداره
تویه حرکت دستشو انداخت دورم
هینی گفتم پاهامو دورش حلقه کردم و محکم چسبیدم
بهش

دوباره مشغول بوسیدن هم شدیم
محمد گونمو بوسید کنارم دراز کشیدکشیدم
تو بغلشو گفت

-...بخوابیم صبح زود باید بیدار شم
با اینکه حسابی تحریک شده بودم اما چیزی نگفتم
چشمامو بستم و خیلی زود خوابم برد

با حرکت دستی روی شکم چشمامو باز کردم
هوا تقریبا روشن شده بود
تو خواب و بیداری بودم دست محمد از سوتینم رد شد
وسینهامو کامل تومشتمش گرفت
قفل سوتینمو باز کرد و تی شرت و سوتینم رو باهم
بیرون آورد
با دیدن سینهام چشماش خمار شد

سینمو مکید و دکمه شلوار مو باز کرد
غرق خواب بودم و تازه مغزم داشت بیدار میشد نیمه
بر هنه تو بغلش بودم
سرشو آورد بالا و نرم لبمو بوسید
سینهامو تومشتش گرفت
نوک سینمو مکید و فقط تونستم آه بکشم
زبونشو نرم روی شکم کشید و رفت پایین
کمر شلوار مو گرفت
نفساش روی شکم میخورد
چند ثانیه بدون حرکت موند
سرمو بلند کردم که ببینمش
لب زد نمیتونم
کلافه بلند شد سریع پیرهن شلوارشو برداشت و تا به
خودم پیام رفت بیرون

همونجوری روی تخت دراز کشیدم
چنگ زدم به تی شرتم پوشیدمش و روی تخت نشستم
خوابم کامل پریده بود
بین پام خیس بود و عصبی شده بودم
کلافه تو آینه به خودم نگاه کردم

عادت کرده بودم به نیمه کاره رها شدن
ولی حالا مونده بودم چیکار کنم!

محمد رفته بود بیرون
من کجا برم؟

اصلا بمونم یا برم؟
تکلیف چیه! .

ساعت هفت و نیم صبح بود خیلی زود بود
دوباره دراز کشیدم توتخت
کم کم چشمام گرم شدو دوباره خوابیدم
مامانش گفت

-...بمون دخترم... شما قراره عقد کنین..خدا قاضی
شماست و مهربون ترین و عادل ترین قاضیه
+...حامد لطفا

با پاهاش پامو از هم فاصلع داد انگشتشو از شرتم رد
کرد و بین پام کشید
حرفم نیمه تموم موندو بجاش صدای نالم تو گوشم
پیچید

-...آره همینه خودتو ازاد بذار
انگشتشو بین پام تکون میدادو من هر لحظه داغ
تر میشدم

-...میبینی .دارم بین همه باهات ور میرم
-... آخر شب ادامه میدیم بیاتاقم

با دیدن من تو اون وضعیت باتعجب نگام کرد و گفت
-...سلام

حوله رو کشیدم بالاترو گفتم
+...سلام...

محمد یه نگاهه از بالا به پایینی بهم انداخت و از اتاق
رفت بیرون


لباسای خودمو تو حمام شسته بودم
حوله رو دور مو هام پیچیدم و رفتم بیرون
با دیدن تیمم باخنده گفت

-...لباسای منو تو نداره تعارف نکنی یوقت
+...لباس نداشتم خب

زیر قابلمه ی غذا رو روشن کردم
ظرفا رو روی میز گذاشتم

محمد لباس عوض کرد اومد تو اشپزخونه از پشت بغلم
کرد گونمو بوسید و گفت

-...این خونه فقط تورو کم داشت
ظرفارو شستم و گفتم

+...محمد اگه اذیت میشی من برگردم پیش مامانت
محمد بالاخم گفت
-...نه میخوام تو بغلم داشته باشمت
محمد رفت تو اتاق که بخوابه
منم رفتم سرویس و پشت سرش رفتم تو اتاق
کنارش دراز کشیدم
از پشت چسبید بهم
دستشو روی شکم و کمرم حرکت میداد و حسابی
خمار خواب شده بودم
دستش رفت بالاترو مشغول مالیدن سینهام شد
نوک سینهام سفت شده بود
دو روز گذشت
زندگی با محمد بهتر از چیزی بود که فکرشو میکردم
بجز بوس و بغل موقع خواب هیچکاری نمیکرد
کفشاشو بیروت آورد سرشو بلند کردو بادیدن زیرچشم
کبود و لب خونیش هینی گفتم و خشک شدم

سریع رفتم سمتش و گفتم
+...صورتت چیشده ؟
محمد نشست روی کاناپه

سریع رفتم تو اشپزخونه
دستام میلرزید یه کمپرس یخ و دستمال برداشتم و
برگشتم پیشش
زخم لبشو تمیز کردم و گفتم
-...چیشده؟
+...متین سر راهم سبز شد باهم گلاویز شدیم
سر مو بین دستام گرفتم
+...نمیدونم تو مسیر مغازه من دیدمش
محمد روی کاناپه دراز کشید
یکم تو همون حال موندیم
پیرهنش خونی شده بود
محمد رفت تو اتاق لباس عوض کرد صورتشو شست
و اومد بیرون
-...متین رفته به بچها گفته من زندگیتونو بهم زدم و
توبهش خیانت کردی
نگران گفتم محمد
حس کردم یچیزی به شیشه خورد
تیزی چیزی رو تو دستم حس کردم و صدای داد از
بیرون بلند شد

محمد مونده بود منو چک کنه یا بره ببینه بیرون
چخبره

به دستم نگاه کردم
چندتا تیکه شیشه فرو شده بود تو دستم
ولی خیلی درد داشت

+... برو ببین بیرون چخبره

-... بذار اول اینارو بیرون بیارم
دوباره صدای داد و فریاد بلند شد
با فریاد گفت

-... زن منو بلند کردی مرتیکه

+... محمد تورو خدا ولش کن این روانش سر جاش
نیست

عصبی گفت

-... بمون همینجا تا پیام

درد و خونریزی دستم از یطرف
استرس دعوای محمد و متین از طرف دیگه
صدای متین کل کوچه رو پر کرده بود
پایین کاناپه نشستم و تو خودم جمع شدم
صدای دعواشون میومد
ولی من.....

حتی نا نداشتم بلند شم از پشت پنجره ببینم چخبره
صداشون واضح نمیومد
-... آره مگه میتونه نره کثافت
قطره اشکی از چشم ریخت و گفتم
+... محمد من میرم... نمیخوام ابرو ریزی بشه برات
مردی که ساتی از غرور و سرماش متنفره اما خبر
نداره این مرد چه خوابی بر اش دیده...
جوری نگام کرد که از حرفم پشیمون شدم
کنارم نشست دستمو باز کردو گفت
-... خوبه عمیق نیست نیاز به بخیه نداره
رو زمین کنارم نشست
خندیدو گفت
-... شاید متین صد بار دیگه بخواد بیاد داد و فریاد کنه
هر دفعه قراره همینقدر بترسی و بلرزی؟
خودمو تو بغلش جمع کردم و گفتم
+... محمد من به اندازه ی تو دنیا دیده و آدم دیده نیستم
مدرسه میرفتم که یهو فرستادنم خونه شوهر توقع
داری نترسم؟
-... متین طبل تو خالیه هیچکاری نمیتونه بکنه
این حرفا برای محمد راحت بود گفتش ولی من نه!

تا همینجاشم خیلی قانون شکنی کرده بودم...
دستمو آورد بالا پشت دستمو بوسید بوسه‌اشو ادامه داد
کتفمو بوسید
کمرمو کشید سمت خودش
نشستم روی پاهاش
سرشو خم کرد
چشمام بسته شد
لباش جادو میکردن
غصه خشم عصبانیت هرچی که بود وقتی لبامون بهم
میرسید محو میشد
هر دو باسنمو تو دستش گرفت و کشیدم جلو
دقیقا نشستم روی آلتش
یلحظه هر دو مون مکث کردیم
با چشمای نیمه باز نگام کرد و از پشت قفل سوتینمو
باز کرد
انگار منتظر همین حرف بود
جوری لبمو بوسید که مطمئن بودم کبود میشه
اما درست لحظه ای که فکر میکردم اینبار قراره ادامه
بدیم ازم جدا شد

همونجوری که تو بغلش بودم بلند شد و منو گذاشت
روی کاناپه و رفت سرویس
منم صورتمو یه مشت آب زدم که حالم جا بیاد
جارو رو برداشت و گفت
-... شیشه‌ها رو جمع کنم نره تو دست و پامون فردا یکیو
میارم شیشه بندازه
+... باش مرسی
با کمک هم شیشه‌ها رو کامل جمع کردیم
تازه کارمون تموم شده بود که درخونه زنگ خورد
رفتم تو اشیازخونه و محمد رفت درو باز کرد
وقتی برگشت گفتم
-... کی بود؟
+... همسایه در مورد متین داشت میپرسید
-... ببخشید برای توام در دسر شدم
محمد یهو قاطی کردو با عصبانیت گفت
+... چرا فکر میکنی همه چی تقصیر توعه؟ هی میگی
ببخشید... من با خواست خودم تو این شرایطم
فقط سرتکون دادم

محمد درست میگفت ولی منم تصمیم خودمو گرفته
بودم...

بودنم تو این خونه فعلا درست نبود و بجز در دسر
هیچی نداشت

زودتر از محمد رفتم تواتاق و روی تخت دراز
کشیدم

محمد بعد از من اومد

لامپ رو خاموش کرد کنارم دراز کشیدو موهامو
بوسیدو گفت

-...خوابی؟

+...نه

-...به چی فکر میکنی؟

از پشت بغلم کرد و زیر لب گفت شب بخیر

بالاخره تعلل رو کنار گذاشتم و زنگ خونه رو فشردم
در با صدای تیکی باز شد

وارد شدم

یه بغض سنگین رو گلوم بود

در خونه باز شدو مامان اومد بیرون

فکر میکردم الان میاد بغلم میکنه و میگه ببخش که
حمایتت نکردیم

که مواظبت نبودیم
ولی بالاخرای در هم گفت
-... آبرو ریزیت تموم شد او مدی؟
مات نگاش کردم
نمیتونستم یه قدم دیگه بردارم
زیر لب گفتم مامان
-... میذاشتی بشه یک سال رگ خابش میومد دستت
+... مامان من هر روز داشتم تو اون خونه شکنجه
میشدم تا یکسال دیگه استخونامم سالم نمیموند
-... همه اول زندگی باهم مشکل دارن... میدونی روزی
چند بار از آقاجونت زخم زبون میخورم بابت تربیت
تو

نفس عمیقی کشیدم که حرفی از دهنم نیپره بیرون
-... آقاجونت به خونت تشنه هست
تو دلم گفتم همیشه بوده... همیشه فقط دست بزنش و
اخماش به من رسید
مگه روزی بود که محبتم کرده باشه
نادر و نوید از پشت مامانم او مدن بیرون
دلم بر اشون یذره شده بود

مامان با حرص نگاه میکرد آخرم دعواشون کردو
رفتن بالا

-...نه اتفاقا همونطوری که من برعکس تربیت تو شدم
این دو تا م برعکس میشن هیچیو زوری نمیشع یاد داد

مامان از حرص قرمز شده بود قصدم ناراحت کردنش
نبود ولی از اینکه باهام مثل یه مجرم برخورد بشع
خسته شده بودم

صدای چرخیدن کلید تودر اومد
مامان چنگی به صورتش زدو گفت
-...آقا جونت اومد

اومد داخل و با دیدن من اخماش رفت توهم
جوابه مامان رو میتونستم بدم
ولی آقا جون...

-...بالاخره پیدات شد

مامان کنارم وایساد
آقا جون گفت

-...من دیگه دختری به اسم آرزو ندارم اون روزی که
با یه مرد غریبه متین رو دور زدی برای همیشه

دور تو خط کشیدم همین که سرت رو تخته و نکشتمت
خداروشکر کن

من متینو دور زدم؟!!!
من فقط خودمو نجات دادم
لب باز کردم بگم متین دروغ گفته ولی آقاجون بازومو
کشید سمت درو گفت
-...برو همونجایی که تا امروز بودی جایی اینجا نداری
صداتم نمیخوام بشنوم
با چشمای گریون از خونه اومدم بیرون

نمیدونم چقدر راه رفتم و گریه کردم
از خستگی کنار خیابون نشستم
تا کسی گرفتم و رفتم خونه ی مامان محمد

در زدم و خیلی زود در باز شد
مامان محمد با دیدن حال و وضع نگران بغلم کرد
دیگه حتی اشکی نمونده بود که بخوام گریه کنم
رفتیم داخل روی مبل دراز کشیدم

تلفن رو برداشت و گفت "...الو محمد مادر آرزو
اومده اینجا نگرانش نباش ولی حالش خوب نیست
بیا..."

تلفن رو برداشت و گفت "...الو محمد مادر آرزو
اومده اینجا نگرانش نباش ولی حالش خوب نیست بیا
پیش زنت..."

"...هنوز زن من نیست..."

"...از روزی که حسرت بهش عوض شدو نسبت بهش
احساس مسعولیت کردی زنت حساب میشه حالا
زودتر بیا..."

واقعا طرز فکر مامان محمد و مامان خودم به اندازه
ی زمین و آسمون باهم فرق داشت بی اختیار یاد
مامان متین افتادم

بجای اینکه بره با متین صحبت کنه و بفهمه مشکل چیه
گفت مگه ماتورو چک کردیم! .

چقدر خانواده مهمه

تو همین فکرا بودم چشمام گرم شدو خوابم برد
با نوازش مو هام و صورتم چشمام رو باز کردم
نگام کردو گفت

-...بین چشمات چقدر بهم ریخته کجارتی ؟ چرا
انقدر گریه کردی
دهنم قفل شده بود
نمیتونستم بگم پدر خودم از خونه بیرونم کرده
فقط گفتم
+...رفتم خونمون
محمد یکم نگام کرد و دیگه چیزی نگفت
گوشه لبمو بوسید
بادست فرستادمش عقب و گفتم
+...مامانت میبینه زشته
-...نیستش
لبمو کوتاه بوسیدو گفت
-...چرا بی خبر رفتی
لباس عوض کردم و رفتم زیر پتو
نیم ساعت بعد محمد اومد داخل اروم صدام کردو
گفت
-...خوابی ؟
سرمو از زیر پتو بیرون آوردم
-...نه
درو کامل بست

اومد روی تخت کنارم دراز کشید پتو رو کشید روی
خودش و گفت

-...حالا میتونی بخوابی

روی شکم دراز کشیدم چونمو روی سینش گذاشتم و
گفتم

-...محمد

-...تو یعنی تا این سن هیچکس توز ندگیت نبوده
مکت کردوگفت

انگشتشو اروم از روی شرت بین پام کشید

جملش دو پهلو بود

چرخید روم زیر گوشمو مکید دیگه بحثو ادامه ندادم
لب و گردنم رو بوسید

تی شرتمو بیرون آوردو گفت

-...از روی لباس اصلا معلوم نیست سینهات چقدر
خوش فرمن

نوک سینم رو مکید

لب گزیدم که صدای آهم نره بیرون

دستشو از کمر شلوارم رد کرد

چشمامون توهم قفل شد
محمد انگشتشو از شرتم رد کردو برد بین پام
چنگ زدم به پتوی روتختی
انگشتشو روی واژنم کشید
خیس و داغ بود
چند بار انگشتشو بین پام بالاو پایین کرد
بدنم داشت نبض میزد، و نفسام تندشد
انگشتشو فشرد و انگار از یه بلندی سقوط کردم
بدنم قفل کرد و بی اختیار پاهامو چفت کردم
-...خوبی؟
+...نه
دوباره انگشتشو نرم روی واژنم چرخوند
یکم ریلکس شدم
حرکت انگشتشو تندتر کرد
چنگ زدم به کمرش
جونی گفت لبشو روی لبم گذاشت و سرعت مالیدنشو
تندتر کرد
بی اختیار لبشو گاز گرفتم و به اوج رسیدم
چشمامو بستم

سینم تندتند بالا پایین میشد
بالاخره ارضا شدم بعد از چندین ماه
حتی نا نداشتم حرف بزنم
کنارم دراز کشید گونمو بوسیدو گفت
-...چطور بود؟

+...برای اولین بار عالی بود
لبمو عمیق بوسیدو گفت
-...قبل از اینکه برم اون اتاق میخوام یبار دیگه
ارضات کنم

تا به خودم پیام دستش رفت بین پام
پاهامو باز کردو فقط تونستم آه بکشم

لبه های واژنم رو باز کردانگشتشو روی خیزی بین
پام کشید و شروع به مالیدن بین پام کرد
اینبار زودتر نفسم تند شدو به اوج رسیدم
حالم هنوز سر جاش نیومده بود محمد لبمو بوسیدو
رفت بیرون

فقط تونستم پتو بکشم روی خودمو بخوابم
حتی انرژی بالا کشیدن شلوارم نداشتم

عمیق خوابم برد
صبح با باز شدن در اتاقم بیدار شدم
محمد نگام کردوگفت
-...از دیشب تو این وضعیتی؟
یه نگاه به خودم انداختم
پتو از روم کنار رفته بود
شلوارم هنوز پایین بود
هینی گفتم و پتو رو کشیدم روم
-...من که دیدم چیو میپوشونی؟
بهش اخم کردم
باخنده گفت
-...ولی خوب کردی یکم دیگه خودتو نمیپوشوندی
کار دستت میدادم
پتو رو کشیدم روی سرم و گفتم
+...محمد برو بیرون لطفا
خیلی زود دوباره خوابم برد
بعد از ماه ها ارضا شده بودم و بدنم حساسی شوکه شده
بود
تاظهر خوابیدم وقتی بیدار شدم مامان محمد ناهار
درست کرده بود

خجالت کشیدم این مدت اصلا بهش کمک نکرده بودم
انگار اومده بودم هتل فقط بخور و بخواب
تو خونه آقا جونم خبری از این داستان نبود باید غذا
درست میکردم خونه مرتب میکردم ظرف میشستم
بعد از ناهار مامان محمد شروع کرد به حرف زدن
از بچگیای محمد گفت از سه تا پسر دیگش
انقدر مشغول حرف زدن بودیم متوجه گذر زمان
نشدیم
محمد کلید انداخت اومد داخل

دستاشو شست کنارم نشست و گفت
-...گوشی و سیمکارت برات خریدم شمارتو به کسایی
بده که از شون مطمئنی میتونی به دوستات هم بدی
بی اختیار آه کشیدم
دوستی نداشتم که بخوام باهش در ارتباط باشم
چند ماه بود که بی خبر بودم از همه
تنها دوستی که داشتم مهتاب بود
-...مامان مهدی زنگ زد گفت فردا با زن و بچه میان
مامانش خوشحال شد با یه ظرف میوه کنارش نشستم
و گفتم

-...مهدی کیه؟

+...برادرم

انگار یکی به دلم چنگ زد روزی که محمد ریخت
تو خونه و منونجات داد دونفر باهانش بودن که گفت
داداشام هستن

خجالت میکشیدم منو اینجا ببینن

درسته که لخت ندیدن منو ولی حرفایی که متین اون
شب زد بدتر از لخت دیدن بود
محمد نگام کردو گفت

نیک همین لحظه آلتش رو بیرون کشید. ناخودآگاه آه
بلندی گفتم و دیانا از پشت در شوکه گفت
خم شدم لباس هامو بردارم
از دست نیک

امت اون شروع کرد به بوسیدن گردنم و با دستش
دوباره لای پام رو باز کرد

...ناراحت نشدم فقط خجالت میکشم منو اینجا ببینن
-...چند وقت دیگه عقد میکنیم و قراره همیشه

اینجاتورو ببینن خجالت نداره

دیگه چیزی نگفتم اما تو دلم آشوب پیا بود
جایی رو هم نداشتم که فردا برم

مامان محمد نشست روی مبل و گفت
-..تو اینجایی محمد هر روز به من سر میز نه تونی بودی
که هر روز نمیومد
خندیدم

محمدم خندید
تا آخر شب بیدار بودیم و حرف میزدیم
الان که فکر شو میکنم
من هیچوقت یه خانواده ی خوب نداشتم
خانوادم منو بی اعتماد بنفس و شکننده با کلی کمبود
محبت بار آوردن

محبت چیه!
باهم رفتیم تواتاق
محمد گفت امشب باید برم خونه
ناراحت شدم ولی چیزی نگفتم
باهم خداحافظی کردیم و رفت
منم دراز کشیدم
چندتا برنامه روی گوشی نصب بود یکم باهانش
خودمو سرگرم کردم و خوابیدم
نیمه های شب با صدای زنگ گوشی از خواب پریدم

+...بله؟

-...خوابم نمیبره صبح باید بیدار شم بیا درو باز کن
بیام بخوابم
باتعجب گفتم

+...محمد تو پشت دری؟

محمد خوابالو اومد داخل و گفت
اخم کرد به من و نداشت تکون بخورم . شاکی گفت
سعی کردم دامنمو بدم بین پام و شورتمو بپوشونم ...
- تارا ... همیشه انقدر خیسی؟

درو بستم رفتیم تو اتاق

روی تخت دراز کشید دستمو گرفت منم
کنارش خوابیدم
گرمو بوسیدو گفت

-...چیکار کردی انقدر عادت کردم بهت؟ انگار قبل تو
اصلا زندگی نمیکردم
لبمو کوتاه بوسیدو گفت

-...حیف باید صبح زود بیدار شم وگرنه الان یه حال
خوب بهت میدادم

+...نه بخواب

دوباره لبمو بوسید اینبار واقعا خوابیدیم

صبح که بیدار شدم محمد رفته بود
تا عصر کمک مامانش غذا درست کردم و خونه
مرتب کردم
محمد پیام داد و نوشت دوساعت دیگه میان
سریع رفتم حمام و لباس پوشیدم
محمد اومد و باخودش یه جعبه شیرینی آورد
شیرینی هارو تو ظرف چیدم
نشستیم روی یکی از مبل ها
دوباره در خونه زنگ خورد و اینبار برادرش و زنش
و بچش اومدن
باهم احوال پرسیدیم
نشستیم تو سالن و مهدی گفت
-...خوبی آرزو خانوم؟ اوضاع در چ حاله؟
نمیدونستم خانومش چقدر در جریان هست
لبخند زدم و گفتم
+...ممنون به لطف آقا محمد همه چی فعلا خوب و
آرومه
محمد بحثو عوض کرد و مشغول حرف زدن شدیم
اما نگاه های سنگین نیلوفر زن مهدی حسابی عصبیم
کرده بود

محمد اروم گفت

+...اشتها ندارم
توسکوت داشتیم شام میخوریم
چندتا تقه به در کوچه خورد محمد بلند شد چندقدم
بیشتر نرفته بود ضربهایی که به در میخورد محکم تر
شد انگار یکی با لگد داشت میزد تو در
همه از سر سفره بلند شدن و محمد با قدمای تندتر
خودشو به در رسوندو باز کرد
گاهی اوقات نمیخوای اون چیزو که میبینی باور کنی
چشمامو بستمو دوباره باز کردم ولی چیزی عوض
نشد

متین جلوی در بود
اونم همین امشب که کسی اینجا بود
مهدی دوید رفت پیش محمد
نیلوفر بچشو برد داخل که نشنوه چی میگن
مامانش بیچاره از ترس رنگش پریده بود
متین و محمد حسابی باهم درگیر بودن
متین با مشت زد تو صورت محمد
جیغ زد و دویدم سمتش

محمد با دیدن من گفت
+...نیا اینجا برو داخل
دست و پام از ترس میلرزید
متین از حواس پرتی محمد استفاده کرد و یه مشت
دیگم بهش زد
محمد عصبانی برگشت سمتش هولش داد و متین کف
کوچه پخش شد
مهدی نمیتونست هیچکدومو بگیره
بقیه هم فقط و ایساده بودن تماشا میکردن
جرعت نمیکردم برم جلو

لعنت به من که دیگه آبرویی برای هیچکس نداشتم
مهدی بلند گفت
-...آرزو زنگ بزن به پلیس
همسایه ها ریخته بودن بیرون
از خجالت داشتم میمردم
متین با دیدن ماشین پلیس محمدمو ول کرد رفت عقب و
دوید سمت ماشینش
محمد افتاد روی زمین
مهدی رفت سمتش

متین سوار ماشین شدگاز شو گرفت
پلیسا او مدن مهدی گفت ما زنگ زدیم و شکایت داریم
گفتن بیاید کلانتری و صورت جلسه کنین
پلیسا رفتن

همسایهام متفرق شدن
مهدی به محمد کمک کرد و او مدن داخل
محمد با دیدن من روی تخت کنارم نشست و گفت
-...انقدر گریه کردی وضع تو از من بدتر شده

کنار لبش خونی بود زیر چشمش پف کرده بود لباسش
پاره و کل تنش خاکی بود و قطره های خون روی
گردن و صورتش ریخته بود
+...بریم بیمارستان زخماتو چک کنن؟
-...نه چیز خاصی نیست
مهدی گفت

-...آدرس اینجارو از کجا پیدا کرده؟
محمد شونه بالا انداخت و گفت
+...دوستای مشترک زیاد داریم که آدرس اینجارو
بلدن
سر مو انداختم پایین

زندگیم بر اشون در دسر شده بود
کاش میشد برم یجایی که ازم هیچ نشونی نمونه گم و
گور شم
ولی نه جایی رو بلد بودم نه پولشو داشتم
محمد به مهدی اشاره زد برن داخل
+...ولش کن محمد کاریش نداریم و دم به دقیقه
سر راهمون سبز میشه اگه خاستیم جوابشو بدیم که
دیگه دیوونمون میکنه
-...همیشه سکوت چاره نیست گاهی وقتاهم باید جواب
بدی تا اروم بگیرن
مشغول حرف زدن بودیم مهدی و خانومش او مدن
بیرون که برن خونه مهدی خداحافظی کردو جلوتر
رفت محمدم باهانش تا دم در رفت
-...نیلوفر چی گفت یهو اخمات رفت توهم؟
..چیز خاصی نگفت بریم داخل
رفتیم داخل
مامانش گفت منواین دختر کل روز خونه تنهائیم اگه
یهو دوباره پیداش شه باید چیکار کنیم
محمد رفت تواتاقش و بلند گفت

+...میام خودم از این ب بعد
محمد رفت حمام ک خودشو مرتب کنه
منم ظرفای شامو جمع کردم هیچکس غذاشو کامل
نخورده بود
ظرفارو شستم محمداومد بیرون مامانش رفت خوابید
روی کابینتارو دستمال کشیدم لامپارو خاموش کردم و
رفتم تواتاق
با دیدن محمد روی تختم گفتم
-...اینجا چیکار میکنی؟
+...دراز کشیدم
محمد یکم بالاخم نگام کرد بعد چرخیدپشتشو کرد بهم و
گفت
-...نگات نمیکنم
سریع یه شلواروتی شرت بیرون آوردم و هی پشت
سرمو نگاه میکردم
شلوارمو پوشیدم پیرهنمو بیرون آوردم و دستای
گرمی دور کمرم حلقه شد
نفسشو توگردنم خالی کردو گفت
-...نتونستم نگات نکنم

موهامو ریخت روی یکی از شونهام لاله گوشم رو
بوسید و چرخوندم سمت خودش
-...دلم نمیخواد دیگه بخاطر اون دیوونه گریه کنی
+...بخاطر اون نبود
-...پس چی بود
+...برای تو بود ترسیدیم چیزیت شه
دراز کشیدم محمد خیمه زد روم دستش رفت پشت
کمرم و قفل سوتینمو باز کرد
یه سینه امو تو دستش فشرد و وزنشو انداخت روم
لبمو بوسید و دکمه شلوارمو باز کرد
چشمامو بستم و خودمو سپردم به دستای محمد
دستش وارد شلوارم شد نوک سینمو نرم بوسید و رفت
سراغ اون یکی سینم
دستشو از شرتم رد کرد
پاهامو باز تر کرد
بلند شد شلوار شرتمو باهم بیرون آورد
اتاق تاریکه تاریک بود ولی بازم خجالت میکشیدم
پاهامو بستم محمد بین پام نشست پاهامو باز کرد
انگشتشو نرم بین پام کشید

لبه های واژنمو باز کرد انگشتشو چند بار بین پام
چرخوند
حسابی خیس و لزج شده بود
سرشو خم کرد بین پام و تابه خودم پیام زبونشو عمیق
روی واژنم کشید
دستم بین موهایش فرو رفت
محمد تند زیونشو بین پام تکون داد
نفسام تند شدو با ناله به اوج رسیدم
محمد پیشونیم رو بوسید
بین پامو تمیز کرد پتو کشید روم و گفت برم سرویس
و برگردم
یکم ک حالم جاومد لباس پوشیدم و دوباره دراز
کشیدم

کنار هم خوابیدیم و محمد گفت
-...صبح باید برم کلانتری
+...میخوای پیام؟
اما اینبار هرچقدر تلاش کردو درو باز نکردیم و فقط
زنگ زدیم به پلیس
یک ماه گذشت

تو حیاط نشستم و به آسمون خیره شدم
دلَم برای نادر و نوید تنگ شده بود
یعنی واقعا به همین راحتی منو از زندگیشون خط
زدن؟

کاش هیچ دختر دیگه ای به اندازه ی من تو حسرت
زندگی نکنه

در خونه زنگ خورد مامان محمد گفت باز کنم یه
خانوم پشت دره

روسریمو روی سرم صاف کردم و درو باز کردم
با دیدن طاهره خانوم مامان متین شوکه ایستادم
با خشم و عصبانیت نگام کردو گفت

-...به ما میرسی خودتو میزنی به موش مردگی ! چه
بلایی سر متین آوردی دیوونه شده همه ی زندگیمونو
کرده جهنم

-...پسر مو سالم با تو فرستادم زیر یه سقف دیوونه
تحویل گرفتم
درو نیمه نگه داشتم و گفتم

+...پسرتون از قبل مشکل داشت من بهتون گفتم
ازتون پرسیدم ولی کمک نکردین الانم بجای گله و
شکایت از من برین پسرتونو درمان کنین
شوکه نگام کرد از حواس پرتیش استفاده کردم و درو
بستم

مامان محمد گفت

-...کی بود؟

+...اشتباه اومده بود

هنوز پشت در و ایساده بودم که دوباره خونه زنگ

خورد و اینبار مامان محمد گفت

-...صبر کن من پیام جواب بدم ببینم کیه

جدید:

مکت کردم

زن بیچاره بخاطر من تالانشم خیلی اذیت شده بود بلند

گفتم

+...نه خودم ردش میکنم

نفسمو خسته بیرون دادم

بالاخره که چی؟

امروز نه یروز دیگه باید باهمشون روبرو شی

درو باز کردم

هنوز همونجا بود
-...متین یکیو میخواست که هر بلایی خواست سرش
بیاره من جونمو نجات دادم

-...از کجا؟ متین حاصل تربیت شما بود خدامیدونه
چپارو تجربه کرده که همچین آدمی شده
مکت کرد انگار داشت به چیزی فکر میکرد قبل
از اینکه حرف بزنه گفتم

-...متین فقط از همسرش جدا شد من خانوادمم از
دست دادم مطمئن باشین اگه متین راهی برای ادامه
این زندگی گذاشته بود خودم کمکش میکردم

+...از کجا بفهمم راست میگی؟
زل زدم توچشمش و گفتم
-...فیلم دارم از وحشی باز یاش میخوای ببینی؟

درو بستم برگشتم داخل
-...خونه

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

باحوله اومدم بیرون

نشستم روی تخت

از توآینه به خودم نگاه کردم

داری چیکار میکنی؟

شاید بخواد بره یه شام بده بهت

توچرا داری به قصد دادن میری آخه؟

باموهای خیس خوابیدم با سردرد بیدار شدم

موهامو پشت سرم بستم

یکمشو ریختم روصورتم

مانتو شالم پوشیدم و دوباره به خودم نگا کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تاچند ماه پیش حتی اجازه نداشتم بدون چادر تا
دم در حیاط برم
ولی الان....

خود واقعیم همین بود

نه اونقدر جلف

نه محجبه

اینطوری حس بهتری داشتم

باخودم داشتم حرف میزدم

چندتا تقه به در خورد محمد اومد داخل و گفت

...+خوبی ؟ هرچی صدات کردم جواب ندادی

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

...متوجه نشدم

...+بریم؟

...-بریم

از مامانش خدافظی کردیم و سوار ماشین شدیم

توسکوت حرکت کردیم و محمد گفت

...-غذا بگیریم بریم؟

...+باش

بین راه غذا گرفتیم محمد گفت

...-شیشه انداختم برای پنجرها

...+خوبه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

...چراساکتی ؟ دستمو گرفت خوبی ؟

+...خوبم چیزی نیست

...بخاطر مامان متینه؟

+...نمیدونم شاید...میدونی چیه؟ کاش قبول

میکردن پسرشون مشکل داره و بهش کمک

میکردن بااین وضعیت متین هرروز وضعش بدتر

میشع

...درسته امیدوارم زودتر سر عقل بیان

رسیدیم رفتیم بالا

وسایلو گذاشتیم روی کابینت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

...-برو لباساتو عوض کن من ب اینا میرسم

مانتو شالمو بیرون اوردم و برگشتم توسالن

محمد ظرفای غذا رو بیرون آورد منم نشستم روی

کابینت

محمد گفت

...-امشب میمونی اینجا؟ یا میخوای برگردی ؟

نگران بودم

میترسیدم متین تعقیبمون کرده باشه و نصفه شب

دوباره آبرو ریزی کنه

از روی کابینت پریدم پایین تا باهاش چشم توچشم

نشم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

-...برمیگردم خونه

محمد مکث کرد سنگینی نگاهشو حس میکردم

ولی چیزی نگفت

باهم شام خوردیم

حرف زدیم

میز رو جمع کردم

محمد به ساعت نگاه کردو گفت یکم دیگه بمونیم

بعد میبرمت

نشستم روی مبل محمد نشست کنارم و گفت

-...من تورو محجبه هم دیدم ولی حس میکنم این

مدلی که الان هستی خود واقعیته

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

+...آره چون خواسته ی خودمه بااجبار هیچی

قشنگ نیست

محمد هومی زیر لب گفت و سرانگشتاشو روی بازوم

کشید و تا روی انگشتم ادامه داد

حس خوبی بهم داد انگار تویه خلسه فرو میرفتم

لپمو از داخل گاز گرفتم و بدون حرکت موندم

یه فیلم پلی کرد

نشست روی مبل به دسته ی مبل تکیه داد پهاشو

باز کردو گفت بیاتوبغلم باهم فیلمو ببینیم

یه ظرف توش چیپس ریختم و نشستم

تکیه دادم بهش و مشغول فیلم دیدن شدیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یکم که گذشت دستشو از تی شرتم رد کرد
خیره به تلوزیون انگشتشو دایره وار روی شکم و
کمرم میکشید
آروم دستش بالا تر رفت واز روی سوتین سینمو
لمس کرد
اینبار دایره وار انگشتشو دور نوک سینم میکشید
فقط صدای فیلم بود که سکوت خونه رو میشکست
به غیراز نفسامون دیگه هیچ صدایی نمیومد
نفساش میخورد به گوشم
دستشو از بالای سوتینم رد کردو یکی از سینهامو
تودستش گرفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

آه تو گلویی از لبام خارج شد
محمد جونی گفت نوک سینمو نوازش کردو کشید
لبمو گاز گرفتم تادوباره صدام نره بالا
بوسهای ریزشو تا زیر گوشم ادامه داد
زبونشو نرم روی رگ گردنم کشید
سینهام رو از کاپ سوتین بیرون آورد
تومشتش گرفت و شروع کرد به مالیدنشون
بین پام خیس بود و تیرمیکشید
محمد حسابی باسینم ونوک سینم ور رفت و مالید

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

گونمو بوسید

پاشو جمع کردو گفت

-...پاشو عزیزم بریم برسونمت دیر میشه

رفتم جلوتر محمد بلندشده رفت تواتاق

ولی من توهمون وضعیت مونده بودم

به خودم نگاه کردم

نوک سینم از روی لباسم مشخص بود

آروم دستمو وارد شرتم کرد حسابی خیس بود

محمد اومد بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نگاهش از روصورتتم رفت پایین ترو روی نوک
سینهام مکث کرد

آروم گفت

-...اگه میخوای برگردی لباستو درست کن

میخواستم برگردم؟ نمیدونم...

بااین وضعیت برگردم آروم میشم؟

پشت به محمد چرخیدم سوتینمو برگردوندم روی
سینهام

موهامو مرتب کردم

لباس پوشیدم و گفتم بریم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد دستشو روی پام گذاشت و گفت

-...خوبی ؟

+...آره خوبم

حالت رفت و برگشتی دستشو روی رون پام

میکشید

از پتجره به بیرون نگاه کردم تا حواس خودمو پرت

کنم

ولی مگه پرت میشد ؟

هر بار که دستش به وسط پام نزدیک میشد تودلم

خالی میشدو تیر میکشید

بی اختیار پامو بستموبهم فشار دادم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستش موند بین پام

عمیق نگام کردو گفت

-...مطمعنی خوبی ؟

کلافه گفتم

-...خوبم محمد خوبم

یکم نگام کردو دیگه چیزی نگفت

انگار از عکس العملم خوشش نیومده بود

رسیدیم دم خونه

محمد بهم کلید داد و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...درو باز کن کلید رو برام بیار شاید مامان خواب

باشه

مکت کردم نفس گرفتم و گفتم

+...تو نمیای داخل؟

محمدم بامکت جواب داد

-...دوس داری پیام؟

جوابی برای سوالش نداشتم...بعد از دیدن مامان

متین ذهنم ریخته بود بهم...قبلش همه چیز برام

شفاف تر بود...

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد دید مکتم طولانی شد کلیدو جلوم تکون داد
درو اروم باز کردم برگشتم کلید رو دادم بهش
ورفتم داخل
درو که بستم صدای لاستیکا اومد و رفتش
یکم توحیات نشستم
حرفای مامان متین توذهنم مرور میشد
منومتین هیچوقت رابطه عاشقانه ای نداشتیم که
بخاطرش الان بخواد دیوونه شه
اون فقط اسباب بازی جنسیشو از دست داده بود و
حالا نمیتونست خشمشو روی کسی خالی کنه
سردرگم بودم....

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

کلافه و عصبی...

صدای گوشیم اومد محمد پیام داده بود باز کردم
نوشته بود

"...امشب رو استراحت کن ولی فردا میام دنبالت
باید باهم حرف بزنیم..."

فقط نوشتم باش

رفتم داخل شلوارو شرتم رو عوض کردم و خوابیدم
خیلی زود خوابم برد

ولی همش خواب متین رو میدیدم

تو خواب میخواست بهم نزدیک شه و دوباره بااون
دیلدوها اذیتم کنه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

وقتی بیدار شدم حالم بدتر بود

گوشیمو برداشتم

شماره ی میترا رو حفظ بودم

سیو کردم و بهش پیام دادم

دوساعتی مشغول حرف زدن با میترا شدم بهش

گفتم جدا شدم

ازم خواست همو ببینیم

ولی نمیتونستم تنها برم بیرون

روم نمیشد به محمد بگم باهام بیاد یا برسونتم

قرار شد تویه رستوران برای نهار همو ببینیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

به مامان محمد گفتم میرم دوستمو میبینم

آماده شدم

آژانس گرفتم و رفتم

ده دقیقه ای نشستم تا میترا بیاد

همو دیدیم و حسابی بغل کردیم

میترا هی میپرسید

چرا جداشدی؟

بابات گذاشت؟

مشکل چی بود؟

چراانقدر زود؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

هم دلم میخواست بایکی حرف بزنم هم خجالت
میکشیدم ولی بالاخره با کم و زیاد داستانمو تعریف
کردم

میترا تا چند دقیقه توشوک بود

-...چرا نرفتن پیش مشاور؟

+...قبول نمیکرد اصلا زیر بار نمیرفت که مشکل

داره فقط میگفت متفاوته

-...هوم خب الان پیش محمد هستی؟

+...اره

-...قصدهش ازدواجه؟

+...اره

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...آرزو

+...جان

-...چرا الان نمیری پیش مشاور؟ نمیخوام تودلتو

خالی کنم ولی بعد از یه همچین شکستی انگار

داری عجله میکنی

سرتکون دادم

خودمم توهمین فکر بودم

انگار همه چیو گذاشته بودن رو دور تند...

یکم دیگه حرف زدیم

کیفمو برداشتم گوشیمو بیرون آوردم و با دیدن ده

تا تماس بی پاسخ از محمد جا خوردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه حس بدی اومد سراغم

نکنه اتفاقی افتاده! .

متین دوباره رفته سراغش!

بدون مکث زنگ زدم بهش

با بوق اول جواب داد

سریع گفتم

-...چیشده محمد؟

صداش عصبی و ناراحت بود بدون اینکه جوابی به

سوالم بده گفت

+...خوبی آرزو؟ کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...متوجه نشدم چیشده محمد؟

+...چیزی نشده الان کجایی

آدرس رستوران رو بهش دادم و قرار شد بیاددنبالم

میترا شماره ی چند تا مرکز مشاوره برام فرستاد

وچند بار تاکید کرد که حتما برم

قبل از اومدن محمد خداحافظی کردو رفت

از رستوران بیرون اومدن و تومحوطه شروع کردم به

قدم زدن

باصدای بوق ماشین محمد سرمو بلند کردم سوار

شدم و سلام کردم

آروم جوابمو داد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نگران موهامو زدم پشت گوشم دستمو مشت کردم
و گفتم

+...اتفاقی افتاده؟

محمد باخم زیرلب چیزی گفت راهنما زد گوشه
خیابون پارک کرد

چرخید سمتم و گفت

-...چرا بهم نگفتی داری میری بیرون؟

+...به مامانت گفتم

-...اون زن سنی ازش گذشته فراموش میکنه چی
گفتی

سرمو انداختم پایین...حق با محمد بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

دستشو زیرچونم گذاشت سرمو بالا آورد و گفت
-...به هرکی فکر کنی زنگ زدم و ازش پرسیدم
ببینم توپیششونی یانه حتی رفتم درخونه
بابات.خونه ی خودت و متین هم رفتم سر زدم. آرزو
ما الان تو موقعیتی نیستیم که حتی من ده دقیقه
ازت بی خبر باشم
زیرلب گفتم باشه
دوباره ماشینو حرکت داد و گفت
-...هرجا خاستی بری بگو خودم میام میرسونمت
نمیخوام محدودت کنم فقط یه مدت کوتاه که
متین دست از سرت برداره

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

صندلی رویکم خوابوندم صدای آهنگ رو بالاتر بردم
دلَم میخواست زودتر فردا برسه نوبت مشاور بگیرم و
بایکی حرف بزنم

بی مقدمه رو به محمد گفتم

-...میخوام برم مرکز مشاوره

محمد نیم نگاهی بهم انداخت فکر میکردم اصلا
حتی ندونه مشاور به چ دردی میخوره ولی برعکس
استقبال کردو گفت

+...حتما برو حتی میتونی در مورد رابطه خودمونم
باهاش صحبت کنی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خودمم همین قصدرو داشتم

رسیدیم خونه

محمدبا من اومد پایین درو بست و گفت

-...مامان رفته خونه مهدی نیستش

رفتم داخل اتاق

محمد پشت سرم اومد

نشست روی تخت و گفت

-...چی ذهنتو بهم ریخته

مانتومو بیرون آوردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نشستم روی صندلی روبروش و گفتم

+...تو این چند وقت خیلی اتفاقا افتاده بعد از جدایی
از متین فقط خوشحال بودم که جونمو نجات دادم
ولی الان فکرو خیالای جدیدتری دارن میان توسرم
سرتکون دادو گفت

-...میخواهی برات وقت بگیرم پیش مشاور؟

+...نه از دوستم شماره چندتارو گرفتم فردا زنگ
میزنم وقت میگیرم

-...باش هر جور راحتی

بلندشد اومد سمتم خم شد روی صندلیم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دقیق به چهرش نگاه کردم

موهای یه دست سیاه صورت استخوانی و لبای قلوه

ای

بااینکه ۳۸سالش بود اما سنش خیلی کمتر میخورد

باشه ۳۳-۴ نهایتا.

لبمو بازبونم تر کردم نگاهه محمد روی لبام قفل

شد

آروم سرشو آورد نزدیک

بی حرکت موندم

دسته ی صندلی رو فشردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نگاهش قفل لبم بود...

اما دقیقا تو یک سانتی لبم

سرشو خم کردوزیر گوشم رو بوسید

بعدم صاف وایسادو گفت

-...برم یه زنگ به مامان بزنم ببینم کی میاد ..

این نامردیه!

ازدیشب این بازیو شروع کرده...درست وقتی که فکر

میکنم ادامه میده دست میکشه و میره...

به محض اینکه از اتاق رفت بیرون نفسمو ازاد کردم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

توآینه به خودم نگاه کردم

از هیجان صورتم سرخ شده بود

وقتی بهم نزدیک میشد عقل و هوشم میرفت

بدنم گر میگرفت و انگار همه چی سفید میشد

همه ی اینارو باید برای مشاور توضیح میدادم

محمد دوباره اومد تواتاق تکیه داد به دیوار دسته

بغل زد و نگام کردم

چند ثانیه بعد گفت

-...دوتایی باهم بریم مشاور؟

دوتایی؟؟ منو محمد باهم؟؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

باچه عنوانی؟

دلَم میخواست اول تنهایی برم بدون اینکه کسی
باشه...نمیتونستم همه حرفیو جلوش بزنم...از ترسام
بگم...از حسی که به محمد دارم...

محمد تردیدمو حس کرد چندبار دستشو روی فک
و چونش کشید و گفت

-...یا میخوای تاول برو بعد باهم میریم

+...باش

همین لحظه صدای در کوچه اومد محمد رفت درو
باز کنه منم خودمو مرتب کردم و رفتم بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یکم سه تایی حرف زدیم بعدم محمد گفت باید بره
خونه مامانش رفت بخوابه
منم تا دم در باهاش رفتم
دستشو بین موهام کشیدو گفت
-...دیگه منو بی خبر نذار از خودت
سرمو پایین انداختم و زیر لب گفتم باش
خم شد گوشه لبمو بوسید
تودلم خالی شدو زیردلم تیر کشید
حتی با یه لمس کوتاهم بدنم واکنش نشون میداد
محمد رفت منم برگشتم تواتاق خوابیدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

صبح به محض بیدار شدن

شماره ی یکی از مرکز مشاورههایی ک میترا خیلی
تعریفشو میکرد گرفتم گفت یه کنسلی ساعت
۴داره و اگه بخوام میتونم پیام همون ساعتو فیکس
کردم

یه پیام به محمد دادم و گفتم وقت گرفتم اونم
جواب داد خودم میام میرسونمت

به میترا پیام دادم گفتم همه ی موضوع هایی که
میخام در موردش حرف بزنم رو یادداشت کنم که
یادم نره

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه خودکارو دفتر برداشتم و هرچیزی که به ذهنم

میومد رو یادداشت کردم

بعد از نهار لباس پوشیدم و منتظر محمد شدم

با تک زنگش روی گوشی رفتم بیرون

نشستم توی ماشین سلام کردم و حرکت کردیم

محمد گفت

+...مشاوره خانوم هست یا آقا؟

-...نمیدونم چیزی نگفت

+...یه جلسه برو اگه دیدی خوبه باهمون ادامه بده

نخاستی عوض کن

-...باش مرسی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

رسیدیم مرکز مشاوره خدافظی کردم و پیاده شدم

رفتم پیش منشی اسممو گفتم یه اتاق نشونم

دادوگفت آقای دکتر منتظرتون هستن

چندتا تقه به در زدم و وارد شدم یه مرد همسن و

سال محمد بود

سلام کردم و نشستم

خودش رو معرفی کردو گفت

-...ماهان محمدی هستم مشاور شما در خدمتم

میتونیم شروع کنیم

+...اسمم آرزو هست ۱۸ساله

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

شروع به حرف زدن کردم و در مورد ازدواجم با
متین براش گفتم

با دقت به حرفام گوش کرد و گاهی باشنیدن
رفتارایی که متین داشت اخماش توهم میرفت و
چیزی یادداشت میکرد

یکم آب ریختم توی لیوان و خوردم گلوم خشک
شده بود

دکتر محمدی گفت

-...یه جمله ای هست که میگه مریضای واقعی
هیچوقت پیش ما مشاور یا روانشناس ها نمیان
اونایی که از دست مریض های واقعی مریض شدن
میان بااین تعرفایی که کردین شوهر سابقتون خیلی

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

اوضاعش وخیمه اون حتی بیشتر از روانشناس به
روان پزشک احتیاج داره ازش خاستین که بره
مشاوره؟

+...آره ولی گوش نمیکرد کلا زندگیه مااسمش
زندگی مشترک بود هیچ چیز مشترکی توش نبود
خجالت میکشیدم در مورد رابطه جنسیمون و
استفاده از الت مصنوعی ها بهش بگم فقط گفتم
یهو میفتاد به جونم و کتکم میزد

دکتر محمدی یکم نگام کرد و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...رابطه ی جنسیتون چطور بود؟

سرمو انداختم پایین

لبمو از داخل گاز گرفتم و دستامو توهم قفل کردم

-...میتونی بامن راحت باشی امااگه احساس میکنی

نمیتونی برای من حرف بزنی میتونی با همکارم که

خانوم هست دفعه بعد نوبتتو فیکس کنی

سر تکون دادم نفس عمیق کشیدم ولی سرمو بالا

نیاوردم

اول و آخر که چی ؟

فقط دکترمه پس بهتره راحت حرفمو بزنی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...مسعله اصلی همین بود متین رابطه ی جنسی
طبیعی نداشت

بدون تعریف جزعیات و فقط در حدی که بفهمه در
چه حد بود براش گفتم حتی از شب عروسیمون هم
براش گفتم

دکتر محمدی هر لحظه بیشتر متعجب میشد
نگاهی به ساعتش کردو گفت

-...تایممون داره تموم میشه اگه موافق باشین پس
فردا همین ساعت از منشی وقت بگیرید
+...باشه مرسی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...فقط یه سوال چطوری تونستی ازش جداشی

راحت قبول کرد؟

نمیدونستم چطوری بگم که فکر بدی نکنه...! M

موهامو زدم پشت گوشم شالمو روی سرم فیکس

کردم و گفتم

-...نه راحت قبول نکرد دوست متین فهمید متین

اذیتم میکنه کمکم کرد

+...جالب شد پس فردا بحثمون رو ادامه میدیم این

جلسه حرفاتو شنیدم و از جلسه ی بعد یسری

تکنیک میدم که حالتو بهتر میکنه

-...باشه ممنون

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خدافظی کردم و اومدم بیرون به محمد زنگ زدم و
گفتم کارم تمومه

روی صندلی نشستم تا محمد بیاد

در اتاق دکتر محمدی باز شد اومد بیرون و با دیدن
من گفت

-...امیدوار بودم نرفته باشی در مورد کابوسات یه
فکری به ذهنم رسید

در اتاق دکتر محمدی باز شد اومد بیرون و با دیدن
من گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...امیدوار بودم نرفته باشی در مورد کابوسات یه

فکری به ذهنم رسید

سرتکون دادم تا ادامه بده و گفت

-...قبل از خواب سعی کن فیلم ببینی.غم انگیز

پایان تلخ و ترسناک نباشه.میتونی کتاب بخونی

برای کتابم همین قانون صدق میکنه غم انگیز پایان

تلخ نباشه ولی فانتزی و ماجراجویی میتونی بخونی

اینا بهت کمک میکنن که قبل از خواب کمتر فکرو

خیال کنی

تشکر کردم محمد تک انداخت روی گوشیم

خدافظی کردم و رفتم بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

سوار ماشین شدم محمد پرسید چطور بود راضی
بودی گفتم خوب بود پس فردا هم یه وقت جدید
گرفتم

خلاصه ی کوتاهی از حرفامونم براش تعریف کردم
به مسیرمون نگاه کردم و گفتم
+...نمیریم خونه؟

-...نه میثم و زنش رفتن خونه گفتم شاید راحت
نباشی وقتی اونجان میریم یکم باهمم قدم بزنییم و
بعدم شام بخوریم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نفس راحتی کشیدم آمادگی روبرو شدن و آشنایی

با بقیه خانواده ی محمد رو نداشتم

ماشین رو پارک کرد باهم پیاده شدیم

یه مسیر بود مخصوص پیاده روی و دوچرخه سواری

محمد اومد سمتم وگفت

+...دوچرخه سواری کنیم یا پیاده روی ؟

نگاش کردم نفس عمیقی کشیدم و گفتم

-...من دوچرخه سواریو بلد نیستم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مکت کردم قبل از اینکه محمد حرف بزنه ادامه
دادم

-...چون آقا جونم اعتقاد داشت دختر نباید سوار
دوچرخه شه هیچوقتتم برام نخرید

محمد یکم شوکه نگام کرد بعد رنگ نگاهش عوض
شد ترکیب غم و خشم بود

دستمو محکم گرفت راه افتادو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...من از گذشته ی تو هیچی نمیدونم آرزو...اتقدر

یهویی وارد زندگیم شدی که بعضی اوقات حس

میکنم یه خوابی

پشت دستمو نوازش کرد و گفت

-...هروقت حالت روبراه بود دوس دارم برام از خودت

بگی

مکث کردو اینبار گفت

-...ولی نه نگو...آرزویی که الان پیش منه حتی

باآرزوی دوماهه پیش هم فرق میکنه...پس دیگه

مهم نیست توگذشتت چه چیزایی بوده

.

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

از حرفش لبخند کمرنگی اومد رو لبم حرف زدن از
گذشته اصلا برام راحت نبود

ولی یچیزی عین خوره داشت مغز منومیخورد
بدون نگاه کردن بهش گفتم

+...ولی من میخوام بدونم تو گذشته ی توجه اتفاقی
افتاده؟ اون دختری که عاشقش بودی...

محمد یهو وایساد برگشت سمتم و گفت

-...تو گذشته من هیچی نبوده فقط یه اشتباه بوده
که اونم بیشتر از ده سال ازش میگذره و دونستن یا
ندونستنش هیچ فرقی بحال منوتو نمیکنه

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

با اینکه هنوز دلم میخاست بدونم چیشده ولی وقتی

دیدم عصبی شد دیگه چیزی نگفتم

دوباره دستم رو گرفت و به مسیر ادامه دادیم

یه نیمکت پشت درختا بود یجای تاریک و خلوت

محمد اشاره کرد بریم اونجا بشینیم

نشستیم

دستشو انداخت دور گردنم و گفت

...-

دستشو انداخت دور گردنم دستش خورد به سینم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

باهمین لمس کوتاه بین پام تیر کشیدو من به این
فکر کردم ک پس فردا حتما باید برای دکتر
محمدی این موضوعو میگفتم

گردنمو تکیه دادم به شونش دستش از روی سینم
رفت پایین تر و یه تفس راحت کشیدم

پاهامو بهم فشردم که آرام شم

باید تحمل میکردم تا پس فردا

همین امشبم محمد گیر داده بود که بیشتر بمونیم

اینجا و باهرلمشش دلم زیرورو میشد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بالاخره به بهونه ی شام و گرسنگی بلندش کردم
رفتیم سمت ماشین

سوار شدیم و یه فست فودی همون نزدیک غذا
گرفتیم

شاممون رو خوردیم محمد زنگ زد خونه و مطمئن
شد که میثم رفته

حرکت کردیم سمت خونه

باهم پیاده شدیم و رفتیم داخل

مامانش قبل اومدن ما خوابیده بود

پاورچین رفتیم تواتاق من

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

من وارد شدم محمد بعد از من اومد داخل

دراز کشید روی تخت و گفت

-...لباستوعوض کن بیا بخوابیم

نگران برگشتم سمتش و گفتم

+...مگه میخوای بمونی؟

اینبار بین پام شدیدتر تیر کشید لبمو گاز گرفتک و

نشستم گوشه ی تخت

محمد باخم و نگران خم شد سمتم و گفت

-... چرا از سر شب هی میپیچی به خودت؟ خوبی؟

نمیخواستم محمد از حالم چیزی بفهمه ولی دیگه

نمیشد تحملش کرد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سر تکون دادم نه

+...چیشده؟

-...زیر دلم تیر میکشه

دستشو روی دلم گذاشت و گفت

+...من میتونم بهت کمک کنم

کمکم کنه؟

چجوری!

این درد لعنتی مگه خوبم میشد...

محمد سکوتمو که دید بلند شد دراتاقوبست لامپم

خاموش کردو برگشت روی تخت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

شروع کرد به حرف زدن و گفت

-...وقتی تواین حال هستی شاید من متوجه نشم

دراز کشید منم از پشت بغل کرد موهامو از زیر سرم

آزاد کردم و محمد ادامه داد

-...خودت بهم بگو دوس ندارم درد بکشی بخاطر

من

پشت گردنم رو بوسید

دوباره تودلم داغ شد

دستشو روی پوست تنم کشید

چرخیدم سمتش

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مستقیم توچشمام زل زد و گفت

+...چی میشه که این حال بهت دست میده؟

لبمو تر کردم

نمیدونستم چی بگم

بگم هر بار که لمس میکنی! یا بگم هر بار بهت فکر

میکنم! .

یا هر دو

اما بجاش فقط گفتم نمیدونم

محمد تو گلو خندید گونمو بوسید واروم تو گوشم

گفت

-...میدونی ولی نمیگی...

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

لبمو گاز گرفتم و نگاهمو ازش گرفتم

زیر گوشم رو بوسید

صورتشو آورد جلو و لبمو نرم بوسید

توهمین مدت کم شرتم حسابی خیس شده بود

دستشو آروم وارد شرتم کرد

آه توگلویی گفتم و بی اختیار پاهامو چفت کردم

-...چقدر خیسی آرزو من هنوز هیچکاری نکردم

انگشتشو بین پام چرخوند و انگار یه موج گرم تودلم

شروع به چرخیدن کرد

فقط تونستم آه بکشم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

حرکت انگشتشو تندتر کرد و خیلی زود به اوج

رسیدم

یکم که حالم بهتر شدو نفسم بالا اومد به خودم نگاه

کردم حتی یدونه از لباسام بیرون نیاورده بودم اما

ارضا شده بودم و شرتم حسابی خیس بود

محمد دستشو با دستمال پاک کرد گوشه لبم رو

بوسیدو گفت

-...الان بهتری؟

سرمو توسینش قایم کردم و فقط سرتکون دادم

دستشو روی کمرم گذاشت و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...نمیدونی چقدر سخته که نمیتونم کامل حس
کنم وقتی انقدر خیس و آماده ای ! .
باحرفش تودلم خالی شد...من از رابطه ی کامل
میترسیدم...

محمد سرشو خم کرد نگام کردو گفت

-...چرااخم کردی کوچولو؟

+...چیزی نیست همینطوری

سرتکون دادو گفت باشه

چشمام رو بستم که بخابم ولی شرتم خیس بود و

باید عوضش میکردم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نشستم روی تخت

محمد سوالی نگام کرد

رفتم سمت کشو لباسام و گفتم

-...میخوام شلوار عوض کنم

یه شرت برداشتم و رفتم سرویس

خودمو شستم و شلوارو شرتمو عوض کردم و

برگشتم تواتاق

محمد خوابش برده بود

اروم کنارش دراز کشیدم

درد زیر دلم آروم شده بود و حس بهتری داشتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

انگار واقعا بدنم نیاز داشت یه تخلیه شم

گوشیمو برداشتم و پیاممو چک کردم
میترا پیام داده بود و پرسیده بود مشاوره چطور بود
؟

منم نوشتم خوب بود همینجا ادامه میدم
طبق توصیه دکتر یه رمان توتلگرام پیدا کردم و
شروع به خوندن کردم چند خط بیشتر نخونده بودم
که خوابم برد

خیلی بهتر از شبای دیگه خوابیدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نمیدونم اثر داستان خوندن بود یا اثر ریلکس شدن
بدنم

وقتی بیدار شدم انرژی بیشتری داشتم محمد رفته
بود و خونه غرق سکوت بود

گوشیم زنگ خورد

دستمو دراز کردم و برداشتم

محمد بود تا جواب دادم بلافاصله گفت

-...سلام آقا جونت اومد اینجا

شوکه نشستم روی تخت

+...چی میخواست؟

محمد اروم تراز من گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...نگران نباش آرزو آروم باش یکم حرف زدیم

+...خب چی گفت؟

-...اومدم خونه حرف میزنیم پشت گوشی همیشه

خدافظی کردیم

دوباره ذهنم درگیر شد

تاشب منتظر محمد بودم که بیاد حرف بزنیم ولی

آخرشب پیام داد و گفت براش کار پیش اومده و

نمیتونه بیاد

روز بعد وقت مشاوره داشتم

محمد زنگ زد گفت هنوز درگیره و نمیتونه

بیاددنبالم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

آژانس گرفتم و خودم رفتم

منشی گفت یکم بشینم تا نوبتم شه

ده دقیقه ای طول کشید تقه ای به در زدم و وارد

شدم

دکتر محمدی بلند شد سلام کردم و نشستم

-...خب کجا بودیم قرار شد از طلاقت بگی

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به حرف زدن با

تعریف کردن اتفاقی که افتاده بود انگار ذهن

خودمم آزاد میشد

ماهان با دقت به حرفام گوش میکرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

گلم خشک شده بود یکم اب خوردم و گفتم

-...الان پیش مامان محمد میمونم بابام اصلا به
حرفام گوش نمیکنه و گفته دیگه دختری ندارم

ماهان سر تکون دادو گفت

+...حست به محمد چیه؟ دوشش داری یا حس دین

بهش داری ؟

بدون مکث گفتم

-...دوشش دارم

ماهان توگلو خندید

لب گزیدم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...توزندگیم تا حالا هیچکسو به این اندازه دوست

نداشتم با اینکه تفاوت سنیمون زیاده ولی خیلی

خوب منو میفهمه

+...الان مشکلات چیه خودت چه حسی داری؟

-...حس میکنم همه چیز انگار داره خیلی زود پیش

میره وقتی حرف از ازدواج میزنه تودلم خالی میشه

میتروسم من همین الانم انگار دارم با محمد زندگی

میکنم ولی باز حرف ازدواج میشه همه چی سیاه

میشه

ماهان یکم سکوت کردو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...باهم رابطه ی جنسی هم دارید ؟

سرمو انداختم پایین

صحبت کردن با یه مرد دراین مورد واقعا سخت بود

کاش مشاور خانوم انتخاب کرده بودم

ماهان چیزی نگفت تاخودم آماده ی حرف زدن

بشم

+...داریم...ولی نه کامل

لب گزیدم و ادامه دادم

+...اون خیلی تحت فشاره ومنو اصلا مجبور به رابطه

نمیکنه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نمیدونستم دیگه چطور بگم که متوجه شه

ماهان چیزی روی کاغذ نوشت و گفت

-...خودت چی دلت نمیخواد باهاش باشی ؟

دلم نمیخواست؟

من حتی با فکر بهش همه ی بدنم داغ میشد

دلم زیرورو میشد

سرتکون دادم مشغول بازی با شالم شدم و گفتم

+...میخواد مشکل منم همینه

بهش نگاه نکردم تا بتونم حرفمو کامل کنم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

+...حتی وقتی دستش بهم میخوره بدون قصد بازم
من حالم خراب میشه به لمسش حساس شدم انقدر
که دلم میخواد خودمو ازش دور کنم
-...وقتی لمست میکنه چجوری میشی ؟ هرحسی
داری بهم بگو باید بدونم
چشمام رو بستم و به محمد فکر کردم
+...تو دلم داغ میشه زیر دلم تیر میکشه نفسم تند
میشه

-...خوبه پس بدنت بهش اشتیاق داره پس چرا
رابطه ی کامل ندارین؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

واقعا حرف زدن با یه مرد سخت بود انقدر خودمو از
خجالت جمع کرده بودم همه ی بدنم درد میکرد

+...من از رابطه ی کامل میترسم فقط میتونم در
حد معاشقه باهاش باشم نمیدونم چطور بگم یعنی
حتی اگه تو اوج باشم و بخایم رابطه ی کامل برقرار
کنیم در لحظه بدنم قفل میشه سرد میشم و حالم
بد میشه

-...این بخاطر رابطه ای هست که باهمسر سابق
داشتی باید کم کم پیش برین نباید یهویی ویه شبه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بخوای حلش کنی چون ممکنه بدنت واکنش خیلی

بدی نشون بده و همه چی سخت تر شه

+...چقدر طول میکشه که این وضعیت درست شه؟

-...معلوم نیست بستگی به خودت داره شاید یک

ماه شاید یکسال حتی بیشتر

هنگ به دکتر نگاه کردم

یعنی ممکنه تا یک سال این وضعیت ادامه داشته

باشع؟

-...حالا که بدنت نسبت به لمس محمد عکس

العمل خوبی داره خودتو ازش دورنکن ولی سریعم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

پیش نرو نرم و آروم ادامه بدین اینطوری ترس توام
کمتر میشه

وقتم تموم شده بود تشکر کردم و اومدم بیرون

گوشیمو چک کردم محمد پیام داده بود بیرونم

قدمامو تند کردم و از مطب رفتم بیرون

سوار ماشین شدم

سلام کردم

محمد گفت

-...خوبی ؟

+...خوبم چخبر

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تو گلو خندیدو گفت

-...اگه منظورت به آقاجونت هست

صورتشو چرخوند سمتم

-...این خبر

با دیدن صورتش هینی کشیدم

ماشین رو پارک کرد بغل خیابون

انقدر شوکه بودم حتی نمیتونستم حرف بزنم

محمد خم شد سمتم دستشو جلوی صورتم تکون

داد

شونهام رو گرفت و چند بار تکونم داد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تاز شوک دراومدم

نفس گرفتم و اشکم ریخت

دستم روی صورتش کشیدم و گفتم

+...خیلی درد میکنه؟

-...نه گریه نکن اصلا درد نداره

مگه میشد گریه نکنم؟

هرروز بخاطر من یه بلا سرش میومد

کاری که باید خانوادم انجام میدادن رو محمد در

حقم کرده بود کتکم میخورد

اشکمو پاک کردم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستای لرزونم رو بین پام گذاشتم تا یکم آرام شم
و گفتم

+...چیکارت داشت؟

-...متین حسابی آقاچونت رو پر کرده اصلا اجازه
نداد من حرف بزنم اومد یکم دادو بیداد کرد یه
بادمجونم زیر چشم من کاشت و رفت

+...بیا بریم دکتر

-...لازم نیست چیز خاصی نیست

دوباره ماشین رو روشن کردو راه افتاد

رسیدیم خونه

رفتیم داخل

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نشستیم توسالن

محمد گفت

-...متین الان مثل یه گرگ زخمیه نمیتونه مستقیم

بهت ضربه بزنه و داره ذهن خانوادتو شستشو میده

+...چیکار کنم من؟ دیدی که اون دفعه رفتم بیرونم

کردن

محمد بلند شد یه چند قدم رفت و گفت

-...ننیدونم باید یه فکر درست و حسابی بکنم

لب گزیدم

تکیه دادم و چشمامو بستم

خدایا چرا تموم نمیشه؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

قرار نیست منم به آرامش برسم؟

باید هرروز با استرس از خواب پاشم؟

انگاریکی داشت تودلم چنگ میزد

چشمامو که باز کردم محمد با یه لیوان آب جلوم

بود

نگران گفت

-...یلحظه فکر کردم از حال رفتی !

توگلو خندیدم و گفتم

+...نکنه میخاستی لیوان اب رو بریزی تو صورتم

لیوان رو ازش گرفتم یکم آب خوردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد نشست کنارم

به صورتش نگاه کردم...دستمو آرام روی کبودی
صورتش کشیدم صورتمو بردم جلو و گونشو بوسیدم

کمرم رو گرفت و نداشت برم عقب

صورتم تویه وجبی صورتش بود

آروم گفت

-...اینهمه کتک خوردم با یه بوس کوچولو که

درست نمیشه

تابه خودم پیام لبشو روی لبم گذاشتی

دستمو دور گردنش حلقه کردم و منم بوسیدمش

دوباره زیر دلم تیر کشید

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

پاهامو چفت کردم

نفس کم آوردم و ازش جدا شدم

محمد خمار نگام کردو گفت

-...یک ماهه دیگه رسما زنم میشی نمیدونی چقدر

منتظر شب عروسیمونم

از فکر بهش دلم پیچید

خاطره ی خوبی از شب عروسی نداشتم

هرچقدر سعی کردم ذهنمو از متین خالی کنم

نمیشد بازم یهو بی هوا میومد تومغزم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

لبخند مصنوعی زدم و چیزی نگفتم

توهمون حالت نشستم روی پاش

بینمون یکم سکوت شدو محمد گفت

-...چرا هر وقت حرف از ازدواجمون میزنم اخمت

میره توهم؟

خودمو سرگرم دکمه ی پیرهنش کردم و گفتم

+...نه اشتباه میکنی

دستشو زیر چونم گذاشت سرمو بلند کرد زل

زدتوچشمام و گفت

-...راستشو بگو آرزو نظرت عوض شده؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

زل زد تو چشمام و گفت

-... راستشو بگو آرزو نظرت عوض شده؟

نفس عمیقی کشیدم

چشمام رو بستم

بالاخره که چی!

بالاخره که باید بدونه...

قبل از اینکه پشیمون شم گفتم

-... نظرم عوض نشده از اول همین بود

مکت کردم و گفتم

-... من از ازدواج مجدد میترسم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بالاخره جرعت کردم و نگاهش کردم

توچشماتش یه حس عجیبی بود

خم شد پیشونیم رو بوسیدو گفت

-...من بعد از بیشتر از ده سال کسیو پیدا کردم که

بهش حس دارم خیلی سخته تحمل دوریت ولی

تا هروقت که تو بخوای و آمادگیشو داشته باشی صبر

میکنم

لبخند از تهه دلی زدم و اینبارخودم پیش قدم شدم

برای بوسیدنش

بوسمون شدیدتر شد محمد ازم جدا شدو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...دختر من گفتم تحمل میکنم ولی اگه بخوای
اینطوری ادامه بدی که همیشه

تو گلو خندیدم از روی پاش بلند شدم رفتم
تواشپزخونه

-...چیزی میخوری ؟

+...آره خیلی گرسنمه

-...پس یکم صبر کن یچیزی درست کنم بخوریم

رفتم تواتاق لباس عوض کردم و برگشتم

خبلی وقت بود غذا درست نکرده بودم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یخچال رو چک کردم وسایل رو چک کردم و

مشغول درست کردن لازانیا شدم

محمد اومد تو اشپرخونه

پشت سرم وایساد

خیلی نزدیک...

جوری که نفساش به گردنم میخورد

دستشو دور کمرم حلقه کرد و از پشت چسبید بهم

+...محمد نکن

با نیشخند گفت

-...نکردم که...فقط بغلت کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مایه ی لازانیا رو ریختم روش

محمد دستشو از زیر لباسم رد کرد دستش کامل رو

سینم نشست و فشار داد

نفس توسینم حبس شد

لب گزیدم و بکارم ادامه دادم

محمد باز ادامه داد

اینبار دستش نشست روی باسنم

سینی لازانیا رو برداشتم و به بهونه ی گذاشتنش

توفر ازش فاصله گرفتم

خم شدم و درجه ی فر رو تنظیم کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

درشو بستم و همین لحظه دوباره محمد پشتم قرار
گرفت

کمرمو گرفت صاف وایسادم

چرخیدم سمتش

بهم مهلت نداد

چسبوندم به یخچال

صورتمو بین دستاش گرفت و لبمو بوسید

همه ی مقاومتتم شکست

دستم بین موهایش نشست و باهاش همراهی کردم

کمرمو گرفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چنگ زدم به باسنم

آه تو گلویی گفتم محمد بلندم کرد رفت سمت اوپن

و تو همون حال رفت سراغ گردنم

دکمه اول پیرهمنو باز کرد

ازم فاصله گرفت پیرهمنو یهویی بیرون آورد

سینمو فشار داد و دکمه شلوارم رو باز کرد

دستشو رسوند بین پام شرتمو داد کنار خیسی بین

پام رو حس کرد

پاهامو باز تر کرد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

انگشتشو آروم بین پام کشید

چشمم از لذت بسته شد

انگشتشو بین پام چرخوند

آه توگلوب با صدای باز شدن در حیاط باهم ترکیب
شد

شوکه خیره شدیم بهم

محمد سریع چنگ زد پیراهنمو داد بهم و خودش
رفت سمت در

از روی اوپن پریدم پایین

پیرهنمو پوشیدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دکمه شلوارمو بستم

چرخیدم و همین لحظه مامان محمد اومد داخل

سلام کردیم

نگاهش بین منو محمد چرخید

سریع رفتم سراغ لازانیا

بعدم مشغول چیدن میز شدم

باهم شام خوردیم

مامان محمد بعدازشام رفت توحیات

میز رو جمع کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مشغول شستن ظرفا شدم

محمد کنارم وایساد و گفت

-...بدموقع اومد ضدحال شد

شونه بالاانداختم و چیزی نگفتم

محمد اومد نزدیکتر

مشکوک نگاهش کردم

دستشو روی کمر شلوارم گذاشت

تا به خودم پیام دستشو از کمر شلوارم رد کرد و برد

بین پام

هنوز بین پام خیس و مرطوب بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

لب گزیدم و گفتم

+...الان مامانت میاد

-...نمیاد

دستشو از شرتم رد کرد و شروع کرد به مالیدن

واژنم

دستمو به سینک ظرفشویی تکیه دادم که نیفتم

حتی نمیتونستم آب رو ببندم

لب گزیدم و آهمو توگلو خفه کردم

انقدر خیس و آماده بودم که سریع به اوج رسیدم

محمد دستشو بیرون آورد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

کمکم کرد بشینم روی صندلی

آب روبست وگفت

+...یکم بشین

حالم که نرمال شد تازه فهمیدم توجه وضعیتی

بودبم

اگه مامانش یهو میومد داخل چی ! .

محمد گوشه لبم رو بوسیدو گفت

-...خوشم نمیاد هیچ کاریو نصفه نیمه باقی بذارم

زیر لب گفتم مرسی

دلَم میخواست ازش بپرسم خودش اذیت نمیشه؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بدون رابطه...فقط منو ارضا میکرد بدون اینکه
چیزی ازم بخواد...

ولی روم نمیشد

اصلا نمیدونستم چطوری بپرسم

تا آخر شب دیگه چیزی نگفتم

بعد از اینکه مامانش خوابید

اومد اتاق من

لامپو خاموش کرد

کنارم دراز کشید

خجالت رو کنار گذاشتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

توتاریکی همه چی راحتتر میشد

+...محمد تو اذیت نمیشی؟ بدون رابطه

محمد با تعجب نگام کرد

دستشو زیر سرش گذاشت و گفت

-...مگه میشه اذیت نشم توحتی وقتی فقط کنارم

نفس میکشی هم من تحریک میشم چه برسه وقتی

که لمست میکنم

+...خب من چیکار میتونم بکنم؟

گوشه لبم رو بوسید و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...به وقتش همه کار میکنی الان بخواب

با نوازش موهام و گردنم خوابم برد

صبح با بیدار شدن محمد منم بیدار شدم

لبمو بوسید

پتو کشید روم و گفت داره میره سرکار

منم خوابیدم

ولی خیلی خوابم نبرد و زود بیدار شدم

گوشیمو برداشتم و رفتم توحیات

یکم به میترا پیام دادم

گفت میره دانشگاه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

آه پراز حسرتی کشیدم و برای اولین بار از تهه قلبم
به یکی حسودیم شد

چه آرزوهایی داشتم برای خودم...

اما حالا...

درگیر چه چیزایی شده بودم....

حالم گرفته شدو حتی بااومدن محمد هم حالم بهتر
نشد

با هم رفتیم اطراف خونشون یکم قدم زدیم

ولی بازم دلم گرفته بود

محمد دوتا بستنی خرید یکیشو بهم دادو دوباره

شروع کردیم به راه رفتن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

یکم که رفتیم گفت

-...حس میکنم حالت خوب نیست چیزی شده؟

میخوای حرف بزنی؟

ناخواسته آهی کشیدم و گفتم

+...امروز زاشتم با دوستم حرف میزدم گفت میره

دانشگاه همیشه آرزو داشتم درسمو ادامه بدم و برم

دانشگاه آقا چون موافق نبود وقتی متین اومد

خاستگاریم ازش پرسیدم و گفت مشکلی با درس

خوندن من نداره ولی بعد عروسی زد زیرش و

نذاشت درس بخونم

محمد وایسادو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...برا همین حالت گرفته هست؟

بابغض سرتکون دادم

روبروم ایستاد

نگام کردو گفت

-...دوست داری ادامه تحصیل بدی ؟

انقد بغض داشتم نمیتونستم حرف بزنم فقط

سرتکون دادم یعنی آره

-...فردا میرم پیگیری میکنم که سال دیگه بتونی

بری دانشگاه خوبه؟

شوکه شدم

اصلا توقعشو نداشتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

انقدر خوشحال شدم که بی توجه به اینکه وسط

خیابونیم پریدم بغلش و اشکم ریخت

محمد کمرمو نوازش کرد توگلو خندیدو گفت

-...توخیابونیم آرزو

ازش جدا شدم اشکامو پاک کردم و گفتم

+...ببخشید

دستمو گرفت و بع مسیرمون ادامه دادیم

-...دیپلم داری ؟

+...نه امتحانای آخرسال رو نتونستم بدم

سرتکون دادو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...حلمش میکنم

تارسیدن به خونه در مورد ادامه تحصیل من حرف

زدیم

انقدر خوشحال بودم دلم میخواست جیغ بزنم

رسیدیم سرکوچه

سرمو چرخوندم و دیدم در خونه شلوغه

نگاهی بهم انداختیم و پاتند کردیم سمت خونه

با دیدن متین .بابام و مامانش پام شل شد و

وایسادم

نتونستم برم جلوتر

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد جلوتر رفت و گفت

-...اینجا چخبره؟

زیر چشمی به بابا نگاه کردم اونم باخم خیره به من
بود

تودلم به خودم پوزخند زدم

توقع داری با اشک بیاد جلو بگه برگرد خونه؟

نگاهمو ازش دزدیدم

خودش گفت دیگه دختری به اسم آرزو نداره

خودش منو از خونه بیرون کرد

حالا اومده اینجا چیکار! .

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

متین اومد جلوو گفت

-...اومدم دنبال زخم

محمد باختم و عصبی گفت

+...زنتو دو ماه پیش طلاق دادی نکنه یادت رفته

متین پوزخند زدو گفت

-...یادم نمیاد صیغه طلاق خونده باشیم پشیمون

شدم زخمو طلاق نمیدم

متین پوزخند زدو گفت

-...یادم نمیاد صیغه طلاق خونده باشیم پشیمون

شدم زخمو طلاق نمیدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مات موندم

شوکه

ناراحت

ترسیده

حتی بی حسی....

منظورشو نمیفهمیدم

صیغه طلاق؟

محمد حمله کرد بهش

بابا جلوشو گرفت

مامانش اومد سمت من

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

پاتند کردم سمت خونه و قبل اینکه بهم برسه رفتم
داخل

نشستم روی تخت توی حیاط

دستم روی صورتم گذاشتم

دوباره شکنجهای من شروع میشع؟

هیچی تموم نشدع!؟

مگه میشع تموم نشده باشه!

من رفتم دادگاه رای صادر کرد....

خدایا من دیگه تحمل ندارم

اگه قراره دوباره برگردم به شکنجه گاهم همین الان

جونمو بگیر

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

صداهای اطرافمو میشنیدم

محمد داد میزد

ولی هیچکاری نمیتونستم بکنم

بی حس و بی حال بودم

بابا اومد داخل حیاط

دنبال من میگشت

رسید روبروم بازومو گرفت با داد گفت

-...بلند شو برمیگردی همونجایی ک بودی

چشمامو بهم فشار دادم

خدایا تموم شه....

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

من طاقتشو ندارم

محمد و متین اومدن داخل

هردوشون داغون بودن

همه بالای سر من وایساده بودن

بابا دوبارع بازومو کشید

ولی من حتی نمیتونستم یه قدم پیش برم

نمیتونستم و نمیخاستم...

محمد اومد جلووروبه بابا گفت

-...اومدین مغازه بهتون گفتم دخترتون پیش من

جاش امنه...خوشحاله...ولی میدونین چیه؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خوشحالی دخترتون اصلا براتون مهم نیست... شما

حرف آدم روانی مثل متین رو باور کردین

متین حمله کرد به محمد

محمد هولش داد

خورد زمین

بابا رو به محمد گفت

-...دختر من هنوز بچست عقلش کامل نیست که

لخواد تصمیم بگیره برای زندگیش

+...اگه بچه بود چرا شوهرش دادین؟

بابا با خشم به محمد خیره شدو همین لحظه صدای

آژیر ماشین پلیس اومد و تونستم نفس بگیرم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

متین زیر لب فوش داد

محمد پاتند کرد سمت در

بابا کنارم نشست

بازومو فشردو گفت

-...یه کلمه جلو پلیسا بگی آرزو اینبار دیگه خودم

میکشمت

با چشمای اشکی و قلبی که هرثانیه که میگذشت

انگار داشت له میشد نگاش کردم

واقعا این مرد پدر من بود؟!

همه ی باباها اینطورین؟

همشون بچشونو تهدید به مرگش میکنن؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

انقدر بغض داشتم که حتی صدامم در نمیومد
بغضمو قورت دادم و حس کردم همه ی گلوم زخم
شد

انگار که یه تیغ از گلوم رد شده بود
با صدایی که از تهه چاه در میومد گفتم
-...هیچوقت نمیبخشمت تواز متین هم بی رحم
تری

فکر میکردم بااین حرفم حتی شده یه ذره نرم تر
میشه

اما بجاش پوزخند زدو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...مهم نیست

قلبم شکست

برای هزارمین بار از سمت بابام قلبم شکست

محمد با دوتا پلیس اومدن داخل

بابا زیر لب گفت

-...یادت نره چی گفتم

بازومو از دستش کشیدم بیرون

برگشتن توخونه ای که متین باشه فرقی برام با

مردن نداشت

اینبار اگه گیرم میاورد زندم نمیداشت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

به محمد نگاه کردم

وقتی پیشش نباشم

دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم

یکی از مامورها گفت

-...همسایها شکایت کردن چخبره اینجا؟

بابا و متین و محمد باهم شروع کردن به حرف زدن

حتی منم نمیفهمیدم چی میگن! .

یکی از مامورها ساکتشون کردو روبه من گفت

+...شما بگو خانوم

نفس گرفتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نگاهم بینشون چرخید...

حتی برای یه لحظه هم نمیتونستم به متین نگاه
کنم

دلم میخواست بمیرم

خدایا نجاتم بده

ماموره صدام کرد

لب باز کردم حرف بزنم

نگاهم با محمد یکی شد

بغضم ده برابر شد

قلبم سنگین تر شدو نفس کشیدن برام سخت شد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چشمام سیاه شد چنگ زدم به بازوی محمد و توهوا
معلق شدم

صداهای اطرافمو میشنیدم

صدای دادوهوار محمد و خطونشون کشیدنش رو
میشنیدم

اما چرا داره داد میزنه؟

اخمام رفت توهم

انگار دنیا شروع کرد به چرخیدن و حقیقت مثل یه
پتک خورد وسط مغزم

دلّم نمیخواست چشمام رو باز کنم ودوباره وسط
حیاط بهوش بیام

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

خدایا من ازت مرگ خواستم نه بیهوشی موقت!

گلوام انقدر خشک بود که نمیتونستم حتی آب

دهنمو بکنم پایین

چشمام خسته بودن قدرت باز کردنشونو نداشتم

زیر لب گفتم آب

اصلا نمیدونستم صدام میرسه به کسی یانه

صداهاى دورم زیاد شد و تویه لحظه همه ی صداها

قطع شد

یکی سرمو بلند کردو یکم بهم اب داد

آروم گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...نمیخوای چشمتو باز کنی؟ آرزوی من

صدای محمد بود

آروم پلکای خستمو باز کردم

و بلافاصله قطره اشکی از چشمم ریخت

نگاهم رو صورت محمد چرخید

چشمای قرمز وخسته

ریش بلند و موهای شلخته

هیچوقت انقدر پریشون ندیده بودمش

تازه متوجه اطرافم شدم

تویه اتاق دیگه بودم سروم تو دستم بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

میخواستم حرف بزنم

امامحمد پیشونیم رو بوسیدو گفت

-...الان دکتر میاد چکت میکنه بعد باهم حرف

میزنیم خودتو خسته نکن

یکم بعد دکتر اومد وبا دیدنم گفت

-...بکم دیگه بهوش نمیومدی نامزدتم بهت ملحق

میشد

لبخند تلخ و خسته ای زدم محمد پشت دستمو

بوسید

دکتر چکم کرد وگفت وضعیتم خوبه و رفت بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد نشست کنارم دوباره لب باز کردم بپرسم
چیشده!

اما بی طاقت خم شد روم و لبموبوسید
دلتنگیو از بوسمون حس میکردم و بی اختیار اشکام
مبریخت
ازم جداشد
نگاش کردم

چشمای اونم خیس و اشکی وقرمز بود
با دیدنش تواین وضعیت انگار یکی چنگ زد به قلبم
-...تواین دوهفته داشتم میمردم آرزو
دستشو روی قلبم گذاشت و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...دیگه اینجوری منو نترسون...

شوکه لب زدم

+...دوهفته؟

محمد سرتکون دادو گفت

-...دکتر گفت شوک عصبی داشتی و اصلا معلوم

نیست کی بهوش بیای

چندتا تقه به در خورد یه پرستار اومد داخل و گفت

دکتر گفته امشب باید بمونم و فردا صبح مرخصم

تشکر کردیم محمد درو بست و نشست کنارم

با صدای خش داری گفتم

+...بقیه کجان؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...تا قبل بهوش اومدنت پشت در بودن حراست اومد

همشونو بیرون کرد

+...چطوری گذاشتن تو بمونی؟

-...یکی از زن داداشام اینجا کار میکنه باهاشون

صحبت کرد

سرتکون دادم و ساکت شدم

توسرم پراز سوال بود ولی میترسیدم از روبرو شدن

با واقعیت

محمد صدام کردو گفت

-...خوبی؟ چیزی نمیخوای؟

+...خوبم نه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دوباره خم شد روم گوشه لبمو بوسید و بوسهای

ریزشو تا زیر گوشم ادامه داد

سرشو توگردنم فرو کردو گفت

-...دلم برای بوی تنت تنگ شده بود

قلقلکم میومد

سرمو کج کردم و ازش جدا شدم

نفس عمیقی کشیدم

نمیتونی فرار کنی آرزو

توهمچین شانسی نداری

پس با مشکلات روبرو شدو وحلشون کن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

فرار راهه چاره نیست

+...میشه کمکم کنی بشینم؟

محمد تخت رو کشید بالا و کمکم کرد بشینم

همه ی تنم درد میکرد

موهامو زدم پشت گوشم و گفتم

+...حالا بگو بعد از بیهوش شدنم چی شد؟

محمد نشست کنارم روی تخت

دستشو دور شونم حلقه کرد

سرمو گذاشتم رو شونش و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...بعد از بیهوشیت اتفاق خاصی نیفتاد آوردیمت

بیمارستان بهوش نمیومدی

+...متین چی؟

-...هرروز میاد اینجا و منتظره بهوش اومدنته

+...دوهفته ی دیگه از عده ی سه ماهم مونده

چرا بعد از دادگاه نرفتیم ثبت کنیم طلاقمون رو؟

محمد کلافه منو به خودش فشردو گفت

-...نمیدومم واقعا آرزو تابیهوش اومدنت اتفاق خاصی

نیفتاد اما از فردا احتمالا زوباره همه ی اتفاق ها

شروع شه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...فقط دوهفته فرصت داریم

-...متین فکر میکنه هیچ فیلمی دست ما نیست! .

+...چطور مگه؟

-...دیروز ک اومد گفت آرزو رو برمیگردونم توام
هیچکاری از دستت بر نییاد اگه چیزی تودستت
بود تا الان انقدر سکوت نمیکردی

پوزخندی زدوادامه داد

+...اما حالا که خیالم از بابت تو راحت شده بهش
نشون میدم تودستم چیزی هست یانه!

رمان جدید, [AM 5:49 2021/28/9]

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تاحالا هیچوقت بااین روی محمد آشنا نشده بودم

یکم ترسیدم

ولی به خودم اومدم

بسه دیگه سکوت...

محمد سرشو کج کرد دوباره گوشه ی لبم رو بوسید

و آرام گفت

-...منتظرم مرخص شی و ببرمت خونه حتی به

لحظه روهم برای حس کردنت از دست نمیدم

سرمو بلند کردم

لبامون مماس هم قرار گرفت

مکث کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد زودتر از من به خودش اومد و لبمو بوسید
دستش پشت گردنم نشست و بوسمون عمیق تر
شد

دستش وارد یقه لباسم شدو سینم رو فشرد
آه کوتاهی گفتم

لباس بیمارستان تنم بود بدون سوتین
مستقیم سینم رو لمس کرد

آروم و نرم بدون اینکه فشار بده
دستشو دورانی دور نوک سینم چرخوند
لبمو گاز گرفتم که صدام نره بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

فشار آرومی به سینم آورد

دستشو بیرون آورد و گفت

-...یه مقدمه ریز بود برای رفع دلتنگی

باهمین لمس کوتاهم بین پام خیس و لزوج شده بود

وقتی لمس محمد با من اینکارو میکرد خودش الان

توجه حالی بود

لبمو نرم بوسید و از روی تخت رفت پایین

دلهم میخواست بهش لگم نرو

ازم فاصله نگیر

تاوقتی نزدیکی ذهنم آرومه بمون همینجا

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد کلافه گفت

-...کاش زودتر مرخصت میکردن

+...چرا

نگاهه داغی بهم انداخت و گفت

-...چون دلم میخواد زودتر حسرت کنم

تودل خودمم آشوب بود

دلم میخواست بیشتر از همیشه داشته باشمش

تردید رو کنار گذاشتم و گفتم

+...برو به دکتر بگو با مسعولیت خودم مرخصم کنن

نگاهمون توهم گره خورد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نیشخندی زدو گفت

-...مطمعنی ؟

سرتکون دادم یعنی آره

از اتاق رفت بیرون نیم ساعتی طول کشید تا برگرده

رفت سراغ کمد لباسمو بیرون آوردو گفت

-...رفتم حیاطو چک کردم ببینم بابات اینا هستن

بانه

یه پرستار اومد سروم رو ازدستم بیرون کشید

کمک کرد لباس بیوشم شالمو انداخت روی سرم

محمد کمکم کرد از تخت بیام پایین و بریم بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

از در پستی بیمارستان خارج شدیم محمد ماشین
رو آورد سوار شدم و حرکت کردیم
تومسیر وایساد چندتا ابمیوه و سوپ و ویتامین سی
خریدو گفت
-...دکتر گفت غذای سنگین نخوری منم سوپ
گرفتم برات
+...باشه مرسی
دلَم میخواست زودتر برسیم خونه
حس میکردم بوی بیمارستان گرفتم
با صحبتای محمد مسیر طی شد
رسیدیم خونه ی خودش

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد وسابلو برداشت کمکم کرد پیاده شم و باهم

بریم بالا

رفتم تواتاق و گفتم

+...من میرم یه دوش بگیرم

محمد از تواشپزخونه بلند گفت

-...باشه خبلی نمون هنوز ضعیفی غش نکنی یهو

رفتم توحمام و دیگه صداشو نشنیدم لباسامو بیرون

آوردم و آویز کردم

دوش آب رو باز کردم و رفتم زیر دوش

آب که میریخت روم حس تازگی بهم میداد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دوباره ذهنم داشت میرفت سمت متین و اتفاقی

که افتاده

سرمو تگون دادم

امشب نه

حق نداری به هیچی فکر کنی

بخوای نخوای از فردا مشکلا میان سراغت پس

امشب رو خوب بگذرون

وان حمام رو پراز آب کردم

حس میکردم بدنم گرفته و احتیاج دارم تو آب گرم

بشینم

دوش رو بستم و نشستم تو آب گرم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چشمام رو بستم و وقتی باز کردم با دیدن محمد
تو حمام کنار وان شوکه هینی گفتم
خودمو بیشتر تو آب و کف قایم کردم
محمد یه لیوان آبمیوه داد بهم و گفت
-...ترسیدم فشارت بیفته بخور

+...مرسی

نگاهه داغ و پراز لذتی بهم انداخت خم شد دستشو
آورد داخل آب و سینمو تومشتش فشرد

آه تو گلویی گفتم و لبمو گاز گرفتم
نرم دستشو دور نوک سینم کشید و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...آبمیوتو بخور

لیوانو رسوندم به لبم و یکم ازش خوردم

دستش رفت سمت اون یکی سینم

خیسی بین پام رو حتی تواین حالتم حس میکردم

نوک سینمو فشار داد و اینبار آه بلندتری کشیدم

دکمه پیرهنشو باز کردو گفت

-...آبمیوتو کامل بخور

بدون مکث لیوانو تا آخر خوردم

از دستم گرفت و گذاشت پایین

پیرهنشو کامل بیرون آورد اما هنوز شلوار پاش بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دوباره نشست کنارم و اینبار دستش از سینهام اروم
رفت بین پام

دستمو به لبه ی وان گرفتم

نمیتونستم چشمم رو باز نگه دارم

لب گزیدم که صدام نره بیرون

پاهامو باز کرد

دستشو برد بین پام

انگشتشو روی واژنم کشید و یکم فشار داد داخل

بی اختیار پاهامو چفت کردم و عقب کشیدم

دستش هنوز بین پام بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دوباره نرم انگشتشو روی واژنم بالاوپایین کرد

ریلکس شدم و شل کردم

خیلی آرام ادامه داد

دلَم میخواست حرکت دستشو تندتر کنه

چنگ زدم به دستش

محمد جونی گفت و انگشتشو تندتر تکون داد

چشمام بسته شد اهی کشیدم و رها شدم

مثل یه سقوط آزاد بود

هنوز به خودم نیومده بودم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اصلا نفهمیدم محمد کی شلوارشو بیرون آورد

اومد داخل وان

نشست پشتم

پاهشو انداختم دورم و آلت راست و آمادشو پشتم

حس کردم

رمان جدید, [AM 5:05 2021/30/9]

باحس بدنش پشتم هینی گفتم و خودمو کشیدم

جلو

دستشو انداخت دورم که جلوتر نرم پشت گردنم رو

بوسید

لاله گوشم رو مکید

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دوباره ریلکس شدم و محمد اروم برم گردوند
سرجام

دوباره باحس آلتش تپش قلب گرفتم
ولی سعی کردم اروم باشم و دوباره ازش فاصله
نگیرم

سینهامو تو مشتت اروم فشار داد
سرمو چسبوندم به سینش
سرشو آورد جلوو نرم لبمو بوسید
دستش از سینم رفت بین پام
آه تو گلویی گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستشو انداخت دور کمرم و بلندم کرد

نشستم روی پاهاش و اینبار خیلی بیشتر آلتشو

حس کردم

دوباره مشغول مالیدن سینهام شدوگفت

-...آروم باش...چیزی نیست

دستمو گرفت و گذاشت روش

دستمو دورش حلقه کردم آه توگلویی گفت

منو به خودش فشرد

-...داره میترکه آرزو

نفهمیدم چی گفت!

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یعنی چی میترکه؟! .

هاج و واج نگاهش کردم...نیشخندی زدو گفت

-...یعنی نیاز داره به ارضا شدن

دوباره تودلم خالی شد دستمو برداشتم و سعی کردم

نفسامو آرام کنم

باسنموفشار داد و آلتشو فرستاد بین پام

دلم میخواست بگم تاهمین جا کافیه!

بسه!

حس میکردم حالم داره بد میشه ونمیتونم نفس

بکشم

چنگی به سینم زد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

آلتشو فشار داد روی واژنم و نفسم رفت

محمد با دیدن من توانون حال سریع عقب کشید

حتی یک سانت هم وارد نشده بود

-...خوبی؟

+...نمیدونم

شروع کرد به بوسیدن گردن و کمرم

همینطور که آلتش بین پام بود شروع کرد به

کشیدن خودش بین پام

پاهامو چفت کردو گفت

-...تکون نخور

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چندبار خودشو کشید بین پام
چنگ زد به سینهام و باآه بلندی رها شد
منو کشید توبغلش و محکم بغلم کرد
منم چشمامو بستم
آب سرد شده بود
نفسام آروم شد
محمد زیر گوشم رو بوسیدو گفت
-...عالی بود عزیزم مرسی
لبخند تلخی زدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

من حتی یه رابطه ی معمولی هم نمیتونستم باهاش
داشته باشم

هرچقدر تلاش میکردم نمیشد

لحظه ی اخر انگار که یه سطل آب یخ میریختن

روم

بلندشد منم بلند کرد و باهم رفتیم زیر دوش

زیر دوش دوباره لبمو بوسیدو گفت

-...بهتره بریم بیرون تااین بیدار نشده ادامه بدیم

دوباره از حال میری

لب گزیدم و ازش فاصله گرفتم

موهامو شستم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد حولشو پوشید

یه حوله هم به من دادو کمک کرد بیام بیرون

سردم شده بود

محمد گفت

-...بشبن روی تخت پتو بده روت یچیز گرم بیارم

بخوری

انقدر سردم بود که بدون چون و چرا کاری که گفت

رو انجام دادم

پاهامو بغل کردم و پتو رو پیچیدم دور خودم

چنددقیقه بعد بادوتا کاسه سوپ برگشت

نشست کنارم و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...هم گرمت میکنه و هم باعث میشه ضعف نکنی

+...مرسی

خودشم اومد زیر پتو

شروع کردیم به خوردن سوپ

یکم که گذشت

دستشو از زیر پتو کشید روی پام و برد داخل سمت

بین پام

سریع پامو چفت کردم و گفتم

-...چیکار میکنی؟

بافشارش پاهام از هم فاصله گرفتن دستش رفت

بین پام

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

فقط حوله تنم بود بدون هیچ لباسی حتی لباس
زیرهم نداشتم

برخلاف چیزی که فکر میکردم دستشو بالای رونم
نگه داشت و بالاتر نرفت فقط چند ثانیه یبار پامو
فشار میدادونوازش میکرد

سوپ رو کامل خوردم و تازه فهمیدم چقدر گرسنم
بوده

-...لباس نداشتمی برات لباسای خودم رو گذاشتم

بلند شد لباسا رو آورد و گفت

-...بلندشو کمک کنم بپوشی

تو خودم جمع شدم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...خودم میپوشم

دستم گرفت و بلندم کردم

نمیدونستم چطور بگم روم همیشه جلوت لخت

وایسم

از خودم خندم گرفت

دختر تو همین نیم ساعت پیش توحمام لخت کامل

بودی جلوش

الان یادت اومده خجالت بکشی؟! .

محمد بند حولمو باز کردو اجازه ی فکر بیشتر بهم

نداد

دو طرف حوله رو گرفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نفس عمیقی کشیدم تا آرام شم
حوله رو داد عقب و سینهام مشخص شد
دستشو روی سینم کشید
لرزی به تنم افتاد
بین پام تیر کشیدو نوک سینهام سیخ شد
لاله گوشم روبروسیدوگفت
...تحریک شدی

توهمون حالت دستش رفت بین پام
اما سریع ازم فاصله گرفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

حوله رو کامل بیرون آورد و بلافاصله یکی از تی
شرتاشو تنم کرد

دستم از استینش رد کردم و به خودم نگاه کردم
تی شرت توتنم زار میزد و ازاون بدتر نوک سینهام
حسابی مشخص بود

اما دیگه نیازی به شلوار نبود تی شرتش تا زیر
باسنم بود

حوله رو برداشت و گفت

-...بیا بریم تقویت کنم لباساتم شستم اویز کردم
تافردا خشک میشن

پشت سرش رفتم توآشپزخونه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...مرسی

نشستم روی اوپن

محمد یه لیوان داد بهم و گفت معجونه خیلی مقویه

یه لیوانم خودش برداشت و مشغول شدیم

کنارم وایساد و دستشو روی رون پام کشیدو اینبار

دستش رفت بالا و درست بین پام قرار گرفت

لباس زیر نداشتم و این کارو براش راحتتر میکرد

دست دیگش از روی لباس سینم رو چنگ زدو

گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

-...خودت که چیزی نمیگی اما این هلوها نشون

میدن توجه حالی هستی

لب گزیدم و چیزی نگفتم

بین پام وایساد

پاهامو کشید سمت خودش

هینی گفتم و دستامو ستون کردم که نیفتم

تا به خودم پیام خم شدو زبون داغشو بین پام

کشید

دیگه صدام دست خودم نبود

باتمام وجود آه کشیدم

هیچ کنترلی روی خودم و صدام نداشتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه موج گرم و داغ وارد بدنم شده بود

زبونشو بین پام چرخوند

لای واژنمو با دستاش باز کرد و زبونشو عمیق روش
کشید

زودتر از همیشه با شدت بیشتری آه بلندی گفتم و
رها شدم

بی حال و بی جون تکیه دادم به دیوار کنارم محمد
دستمال آورد و بین پام رو تمیز کرد.

بغلم کردو رفتم توسالن و نشست روی مبل

توهمون حالت سرمو گذاشتم روی سینش

روی موهام رو بوسیدو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...خوب بود ؟

باخجالت سرمو توسینش قایم کردم و فقط خندیدم

-...سکوت نشانه رضایت است دیگه

نالیدم محمد

تو گلو خندیدو چیزی نگفت

دوباره بلند شدو برام ابمیوه آوردو خوردم

همونجوری که تو بغلش بودم چشمام سنگین شد و

خوابم برد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اصلا نفهمیدم چطوری رفتم تواتاق وقتی بیدار شدم
توتخت بودم هنوز هوا تاریک بود محمد از پشت
بغلم کرده بود و خوابیده بود

منم دوباره چشمم رو بستم و خوابیدم
تو خواب و بیداری سنگینی نگاهی رو روی خودم
حس کردم

چشمم رو اروم باز کردو با محمد روبرو شدم
چشمم رو بوسید و گفت
-...صبح بخیر خوبی؟

با صدای گرفته ای جواب دادم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

از روی تخت بلند شد گوشیشو برداشت و چک کرد
یهو اخماش رفت توهم و گفت

-...باید به زندگی واقعیمون برگردیم همین الان
اولین خبر به دستم رسید

از روی تخت بلند شد گوشیشو برداشت و چک کرد
یهو اخماش رفت توهم و گفت

-...باید به زندگی واقعیمون برگردیم همین الان
اولین خبر به دستم رسید

هنوز خمار خواب بودم پتورو پیچیدم دورم نشستم
روی تخت و گفتم

+...چیشده؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...رفتن بیمارستان دیدن نیستی و دارن همه جارو
دنبالت میگردن

دوباره دراز کشیدم روی تخت
محمد مکثی کردوگفت

-...اولین جایی که میان اینجاست شاید تا الانم
رسیده باشن

خیز برداشت سمتم و گفت

+...تانرسیدن باید بریم بیرون

محمد لباسمو سریع جمع کردو آورد هر دو لباس
پوشیدیم وسایلمون رو برداشتیم و زدیم بیرون
پاهام هنوز بخاطر دوهفته بی تحرکی ضعیف بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

آسانسور داشت میومد بالا

محمد اروم گفت

-...بیاز پله بریم

بااینکه برام راه رفتن سخت بود ولی قبول کردم

یه پاگرد رفتیم پایین

اسانسور دقیقا توطبقه ی خونه ی محمد وایساد

وبلافاصله صدای بابا که داشت با گوشی حرف میزد

پیچید توساختمون

شوکه به محمد خیره شدم

نفهمیدم چطور خودمونو رسوندیم پایین محمد

جلوتررفت و پارکینگ رو چک کرد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

منم پشت سرش رفتم سوار ماشین شدیم و با
سرعت نور از ساختمون خارج شدیم
یکم که دور شدیم تازه تونستم یه نفس راحت
بکشم

کمتر از ده روز وقت داشتم و مغزم اصلا کار نمیکرد
محمد دستم رو گرفت لبخند ارومی بهم زدو گفت
-...به چی فکر میکنی؟

با یه نیشخند رو لبم گفتم
+...به مشکلام که یکی و دوتانیستن باید لیست
بگیرم ازشون

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...بریم یه صبحونه بخوریم بعدش میشینیم باهم یه

فکری میکنیم

اصلا اشتها نداشتم اما به اصرار محمد رفتیم و

صبحونه خوردیم

روی تختی که حالت سنتی داشت نشستیم

محمد شونموبغل کرد منم مخالفتی نکردم و

خودموتوبغلش جمع کردم

چندتا دختر تخت روبرویمون نشسته بودن و هزار

چنددقیقه یکبار برمیگشتن و به ما نگاه میکردن

ناخوداگاه اخم کردم و خودمو بیشتر توبغل محمد

جمع کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بااین حرکتم محمد اروم خندید سرمو بوسید و
گفت

-...میخوای بریم؟

لب زدم اوهوم

کمکم کرد از تخت بیام پایین

از کنار دخترا که رد شدیم بهشون اخم کردم و

دستمو دور بازوی محمد حلقه کردم

سوار ماشین شدیم یکم که رفتیم گفتم

+...حالا کجا بریم همیشه که کل روز رو توخیابونا

دور بزنیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...میریم خونه ی یکی از دوستانم چندروزی اونجا

میمونیم تا حال متین رو جا بیاریم

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

-...چشماتو ببند صندلیو بخابون دراز بکش رسیدیم

صدات میکنم

از خدام بود یکم بخوابم بدنم ضعیف بود و زود

خسته میشدم

هومی گفتم

صندلیو خوابوندم و روبه محمد دراز کشیدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه دستش به فرمون بودویه دستش لبه ی پنجره و
حسابی توافکارش غرق شده بود

روی ساعد دست راستش جای یه خراشیدگی
عمیق بود که تا الان متوجهش نشده بودم

کم کم چشمام گرم شدو خوابم برد

تو خواب و بیداری حس کردم یکی بغلم کرد

به سختی چشمام رو باز کردم

چندبار پلک زدم تا دیدم واضح شه

توبغل محمد بودم و داشت میرفت سمت یه خونه

سریع گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...بیدارم بذارم پایین

جدی وباخمی که اکثر اوقات وسط ابروهاش بود
گفت

-...من راحتم توام جات خوبه

رفتیم داخل و گذاشتم روی مبل

بوس سریعی روی لبم زدو ایستاد

منم سریع نشستم و گفتم

+...کسی اینجا نیست؟

-...دوستم سرکاره شب میادش

بدون منظور گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...هووووم خوبه

محمد خم شد روم مجبور شدم سرمو بکشم عقب و
باشیطنت گفت

-...چی خوبه؟

+...منظورم این بود که...

حرفم با نشستن لبای محمد رو لبام نصفه موند
چنگ زد توموهام و توهمون حالت اومد روم

دستش رفت زیر تیشرتم و چنگ زد به سینم

آه توگلویی گفتم

دستشو از کاپ سوتینم رد کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

لب گزیدم

و باصدای زنگ گوشیش از جا پریدیم

محمد کلافه نفسشو بیرون دادو بدون اینکه جابجا

شه جواب داد

توهمون وضعیت یقه ی لباسمو کشید پایین و یکی

از سینهام کامل افتاد بیرون

نوک سینم رو کشیدو بی اخنبار آه کوتاهی گفتم

سریع حرفشو خلاصه کرد گوشیو قطع کردانداخت

روی میز و تویه حرکت لباسمو بیرون آورد

دوباره اومد روم و قفل سوتینم رو از پشت باز کرد

سرمو عقب بردم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...دوستت یهو نرسه

تو گلو خندید سوتینم رو کامل بیرون آورد چنگی به
سینم زدو گفت

+...اگه تنها مشکل تو الان اومدن دوستمه میتونم
تضمین کنم که نیاد

خم شد زبونشو روی رگ گردنم کشیدوبعد مکید
همون مقاومت نصفه و نیمه ای هم ک داشتم پودر
شد

خودشو بهم فشرد و آلت تحریک شدش رو حس
کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دوباره بی اختیار ضربان قلبم بالا رفت و حس تهوع
اومد سراغم

دستامو مشت کردم که محمد رو پس زنم
چشمامو بستم

هیچی نیست

ما دیشبم باهم بودیم ! .

چیزی برای ترس و درد وجود نداره

یکم آرام تر شدم و با گازی که محمد از بالای
سینم گرفت آخم بلند شد

سرشو بلند کرد با چشمای خمار و مژهای بلندش
نگام کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چنگی توموهام زدو گفت

-...حواست فقط به من باشه آرزو

دوباره لبامو شکار کرد

چشمامو بستم و فقط به لبای محمد تمرکز کردم

دلّم نمیخواست هیچی حس بینمون رو خراب کنه

دستشو از شلوارم رد کرد رسوند بین پام

با تماس دستش بابدنم آه عمیقی گفتم و داغ شدم

یکم بین پام رو مالید و حسابی خیس شدم اما به

اورگاسم نرسیدم

بلند شد شلوارو شرتم رو کامل بیرون آورد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خودشم لباساشو بیرون آورد ودوباره خیمه زد روم

باهر برخوردار آلتش به بدنم انگار برق ۲۲۰ولت بهم

وصل میشد

لبمو بوسید

گازی از سینم گرفت زبونشو روی شکمم کشیدو

رفت پایین

پاهامو باز کردو مک عمیقی بین پام زد

جیغ کوتاهی زدم و صداش کردم

جونى گفت و ادامه داد

انقدر عمیق بود که کمتر از یک دقیقه به اورگاسم

رسیدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اومد روم لالغ گوشم رو بوسیدو گفت حالا نوبت
منه!

با ترس هینی گفتم و نیم خیز شدم
اما محمد گفت پاهاتو چفت کن و محکم نگه دار
ریلکس شدم و کاریو که خاست انجام دادم
یلحظه فکر کردم میخاد آلتشو بفرسته داخل و از
تهه دلم ترسیدم
لرزی به تنم افتاد
محمد آلتشو بین پام کشید و چند لحظه بعد
خودشو روی شکمم خالی کرد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سرشو بلند کرد

بوسه ای رو لبم کاشت و گفت

-...میدونی چند ساله این هیجان هارو تجربه

نکردم؟ ولی باتو هر لحظه یه اتفاق جدید برام میفته

تو گلو خندیدم و گفتم

+...بعلاوه ی دردسرهای جدید

چندتا دستمال آوردو بین پام و شکمم رو تمیز کرد

نشستم روی مبل و مشغول لباس پوشیدن شدم

ذهنم درگیر شد

ترسی که تو یلحظه اومد سراغم اصلا چیزی نبود که

ازش چشم پوشی کنم!

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نمیشد که همیشه بخواد خودشو بماله بهم و
ارضاشه !

احتیاج داشتم دوباره برم مشاور! .

ولی بین اتفاقات اخیر کمترین چیزی که میتونستم
براش وقت بذارم مشاور و راه حل برای رابطه بود !

تودلم به خودم یه دهن کجی کردم

آره کمترین وقتت برای حل رابطهت ولی بیست و
چهاری داری انجامش میدی !

لباسامو کامل پوشیدم

محمد هم لباساشو پوشید

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

رفت تو اشپزخونه و بایه لیوان اب پرتقال برگشت داد

بهم و گفت

-...یخچالش پره هرچیزی خاستی میتونی برداری

تعارف نکن

+...باشه مرسی

-...یه چند ساعتی باید تنهات بذارم یسری کارا

هست که باید انجام بدم و زودتر پرونده ی طلاق

رو ببندیم وقت زیادی نمونده

دوباره استرس گرفتم و دل پیچه گرفتم خم شدم

دستم روی دلم گذاشتم و فشار دادم توهمین

حالت گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...اگه حل نشه چی ؟

نفسشو کلافه داد بیرون

انگار خودشم از حرفی که میزد مطمئن نبود

پیشونیم رو بوسیدو گفت

-...حل میشه حلش میکنیم من دیگه برم

براش دست تکون دادم ولی نا نداشتم باهش تا دم

در برم

هنوز ضعیف بودم و این رابطه های پشت هم بیشتر

انرژیمو میگرفت

آب پرتقالم رو کامل خوردم و مشغول بررسی خونه

شدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دوبلکس بود اشپزخونه و یه اتاق خواب پایین داشت

سرویس بهداشتی و دوتا اتاقم بالا بود

در کل خونه ی مرتبی بود

امانگار یچیزی کم داشت

سرد بود

انگار که هیچوقت هیچ زنی تواین خونه نبوده

اتاق پایین برای دوستش بود

یکی از اتاق های بالا رو انتخاب کردم و وسایلمون

رو بردم اونجا

دراز کشیدم روی تخت وخیلی زود خوابم برد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

با گرمی دستی روی کمرم چشمام رو باز کردم

چرخیدم و با محمد روبرو شدم

با صدای گرفته ای سلام کردم

اخم مصنوعی کردو گفت

-...چند ساعته خوابی؟

+...ساعت چنده؟

-...هفته عصر

شوکه نشستم روی تخت

+...بعداز رفتنت خوابم برد اینجا اصلا نفهمیدم زمان

چطوری گذشت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...ناهارم نخوردی شماره ی یه رستوران برات
فرستادم روی گوشیت که ازاونجا سفارش بدی
خندیدم از روی تخت بلند شدم و گفتم
+...گوشیم کجاست اصلا؟

وارد سرویس شدم صورتم رو آب زدم و اومدم
بیرون رفتم پایین واقعا داشتم ضعف میرفتم از
گشنگی

-...چی میخوری سفارش بدم؟

+...کوبیده خیلی گرسنه ام
محمد غذا سفارش داد منم میز رو چیدم که وقتی
غذا اومد معطل نشیم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

محمد اومد تواشپزخونه نشست روی صندلی

دستمو گرفت

نشستم روی پاهاش

گوشه ی لبم رو بوسیدوگفت

-...اولین قدم رو برداشتم

+...چیکار کردی؟

-...یه تیکه از فیلمی که از متین زاشتیم رو فرستادم

روی گوشیش

قلبم داشت از سینم کنده میشد

برعکس محمد که مطمئن بود بااین روش متین

میکشه عقب

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

من میترسیدم دیوونه شه بزنه به سرش و دیگه

براش پخش شدن این فیلم مهم نباشه

لج کنه وراضی نشه

باصدای لرزونی گفتم

+...خب چی گفت؟

گوشیش رو از جیبش بیرون آورد

گذاشت روی میز و گفت

-...گوشیم رو پوکونده انقدر که زنگ زده ولی فعلا

جوابشو نمیدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستشو روی سینم گذاشت چند لحظه مکث کردو
گفت

-...قلبت خیلی تند میزنه میترسی؟

سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم

+...کاش زودتر بشه یک ساله دیگه همه ی این

جریانات تموم شده باشه

هرچقدر سعی میکردم قوی باشم فرار نکنم و

مشکلامو حل کنم ولی یه جایی کم میاوردم

ترس و وحشت مثل یه غده راه گلومو میبست و

استرس کل وجودم رو میگرفت و این مواقع دلم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

میخواست یه گوشه بشینم و فقط منتظر گذر زمان

بشم

انقدر محو بشم که همه فراموشم کنن

چشمام رو میبستم و برای چند لحظه تودنیای

خیالی خودم قایم میشدم

ولی همه ی اینا فقط برای چند دقیقه بود با باز

شدن چشمام دوباره برمیگشتم به زندگی واقعی....

پیک غذامون رو آورد محمد رفت دم در منم سرمو

گذاشتم روی میز

هم ضعف داشت و هم استرس حسابی دست و

پاهام یخ و بی حس شده بودن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد غذاها رو چید روی میز

اشتهام رفته بود ولی مطمئن بودم اگع چیزی

نخورم دوباره بیهوش میشم

با نوشابه و ترشی به هرسختی بود غدامو کامل

خوردم

رفتیم توسالن و گفتم

+...دوستت نمیاد ؟

-...امشب نمیاد تو بیمارستان شیفته

گوشیش زنگ خورد بی اختیار نگاهم روی صفحه

گوشی قفل شد و با دیدن اسم متین روی صفحه

دلَم از استرس پیچید

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمدصبر کرد تماس خودش قطع شه و گوشیشو

خاموش کرد

منو کشید تو بغلش و گفت

-...اینطوری بهتره

تو همون حالت دستشو روی پوست شکم و کمرم

حرکت داد برد بالا و فشاری به سینم آورد

از استرس متین و واکنشش داشتم دیوونه میشدم

تعلل رو کنار گذاشتم

چرخیدم سمت محمد

اروم لبش روبوسیدم و گفتم

+...میشه کاری کنی که نتونم به هیچی فکر کنم؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد بابروهای بالا رفته نیشخندی زدو بدون مکث
لبامو شکار کرد

محمد بابروهای بالا رفته نیشخندی زدو بدون مکث
لبامو شکار کرد

لباسامون توچند لحظه محو شد

شکم و کمرمو دست کشید سینهام رو تومشتش
فشرد و زیر گلومو مکید

آهم بلند شد

پاهامو کشید سمت خودش

پامو تودلم جمع کرد

واژنم رو باز کردومکید

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دیگه صدای آه و نالم دست خودم نبود
زیر لب صداش کردم وچنگی زدم به موهایش و
سرشو به خودم فشردم
انقدر بین پام رو خورد که دیگه صدای جیغم
بلندشده و رها شدم
بی حال و خسته دراز کشیدم
محمد اومد روم پاهامو بهم فشرد
خودشو بین پام کشید و اونم ارضا شد
انقدر خسته بودم که دیگه فرصتی برای فکر کردن
به هیچی پیدا نکردم
همونجا خوابم برد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

وقتی بیدار شدم هوا هنوز تاریک بود
روی تخت بودم و محمد کنارم خواب بود
خودمو تو بغلش جمع کردم و دوباره خوابیدم
تو خواب غلت خوردم و با حس سردی کنارم چشمام
رو باز کردم
هوا روشن شده بود و محمد کنارم نبود
خابالو نشستم روی تخت
گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم ولی هنوز
خاموش بود
دیشب حسابی خسته شده بودم و همه ی بدنم
کوفته بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد واقعا کاری کرد که از خستگی به هیچی

نتونستم فکر کنم و بیهوش شدم

تواینه به خودم نگاه کردم

بالای سینم کبود شده بود

در اتاق باز شد

نیمه لخت بودم

ترسیدم هینی گفتم و پتو رو کشیدم بالا

محمد گفت

-...منم آرزو نترس

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

پتو رو دادم پایین و گفتم

+...فکر نمی‌کردم کسی خونه باشه

-...برات صبحانه آماده کردم بخور منم باید برم

+...کسی خونه نیست؟

-...نه راحت باش

گونمو بوسید خدافظی کردو رفت

چندتا لقمه صبحانه خوردم و رفتم پایین

حوصلم سررفته بود

گوشیمو برداشتم و برای میترا نوشتم

+...سلام خوبی چخبر؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

انتظار نداشتم زود جواب بده ولی زود جواب داد و

نوشت

-...کجا بودی دختر؟ چرا هرچی زنگ میزدم جواب

ندادی

براش نوشتم

+...طولانیه دیدمت بهت میگم

-...عصر بیا بینمت

براش نوشتم فعلا نمیتونم بهت خبر میدم

گوشیو گذاشتم و رفتم یخچال رو چک کردم

دوتا بسته مرغ گذاشتم بیرون

برنج خیس دادم که نهار درست کنم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

برگشتم توسالن گوشيو برگشتم

دیدم میترا دوباره پیام داده و نوشته

-...دیشب متین اومده در خونمون شماره ی تورو

میخواست

یلحظه انگار قلبم از تپش افتاد

نفسام تندترشد

دستم پیش نمیرفت که بپرسم چه اتفاقی افتاده ؟

اصلا چی بهش گفته؟ آدرس میترا رو از کجا پیدا

کرده؟

خیره به صفحه ی گوشی بودم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

همین لحظه زنگ خورد
یه شماره ی ناشناس بود
انقدر به صفحه ی گوشی خیره موندم تا قطع شد
اما بلافاصلع دوباره زنگ خورد
با دستای لرزون جواب دادم و گوشیه گذاشتم روی
گوشم
منتظر شنیدن صدای متین بودم
یا حتی بابا
اما وقتی صدای محمد خورد به گوشم تازه به خودم
اومدم و اروم تر شدم
نفسمو رها کردم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...این شماره ی کیه؟

محمد گفت

+...شماره ی خودمه نمیشد بی خبر بمونم اون یکی

هم خاموشه خط جدید خریدم

-...آها

مکت کردو گفت

+...چرا صدات میلرزه؟ چیزی شده؟

بین گفتن و نگفتن مردد بودم

فعلا که کسی روی گوشیم زنگ نزده بود

ولی تردید رو کنار گذاشتم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...میترا زنگ زدو گفت متین دیشب رفته سراغش

و دنبال شماره ی من بوده

مکت کرد صدای نفساش رو میشنیدم

چند لحظه بعد گفت

-...بجز من اگه کس دیگه ای بهت زنگ زد اصلا

جواب نده

+...باش

اینباربا لحن ارومتری گفت

-...برات معجون درست کردم بردار بخور تقویت شی

+...مرسی

-...من برم دیگه فعلا

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

گوشیو که قطع کردم تازه یادم افتاد اصلا در مورد
متین ازش نپرسیدم

بیخیالش شدم و خودمو تا عصر سرگرم کردم
هر از چند دقیقه یک بار گوشیم رو چک میکردم و
دلهره میومد سراغم ولی هیچ شماره ی ناشناسی
بههم زنگ و پیام نزد

نزدیکای غروب در محمد اومد خونه

سلام کرد و روی کاناپه دراز کشید

کنارش نشستم دستمو بین موهایش کشیدم و گفتم

+...خوبی؟

-...بدنیستم توخوبی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...مرسی

گوشیش رو بیرون آوردوگفت

-...دیگه وقتشه گوشيو روشن کنم و جواب متين رو

بدم

از استرس دسته ی کاناپه رو فشردم

گوشيو روشن کرد و گذاشت روی ميز

چند لحظه بیشتر نگذشته بود

که سيل پیام ها و تماس ها اومد روی گوشي

محمد گوشيو برداشت ک پیام هارو چک کنه

همين لحظه گوشيش زنگ خورد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...متینه؟

-...آره

گوشی رو گذاشت رو حالت اسپیکر و جواب داد

صدای داد و بیداد متین پیچید توخونه

داد میزدو فحش میداد

یخ کرده بودم حس میکردم هر لحظه امکان داره

دوباره بیهوش شم

ولی دیگه وقتی نمونده بود باید مقاومت میکردم

محمد گوشو برداشت و فقط گفت

-...هرچی لایق خودت هست رو به من نسبت نده

....حالا فهمیدی خالی بندی نیست؟ یاهمین امروز

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

فردا میری طلاقو نهایی میکنی یافیلمت ارسال
میشع روی تمام گوشی های اقوام و اشناهاتون
متین انقدر داد میزد که اصلا متوجه نمیشدم چی
میگه! .

همش ازاین میترسیدم که قید همه چیز رو بزنه و با
محمد لج کنه

متین هنوز داشت داد میزد محمد گوشو قطع
کردو براش نوشت

-...یا فردا میای به آدرسی که برات میفرستم یا
فیلمت همه جا پخش میشع اولین نفرم برای بابات
میفرستم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

پشت بندش هم آدرس رو فرستاد و دوباره گوشیه
خاموش کرد

انداختش روی میزو نگام کرد
بادیدنم تواین وضعیت

رنگ و روی پریده و ترسیده باخم بغلم کردو گفت
-...قول دادم نذارم برگردی پس نترس

سرمو توسینش قایم کردم و سعی کردم ارومتر شم
یکم تواون وضعیت موندیم

محمد سرمو بلند کرد

باشیطنت نگام کردو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

-...این قضیه رو دیگه تموم شده بودن و بهش فکر

نکن

گوشه لبم رو بوسیدو گفت

-...بیاینجا امشب یه تشویقی ویژه باید به من بدی

گوشه لبم رو بوسیدو گفت

-...بیاینجا امشب یه تشویقی ویژه باید به من بدی

حس میکردم اصلا امدگی رابطه رو ندارم

خواستم بگم امشب نه

اما محمد دستشو بدون مقدمه وارد شلوارم کردو

بجای نه گفتن صدای اه و نالم پیچید توخونه

دست دیگشو روی سینم کشید و فشار داد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ذهنم خالی شد و بین پام داغ شد

توهمون حالت یکم ادامه داد حسابی که داغ شدم

دستشو بیرون آوردو گفت

-...امشب یه چیز جدید رو میخام امتحان کنیم

ذهنم بجز رابطع ی کامل سمت هیچی نمیرفت

من توهمون حالت خشک شده بودم ولی محمد

شلوارشو بیرون آورد اشاره زد بشینم جلوش

کاری که خواست رو انجام دادم

کش موهام رو باز کرد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستشو دور موهام حلقه کردو سرمو فشار داد و برد
بین پاش

دهنمو باز کردم و آلتشو بردم داخل دهنم

محمد باصدای تو گلویی گفت

-...دندوناتوبا لب ت بیوشون

همینکارو کردم و خودش سرمو بیشتر فشار داد

چندبار اوق زدم تا عادت کردم به خوردنش

یکم توهمین حالت ادامه دادم محمد آه بلندی

گفت

سرمو بلند کردو ارضا شد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

چندتا برگ دستمال برداشت خودش رو تمیز کرد و
گفت

-...فعلا باید از ایشن های دیگه استفاده کنیم تا
توریلکس شی

نمیدونم چرا باهمین حرفش یکم اروم تر شدم
ازاینکه محمد فعلا عجله ای نداشت حالم بهتر شد
لباساشو پوشید کنارم نشست و گفت
-...اذیت شدی ؟

نمیدونستم چی بگم که حس پررو بودن نسبت ب
من بهش دست نده

برای همین فقط سرتکون دادم بلند شدم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...خوبم

وارد سرویس شدم دهنمو شستم مسواک زدم و

برگشتم

محمد تو اشپزخونه بود

نگام کردو گفت

-...آماده شو بریم باهم بیرون یکم دور بزنیم

همونجا وایسادم

اصلا حوصله ی بیرون رفتن رو نداشتم

برای همین گفتم

+...حوصلم نمیشه توماشین ک میشینم سرگیجه

میگیرم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...باشه پس من یچیزی آماده میکنم باهم بخورم

نشستم روی یکی از کابینت هاو گفتم

+...اول برو گوشیتو چک کن بین متین چی گفته

شونه بالاانداخت وگفت

-...مگه میتونه جز قبول کردن چیزدیگه ای هم

بگه؟

مشغول آماده کردن شام شدوگوشیشو چک نکرد

ولی من همه ی فکروذهنم پیش گوشیش بود که

بینم متین چی گفته

یکم که گذشت گفت

-...اگه میخوای بدونی خودت برو گوشیمو چک کن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نفسمو کلافه بیرون دادم

اگه میتونستم خب صددفعه تاالان چک کرده بودم

مشکل اینجا بود که نمیتونستم از شدت استرس و

تپش قلب خودم مستقیم پیامشو بخونم

زیر لب گفتم ولش کن

محمد خیلی اروم و ریلکس مشغول غذا درست

کردن و حرف زدن بود

یلحظه برگشتم بع گوشیش نگاه کردم

صفحش خاموش روشن شدو یه پیامک

اومدوروصفحش

یکم دور بودم و نمیتونستم متن پیام رو بخونم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

از حرفای محمد هم هیچی نمیفهمیدم

بالاخره ترس رو کنار گذاشتم و قبل ازاینکه

پشیمون شم با قدمای بلند و تند رفتم سراع

گوشیش

رمزش رو زدم و وارد پیامکا شدم

چندتای اولی از بانک و تبلیغات بود و سومین پیام

شماره ی متین بود

بازش کردم

مطمعن بودم قلبم هرلحظه امکان داره از سینم بزنه

بیرون

چشمامو بستم و زیر لب گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

"...خدایا قبول کردع باشع و همه چی درست شه "

چشمام رو باز کردم و اینبار مستقیم به متن پیام

نگاه کردم

با خوندن متن پیام بی اختیار ابرو هام بالا پرید

توقع همه نوع جوابی داشتم جزاینی که الان

فرستاده

سرمو بلند کردم

با محمد چشم تو چشم شدم با تکون سر پرسید

چیگفته؟

همچنان هنگ بودم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اروم گفتم

+...بهتره خودت بیای جوابشو بخونی

اروم گفتم

+...بهتره خودت بیای جوابشو بخونی

محمد از اشپزخونه اومد بیرون

گوشیو از دستم گرفت و اونم با خوندن متن پیام

مثل من هنگ کرد

نمیدونستم چی بگم واقعا

هرچی بیشتر میگذشت بیشتر پی میبردم که متین

اصلا روان سالمی نداره و خودشم نمیفهمه داره

چیکار میکنه! .

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نشستم روی مبل

حتی اگه محمد قبول میکرد هم من حاضر نمیشدم
بخاطرم بخواد همچین کاری کنه

محمد نشست روبروم

سوالی نگاش کردم و گفتم

+...اونکه به مال و اموال تو نیازی نداره خودش و
باباش انقددارن که تاهفت نسل بعدشون تامین باشه
چراهمچین خواسته ای کرده؟ چرا خواسته مغازتو
بزنی بنامش؟

برعکسه من محمد اروم بود

باهمون آرامش گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

+...اصل قضیه همینجاست متین احتیاجی به داراییه

من نداره ولی میدونه که اگه من مغازه رو از دست

بدم خیلی دستم خالی میشه

با پوزخند ادامه داد

+...فکر میکنه من فقط همون یه مغازه رو دارم

نگام کردو ادامه داد

+...من الان سه تا مغازه ی دیگه جز اون دارم حتی

اگه اونم از دست بدم چیزی توزندگیم تغییر نمیکنه

ولی متین ازاین موضوع خبر نداره میخواد بااینکار

منوبترسونه احمق

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...حالا میخوای چی بهش بگی ؟

+...من به کسی باج نمیدم اون دست من نقطه

ضعف داره هنوز یه هفته فرصت داریم انگار جدی

تر باید باهش حرف زد

اومد جلو پامو نوازش کرد و گفت

-...من حاضرم بخاطر تو از داراییم بگذرم ولی

نمیخوام زیر بار حرف زور بریم

برگشت تو اشپزخونه

منم سعی کردم اروم باشم

این که یه شرطو شرطی گذاشته خیلی بهتر از اینه

که یه کاره کلا چیزو قبول نکنه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

حتی یدر صدم نمیتونستم به برگشت تو اون زندگی
فکر کنم

مرگو ترجیح میدادم

محمد گفت شام امادست

باهم شام خوردیم

برگشتیم بالا و خوابیدیم

صبح طبق معمول وقتی بیدار شدم محمد نبود

فقط یه پیام داده بود که صبحانه برام آماده کرده

تاظهر به هرروشی بود خودمو سرگرم کردم ولی

دیگ حسابی حوصلم سررفته بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دایره ی ادمای اطرافم کم بودو این چند وقت
همونم محدود تر شده بود و حسابی کلافه بودم
محمد عصر زنگ زدو گفت آماده شم میاددنبالم منم
استقبال کردم

یه دوش گرفتم لباس پوشیدم محمد رسید سوار
شدم و حرکت کردیم
داشتیم حرف میزدیم

بحث کشیده شد به خانواده
محمد گفت پدرشو خیلی وقته ازدست داده و مرد
مهربون و خوبی بوده

منم با خنده ی تلخی گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...آره پدر منم خیلی مهربونه در حدی ک الان
بجای طرفداری از من طرفدارشوهر سابقمه
واقعا خنده دار بود
هنوزم نمیتونستم درکش کنم
رفتار مادرم برام قابل درک تر بود
اون هیچوقت مستقل نبود همیشه مطیع اقا جونم
بود روحرفش حرف نمیزد
ولی آقا جونم چرا اینکارو میکرد؟
از اولم بخاطر اینکه وضعیت مالی متین اینا از ما
بهتر بود راضی به این وصلت شدن
ولی پول و ثروت واقعا انقدر مهم بود ؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

که حتی الانم بخاطر منی که دخترشونم دست بر
نمیدارن!؟

هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم
یچیزی این وسط درست نبود
باصدای محمد به خودم اومدم اشاره زد پیاده شم و
گفت

-...بیا بریم یچیزی میخام بهت نشون بدم

باهم رفتیم سمت یه پارک کوچولو
تهه پارک یه ابشار کوچولو بود و یه نیمکت
نشستیم همونجا و محمد گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...شب اولی که دیدمت و فرداش بهت زنگ زدم و
گفتم متوجه ی کارای متین شدم همون شب اومدم
اینجا و تاخود صبح سیگار کشیدم میدونی چرا؟

-...شب اولی که دیدمت و فرداش بهت زنگ زدم و
گفتم متوجه ی کارای متین شدم همون شب اومدم
اینجا و تاخود صبح سیگار کشیدم میدونی چرا؟

بهش نگاه کردم و گفتم

+...چرا؟

-...چون از همون لحظه ی اولی که دیدمت حسم
بهت متفاوت بود ولی تو زن شوهر دار بودی
ناخاسته فهمیدم بینتون مشکل هست اومدم اینجا
و تاخودصبح مشغول فکر کردن به تو بودم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

موهام رو نوازش کردو ادامه داد

-...مردد بودم که زنگ بزخم بهت یانه ولی درنهایت

تصمیم گرفتم زنگ بزخم

لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم

+...تواوج ناامیدی نجاتم دادی بزرگترین شانس

زندگیم شدی

یکم دیگع حرف زدیم

بعد رفتیم شام خوردیم

تومسیر برگشت ازش پرسیدم کسی دنبال من

هست یانع!

محمد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...متین رو که خودت در جریانی ولی بابات نه

یکم ناراحت شدم

ولی فکرمو درگیرش نکردم

توقعی نداشتم ازشون واقعا

روز به روز هم نسبت بهشون بی حس تر میشدم

رسیدیم خونه

محمد درو باز کرد رفتیم داخل

برگشتم سمتش و پرسیدم

+...این دوستت نمیخواه بیاد خونه؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...یه خونه دیگه داره تاوقتی ما اینجاییم اونجا

میمونه

رفتیم بالا لباس عوض کردیم

لباسای خیلی کمی اینجا داشتم

و همینم هی پشت هم میشتمشون و زود از

ریخت افتاده بودن

محمد دراز کشید روی تخت

ولی من اصلا خوابم نمیومد

کنارش دراز کشیدم و مشغول کشیدن خطای

فرضی روی سینش شدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تویه حرکت مچ دوتا دستمو گرفت خم شد روم
شدو گفت

-...یکی اینجا هوس شیطونی کرده

دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم
-...خب خوابم نمیاد

دستشو از زیر لباسم رد کرد و رسوند به سینم
فشار ارومی دادو گفت

-...میخواهی خسته شی ؟

باتکون سر گفتم اره

اول گونم رو بوسید

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بعد لبمو عمیق مکید

زبونشو روی رگ گردنم کشید

آه عمیقی گفتم و بین پام خیس شد

دستش از شلوارم رد شدو رفت بین پام

-...چ زود خیس شدی

زد روی باسنم و شلوارمو بیرون آورد

پاهامو باز کرد حرارت نفساش بین پام دیوونم

میکرد

خم شدو زبونشو بین پام کشید

نفس توسینم حبس شد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

آه و نالم فضای اتاق رو پر کرده بود
چند بار زبونشو اروم کشید روی واژنم
خیسی به رون پام رسیده بود
ولی حرکاتش اروم بودونمیتونستم ارضا شم
حرکت زبونشو تندتر کرد و من فقط تونستم سرشو
فشار بدم بین پام و بااه بلندی به اورگاسم رسیدم
توهمون حالت خوابم برد و دیگه هیچی نفهمیدم
عمیق و سنگین خوابیدم
با نوازش سینهام بیدار شدم
محمد کنارم دراز کشیده بود و دستش روی بدنم
حرکت میکرد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

صبح شده بود اما انقدر خسته بودم که حس میکردم

فقط پنج دقیقه خوابیدم

نوک سینمو کشید

از درد اخی گفتم

خندیدو گفت

-...میخواستم خابت بپره پاشو لباس بیوش باید باهم

بریم یجا

دلم میخواست بخابم ولی محمد دستمو کشید و از

روی تخت بلند شدم

وارد سرویس شدم صورتم اب زدم و توآینه به خودم

نگاه کردم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چشمام پراز خواب بود و صورتم پف کرده بود
سریع اومدم بیرون لباس پوشیدم رفتم پایین
محمد یه لقمه بهم دادو گفت توراہ بخورم
سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم
بااینکه اشتها نداشتمس ولی هنوز ضعف بدنی
داشتم و به هرزوری بود لقمه رو کامل خوردم
تازه به خودم اومدم هنوز نمیدونستم کجا داریم
میریم

چرخیدم سمت محمد و گفتم

+...داریم کجا میریم؟

-...میریم پیش مشاورت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...چرا؟

-...چون باید جلسهاتو ادامه بدی آرزو

+...تواین وضعیت ؟

-...مگه وضعیتمون چشه؟

تارسیدن به مطب دکتر دیگه چیزی نگفتم

اصلا امادگی رفتنشو نداشتم

از یطرفم حس میکردم باید با یکی حرف بزنم

پیاده شدم گوشو کیفم رو برداشتم و گفتم

-...خودم برمیگردم نمیخواد تواینهمه راهو بیای

دنبالم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...وقت ک تموم شد زنگ بزن اگه نزدیک بودم

میام

-...باشه بای بای

وارد مطب شدم منشی گفت نیم ساعت دیگه نوبتم

میشه

نشستم روی صندلی گوشیمو بیرون اوردم و برای

میترا نوشتم

"...+...سلام خوبی؟ چخبر؟ متین نیومد دیگه

سراغت؟!...

یکم منتظر موندم وقتی جواب نداد گوشیمو گذاشتم

کنار

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بالاخره منشی گفت میتونم برم داخل

چند تاتقه به در زدم

واردشدم و سلام کردم

نشستم و دکتر محمدی گفت

-...حالت چطوره؟

خیلی کوتاه در مورد بیهوش شدنم براش توضیح

دادم

سرتکون داد وچند تا راه حل برای حفظ اعصاب و

ارامش بهم گفت

نیشخندی زدو گفت

-...خب رابطه با محمد چطوره؟خوب پیش میره؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تو این چند جلسه راحت تر شده بودم و بهتر حرفامو
میزدم

+...احساسی آره ولی جنسی نه

-...هنوز رابطه ی کامل ندارین؟

+...نه همیشه نمیتونم

باخم گفت

-...هم میشه هم میتونی فقط کارایی که بهت میگم

رو انجام بده

سرتکون دادم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...هرچیزی اولین بارش سخته قرارم نیست بار اول
تاخر پیش برید تاهرجایی که بنظرت میتونی طاقت
بیاری ادامه بدین اما قدم اول رو باید برداری یه
قرص هم برات مینویسم میتونه هم برای رابطه
ریلکست کنه هم کلا به اعصاب و آرامشت کمک
میکنه

+...باشه مرسی

یکم دیگه حرف زدیم

واقعا دکتر خوبی بود

وقتی از اتاق اومدم بیرون حس خیلی بهتری داشتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

گوشیم رو بیرون اوردم و به محمد زنگ زدم نزدیک
تبود و قرار شد خودم برگردم

گوشیو که قطع کردم

بالای صفحه پیام میترا رو دیدم

بازش کردم نوشته بود

"...سلام خوبی؟ تو چخبر؟! والا این شوهر سابقه

دیوونه هست انقد زنگ زد بهم بلاکش کردم

شمارمو میخوام عوض کنم برات میفرستم سیو کن

"...

گوشیو گذاشتم تو کیفم واز مطب خارج شدم و

پیاده شروع کردم به راه رفتن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

شرمنده ی میترا هم شده بودم برای اونم در دسر
شد

یکم پیاده رفتم بعد ماشین گرفتم و برگشتم خونه

توکابینتا گشتم ویه دمنوش برای خودم درست

کردم تا یکم اعصابم بیاد سر جاش

به محمد پیام دادم رسیدم خونه

اونم نوشت عصر زودتر میاد

ناهار تنها بودم و حوصله ی غذا درست کردن

نداشتم

تاعصر خوابیدم

بیدار شدم حسابی گرسنه بودم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چندتا ناگت برداشتم سرخ کردم و یه ساندویچ برای
خودم درست کردم

مشغول خوردن بودم که محمد کلیدانداخت و اومد
داخل

بادهن پر سلام کردم

روی موهامو بوسیدو گفت

-...ناهار نخوردی؟! .

+...الان دارم میخورم

غذام که تموم شد ظرفارو شستم نشستم کنار

محمد و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...قیافت شبیهه آدمایی هست که میخوان یچیزی

بگن ولی تردید دارن

سرتکون دادو گفت

-...به متین پیام دادم گفتم خبری از باج دادن

نیست یا خودش با پای خودش میاد یا این بار با

مدرک میریم دادگاه وثابت میکنیم که مرد نیست

با دهن باز نگاش کردم انگار دیگه صبرش سراومده

بود

+...خب چی گفت؟! .

-...جواب نداده هنوز

دوباره دلم پیچید

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اوفی گفتم خودمو بغل کردم و گفتم

+...بخدا این منو طلاق بده هرکاری بخوای میکنم

شیطون و با نیمچه لبخند گوشه لبش گفت

-...هرکاری ???

توچشماش مستقیم نگاه کردم و گفتم

+...آره هرکاری

-...پس خودتو آماده ی هرکاری کن

بااینکه من استرس داشتم ولی حرفای محمد اروم

کردو با کلی خنده و حس خوب خوابیدیم

وقت زیادی نمونده بود به تموم شدن عده

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

دیگه زور آخرمون رو داشتیم میزدیم

خیلی برام جالب بود که هیچ خبری از بابا نیست

یعنی واقعا قید منو زده؟ اصلا براش مهم نیست

توجه وضعی هستم؟

هوا داشت تاریک میشد که محمد اومد

با یه شاخ گل و یه جعبه شیرینی توی دستش...

باابروی بالا رفته نگاش کردم و گفتم

+...چخبر شده؟

-...خودت چی حدس میزنی عزیزم؟

هنگ و شوکه بودم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ذهنم سمت هیچی نمیرفت

+...نمیدونم بگو دیگه

کف دستم یخ کرده بود

گل رو گرفت جلوم و گفت

-...فردا میریم طلاق تو ثبت میکنیم

یه موج گرم وارد بدنم شد

نمیدونستم چیکار کنم

باورم نمیشد ! .

خدایا یعنی این بار دیگه واقعا خلاص میشم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اشکام بی اختیار روی صورتم میریختن

چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شه

محمد منو کشید تو بغلش

اشکام لباسشو خیس کرده بود

صورتمو گرفت جلوی صورتش و گفت

-...دیگه هیچوقت نمیخوام چشمتو اشکی ببینم

باش؟ حتی اگه بخاطر خوشحالی باشه

مکت کرد توهمون حالت صورتمو کشید جلو و

لبامون چفت هم شد

همه ی غصهام

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

غم هام

اشکام

دلتنگیام

همه محو شد

دستشو دور کمرم انداخت و منو کشید سمت بالا

رو پنجه ی پاهام بلند شدم و عمیق ترین بوسم رو

روی لباس گذاشتم

نفس کم آوردیم و ازهم جدا شدیم

محمد با چشمای خمار نگام کردو گفت

-...ازاین کارام بلد بودی رو نمیکردی ؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

با مشت زدم توسینش و رفتم عقب

فکر میکردم قولی که ازم گرفته رو امشب عملی

میکنه

ولی فقط باهم شام خوردیم و بعدم خوابیدیم

صبح صدام کرد

بیدار شدم

لباس پوشیدم

توآینه به خودم نگاه کردم

خوشحال بودم ولی حتی دیگه دلم نمیخواست

یبارم شده متین رو ببینم

هرچقدر محمد اصرار کرد نتونستم صبحانه بخورم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

زدیم بیرون

سوار ماشین شدیم ک بتونیم سرساعت برسیم

محضر

از استرس حتی نمیتونستم حرف بزنم

هرچقدر محمد تلاش کرد باهام صحبت کنه فقط

تک کلمه ای جوابشو میدادم

حس میکردم مسیر یک ساعته شده صد ساعت

بالاخره رسیدیم

پیاده شدیم

رفتیم بالا

متین هنوز نیومده بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نگران به محمد نگاه کردم و گفتم

+...اگه نیاد چی ؟

برعکس من محمد ریلکس بود اروم گفتم

-...هنوز وقت هست مایکم زود رسیدیم بیا بشینیم

نشستیم روی صندلی

هی به ساعت نگاه میکردم

دیگه واقعا داشت حالم بد میشد ! انگار فشارم افتاده

بود

نیم ساعت گذشته بود و خبری از متین نبود

مطمعن بودم دیگه نمیاد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

احمق بازم زهر خودشو ریخت

پراز خشم بودم

سرمو بلند کردم

همین لحظه در باز شدو متین اومد داخل

با چشمای قرمز

پراز خشم

پراز نفرت نگاهش بین منو محمد چرخید

اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم بدون ترس

نگاش کنم

قبل از اومدن متین من امضاها رو زده بودم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بدون حرف او مد جلو و امضا زد

یکی از مردها اشاره زد بشینیم روی سندلی

بازم بدون حرف کنارهم نشستیم

صیغه طلاق بینمون خونده شد

چشمام رو بستم و کل اتفاقایی که تواین چند ماه

افتاد توذهنم مرور شد

روز اولی که متین رو دیدم

شناختم

لمس کردم

هیچوقت فکرشو نمیکردم کارمون به اینجا بکشه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

درسته که ازدواج ما از روی عشق نبود
ولی من هیچوقت از روز اول قصدم جدایی نبود
ولی متین کاری کرد که دیگه راهی برای درست
کردن زندگیمون برام نداشت
بی اختیار از بین پلکای بستم اشکم ریخت
کدوم زنی دلش میخواد تو ۱۸سالگی مطلقه شه؟
اگه یک درصد متین تصمیم به درمان خودش
میگرفت من میموندم و کمکش میکردم
ولی هیچوقت حتی برای یه لحظه نخواست تلاش
کنه
بغض تو گلوم داشت خفم میکرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

انقدر حسای مختلف تودلم بود که نمیفهمیدم باید
چیکار کنم!

خوشحال بودم که داشتم خلاص میشدم...

ولی یه حس دلسوزی و ترحم هم روی دلم
سنگینی میکرد

کاش متین سر عقل بیاد خودشو درمان کنه واونم
بتونه زندگی طبیعی داشته باشه

با صدای محمد چشمام رو باز کردم

با چهره ی گرفته نگام کردو گفت

-...بریم؟

اطرافمو نگاه کردم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

متین نبود

سرتکون دادم و بلند شدم

محمد چیزی نگفت منم که اصلا نمیتونستم حرف

بزنم

از پله ها رفتیم پایین

وارد پیاده رو شدیم متین روبرومون ایستاده بود

با قدمای آروم اومد سمتم

یه قدم رفتم عقب

من هنوز توناخودا گاهم از متین میترسیدم

با چشمای لرزون نگاهش کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بی اهمیت به محمد نگام کردو گفت

-...از آدمی که دیگع هیچی برای از دست دادن

نداره بترس

همینو گفت و با قدمای بلند ازمون دور شد

محمد عصبی پشت سرش رفت

خودمو رسوندم بهش

جلوش وایسادم و گفتم

+...ولش کن توروخدا عصبیه یچیزی گفت بیا بریم

باخشم نگام کردو بدون حرف دستمو گرفت و سوار

ماشین شدیم

یه آهنگ اروم گذاشتیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چشمام رو بستم و سعی کردم ذهنم رو از متین
خالی کنم

من دیگه هیچ ارتباطی باهاش نداشتم

دیگه از زندگی من خط خورد

محمد یه جعبه شیرینی گرفت و رفتیم خونه

مامانش

بعد از چند روز دیدمش

انقدر دلم براش تنگ شده بود که بدون مکت پریدم

توبغش

توهمین مدت کم در حقم مادری کرده بود

هنوز چند تا لباس تواتاق داشتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

به محمد گفتم میرم تواتاق لباس عوض کنم
وارد اتاق شدم و از بین در دیدم که محمد داره با
مامانش حرف میزنه ولی صداشون نمیومد
موهام رو مرتب کردم
از توکیفم ریمل و رژلب برداشتم و یکم زدم تا
صورتتم از بی حالی در بیاد
یلحظه توهمون حالت به خودم نگاه کردم
چقدر نسبت به یک سال پیش تغییر کرده بودم
اما منه واقعی همین بود ! .

نه اون دختری که ۱۷سال نقششو بازی میکردم...

الان خیلی بیشتر خودم رو دوست داشتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

باهمه ی سختی هایی که کشیدم

تواین یک سال من بزرگتر شدم

عاقل و پخته تر شدم

و قوی تر شدم...

محمد صدام کرد از اتاق رفتم بیرون

مامانش سفره ی نهار رو چیده بود نشستیم دور

سفره و شروع کردیم به غذا خوردن

یکم که گذشت مامانش گفت

+...خب بسلامتی کی عقد میکنید؟ من عروسمو

میخوام به همه نشون بدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

غذا پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن

محمد برام اب ریخت و سریع بهم داد

یکم خوردم تا گلوم اروم شد

محمد تو گلو خندیدو گفت

-...حالا فعلا که عروستو نزدیک بود خفه کنی

از خجالت داشتم آب میشدم

مامانشم دیگه چیزی نگفت

غذامون که تموم شد ظرفا رو جمع کردم

و رفتم تواتاق

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خیلی حس خستگی و کوفتگی داشتم دلم
میخواست بخوابم

تازه داشت چشمام گرم میشد که محمد اومد تواتاق

اول خواستم به روی خودم نیارم که بیدارم

کنارم دراز کشید دستشو از زیر لباسم رد کرد و

شروع کرد به مالیدن سینهام

دیگه نتونستم چشمام رو بسته نگه دارم

توبغلش چرخیدم و با چشمای نیمه باز گفتم

+...نذاشتی بخوابما

توهمون حالت نوک سینم رو کشیدو گفت

-...تو که اصلا خواب نبودی کوچولو

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خندیدم

محمد یه بوسع کوتاه روی لبم گذاشت و گفت

-...یکی اینجا یه قولی به من داده بود

منو کامل خوابوند روی تخت روی کمر

خودشم اومد روم

دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم

-...من که چیزی یادم نمیاد

زیر گردنم رو بوسیدو گفت

+...خودم یادت میارم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

سرانگشتاشو روی پوست شکمم کشید و از کمر

شلوارم رد کرد

سریع دستشو گرفتم و گفتم

+...بذار شب اینجا نه !

محمد دوباره توگلو خندید کنارم دراز کشیدو گفت

-...من عجله ای نداشتم ولی حالا که خودت

میخوای باشه

بعدم پتو رو کشید رومون از پشت بغلم کردو

چشماشو بست

ولی دیگه مگه من خوابم میبرد ! .

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

هی چشمام رو میبستم هی با فکر به امشب تپش

قلب میگرفتم و میپریدم

نمیدونستم چیکار کنم

اولین باری نبود که قرار بود باهم بخوابیم

ولی خودمم میفهمیدم اینبار متفاوته

اینبار دیگه باید تاتهش بریم

باید بخاطر محمد خودمو آروم میکردم

مرد بود که تاهمین امروزم مجبورم نکرد که باهاش

رابطه ی کامل داشته باشم

به هرسختی بود یکم خوابم برد

در حد یه چرت کوتاه

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

وقتی بیدار شدم

محمد هنوز خواب بود

اروم از تخت اومدم پایین و رفتم توسالن

مامانش تواشپزخونه بود

مهربون نگام کردو گفت

-...بیا آبمیوه بخور دخترم

+...مرسی

رفتم تواشپزخونه

آبمیوه رو از تویخچال بیرون آوردو بهم داد

توهمون حالت ک مشغول خوردن بودم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

شروع کردیم به حرف زدن

مامان محمد واقعا زن مهربونی بود....یجوری در
مورد مساعلی که پیش اومده بود نظر میداد یاسوال
میپرسید که اصلا حس بدی بهم نمیداد ...
همینظوری که داشتیم حرف میزدیم گفت
-...شب میمونین میخوام شام درست کنم

نمیدونستم چی بگم

یکم مکث کردم

اما قبل ازاینکه من چیزی بگم

محمد وارد اشپزخونه شدو گفت

-...نه ما میریم خونه دستت درد نکنه

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مامانش اصرار کرد که بمونیم

ولی محمد گفت فردا یسری کار هست بایدانجام

بدیم

میریم خونه که فردا الکی توترافیک معطل نشیم

مامانشم دیگه چیزی نگفت

یکی دوساعت دیگه موندیم و محمد اشاره زد برم

آماده شم

لباس پوشیدم چندتا وسیله هم که لازم داشتم

برداشتم

از مامانش تشکرو خداحافظی کردم و سوار ماشین

شدیم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یکم که رفتیم گفتم یه داروخونه نگه دار باید
یچیزی بگیرم

نسخه ای که دکتر محمودی یرام نوشته بود رو
بردم پایین و قرصی که نوشته بود رو خریدم
از سوپری یه شیشه آب معدنی خریدم و همونجا
یدونشو خوردم

سوار ماشین شدم محمد نگام کردو گفت
-...خوبی؟

لبخند ارومی زدم و گفتم
+...اره

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

دستمو گرفت و پشت دستم رو بوسید

بااینکارش یکم آرام شدم

کسی که قراره امشب رو باهاش بگذرونی الان

چندماهه هرشب پیش تو میخوابه

چیزی برای ترسیدن وجود نداره

نمیدونم اثر حرفایی بود که تودلم به خودم میزدم

یا اثر قرص بود که یکم آرام و ریلکس تر شدم

فکر میکردم میریم دوباره خونه ی دوست محمد

ولی وقتی پیچید توکوچه با دیدن ساختمون خونه

ی خودش گفتم

+...چرااومدیم اینجا؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

پیچید توپارکینگ و گفت

-...چون دیگه قرار نیست کسی مارو نبینه

-...وسایلم چی ؟

-...فردا میارم

باهم رفتیم بالا

خونه کاملا مرتب بود

محمد گفت شام سفارش میده

منم گفتم میرم دوش بگیرم

حولم روبرداشتم و وارد حمام شدم

یه دوش گرفتم و بدنمو کامل شیو کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

حسابی نرم و لطیف شده بود

حوله پیچیدم دورم و اومدم بیرون

خودمو حسابی خشک کردم و بعد لباس پوشیدم

تواین تایم محمد اصلا نیومد تو اتاق

رفتم بیرون

داشت میز رو میچید

نگام کردو گفت

-...تازه میخواستم پیام صدات بزنم شام امادست

+...مرسی خیلی گرسنمه

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تو حالت عادی الان باید از شدت استرس حتی یه

لقمه هم نتونم بخورم

ولی انقد اروم بودم

غذامو کامل خوردم

میزو ظرفارو هم جمع کردم

رفتم تواتاق باحوصله موهامو خشک کردم

یه ارایش ملیح هم برای خالی نبودن صورتم انجام

دادم

تازه کارم تموم شده بود که محمد اومد داخل اتاق

با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت

-...دلبری میکنی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

روبروی اینه از پشت بغلم کرد و خودشو بهم فشرد

سرشو توگردنم فرو کرد و تفس عمیقی کشید

باز دم داغشو زیر گوشم خالی کرد و نفس توسینم

حبس شد

دوباره خودشو بهم فشرد و اینبار کاملا بدن آمادشو

پشتم حس کردم

برعکس دفعات قبل اینبار نه از جا پریدم و نه

ترسیدم

اروم سرشو آورد پایین لاله گوشم رو بوسید و

زبونشو نرم و خیس روی رگ گردنم کشید

نالیدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستشو از زیر بلوزم رد کرد سینم رو فشار داد و

صدام رفت بالا تر

توهمون حالت چرخوندم سمت خودشو لبش

نشست روی لبم.

مغزم قلبم بدنم آرام و ریلکس بودن

چشمام روبستم و منم باهانش همراهی کردم

محمد قدم به قدم رفت عقب

رسیدیم به تخت

اروم منو خوابوند روی تخت و خودشم روم خیمه زد

اینبار پایین بلوزم رو گرفت و کامل بیرون آورد

از همون زیر شکمم شروع کرد به خوردن و بوسیدن

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نقطه به نقطه ی بدنم رو میبوسید

رسید به سینهام سرشو خم کردو شروع کرد به

خوردن سینهام

انقد داغ شده بودم که فقط میتونستم ناله کنم

حسابی غرق لذت بودم

دستشو از شلوارم رد کرد و برد بین پام

انگشتشو بین پام کشید

از شدت لذت چشمام کامل بسته شده بودن

شلوارمنو لباسای خودشم کامل بیرون آورد

دوباره خیمه زد روم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اینبار رفت پایین لبه های واژنمو از هم باز کردو
شروع کرد به خوردن

صدام از اه و ناله گذشته بودوو عملا داشتم جیغ
میکشیدم

محمد جونی گفت و توهمون حالت دستشو رسوند
به سینم و فشار داد

نزدیک به اورگاسم بودم اما محمد ازم جدا شد

اومد بالا تر و آلت آمادشو گذاشت بین پام

لباشو روی لبام گذاشت و فشار داد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

حس میکردم آماده ام

فکر میکردم امشب دیگه میتونیم تاتهش بریم

اما با اولین فشار

صدای جیغم بین لبای محمد خفه شد

قبل از اینکه واکنشی نشون بدم

جفت دستامو گرفت و برد بالای سرم

خودشو ثابت نگه داشت و اصلا تکون نداد

انگار بار اولی بود که قرار بود باکرگیم رو از دست

بدم

سوزش و درد باهمین یذره فشار اومده بود سراغم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یکم بهم فرصت داد تا نفسام اروم شن

یه نفس عمیق کشیدم و با بازدمش محمد خودشو

دوباره فشار داد

لبم قفل لباش بود

دستام تودستش بود و وزنش روم

هیچ حرکتی نمیتونستم بزنم

آلتشو داخلم حس میکردم

بااینکه هنوز کامل وارد نشده بود

از ترس خودمو سفت گرفته بودم

دستامو ول کردو کنار گوشم گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...دیگه تمومه اروم باش خودتو شل کن

کم کم از اون حالت گرفتگی بیرون اومدم و

بلافاصله تا کامل خودمو شل کردم

محمد آلتشو کامل فرو کرد و آه و اخم باهم ترکیب

شد

باورم نمیشد که الان آلت محمد کامل فرو رفته

داخلم

موهامو از روی صورتم جمع کردو برد بالای سرم

گوشه لبم رو بوسیدو گفت

-...خوبی ؟ ادامه بدم؟

هنوز درد داشتم ولی با تکون سر گفتم خوبم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

آلتشو تا نیمه دوباره بیرون کشیدو خیلی نرم فرو
کرد

اینبار سوزشش کمتر شد

و دوباره بین پام خیس شد

خیلی آروم حرکاتشو ادامه داد

همچنان درد و سوزش داشتم ولی خیلی کمتر شده

بود و قابل تحمل بود

زیر گردنم رو بوسید

دوباره پلکام بسته شد بدنم داغ شد و اینبار به

شدیدترین اورگاسم کل عمرم رسیدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بلافاصله بعد از من اونم ارضا شد خودشو روی
شکمم خالی کرد

دستمال برداشت اول منو بعدم خودشو تمیز کرد
نگاهه آرومی بهم انداخت دستشو روی شکمم
کشید برد بین پام و گفت
-...خوبی؟ درد نداری؟

انگار داشت اثر قرص کم میشد
درد داشتم و بیشتر از درد سوزش...
باتکون سر گفتم درد دارم
بلندشد شلوارکشو پوشید
صداش کردم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

+...میشه کمکم کنی برم سرویس

محمد کمکم کرد از روی تخت بلند شدم

دل و کمرم هم درد میکرد

رفتم سرویس خودم رو شستم

آب رو که گرفتم روی خودم بین پام آتیش گرفت

به هرسختی بود کارمو تموم کردم وتنها برگشتم

توتخت

چنددقیقه بعد محمد با یه دمنوش و یه کیسه آب

گرم اومد تواتاق

پتو رو داد کنار

دستشو روی شکمم کشیدو برد بین پام

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...هتوز درد داری ؟

+...آره یکم

کیسه رو گذاشت زیر دلم که دردم اروم تر شه

دمنوش روهم خوردم

کنارم دراز کشید و گفت

-...هم درد تو کمتر میکنه هم آرام بخشه میتونی

بهتر بخوابی

+...مرسی

سرمو بوسیدو گفت حالا بخواب اگه دردت بیشتر

شد صدام کن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

فرصت نشد بخوام به چیزی فکر کنم گرمای آب
گرم عضلاتمو اروم کرد و خیلی زود خوابم برد
با حس نوازش موهام بیدار شدم
چشمام رو اروم باز کردم
محمد گردنم روبوسیدو گفت
-...خوبی؟

باصدای پراز خواب گفتم خوبم
خواستم بشینم روی تخت اما به محض اینکه
خودمو تکون دادم آخم بلند شد
محمد نگران گفت چیشد
+...چیزی نیست بدنم گرفته

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...میتونی بیای تواشپزخونه صبحونه بخوریم؟ یا

بیارم تواتاق

پتو رو دادم کنارو گفتم

+...میام

با نگاهه خیره ی محمد روی بدنم به خودم نگاه

کردم

هنوز لخت و بدون لباس بودم

سریع چنگ زدم تی شرت خودشو پوشیدم و گفتم

+...برو دیگه

محمد که از اتاق رفت بیرون فقط یه شرت زیر

همون تی شرت پوشیدم و پشت سرش رفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دردم کاملا خوب شده بود فقط خیلی گرسنم بود

میز صبحانه کاملا چیده شده بود

دوتا استکان چایی ریختم

محمد نشست روی صندلی منم نشستم روبروش و

مشغول شدم

صبحانمون که تموم شد

محمد صندلیشو بهم نزدیک کرد

دستشو روی رون پام کشید و برد سمت داخل و

گفت

-...دیشب خوب بود ؟ اذیت که نشدی

هنگ کردم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ما همه چیزو باهم تجربه کرده بودیم
ولی حرف زدن در موردشون یکم سخت بود
خودمو مشغول چایی خوردن نشون دادم و گفتم
+...خوب بود یکم درد و سوزش داشتم بعدش
محمد با شنیدن این حرفم
اخمش رفت توهم
با فشار دست پاهامو از هم فاصله داد و گفت
-...بذار واژنتو چک کنم
تاخواستم مخالفت کنم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

پاهامو کامل باز کرد شرتمو کنار داد و گفت

-...بذار ببینم اینجا چخبره

لبمو گاز گرفتم که صدام در نیاد

انگشتای محمد که میخورد به واژتم تحریکم میکرد

یکی از انگشتاشو اروم فرو کرد داخل

هینی گفتم و خودمو کشیدم عقب

محمد نگام کردو گفت

-...درد داشت!؟

+...نه

-...پس چرا خودتو کشیدی عقب

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...نمیدونم غیر ارادی بود

شرتم رو برگردوند سرجاش و گفت

-...اوضاع واژنت خوبه

یکم مکث کردو گفت

-...هم خوبه و هم خیلی آماده و خیس

سریع پامو بستم بلند شدم و گفتم

-...امروز نمیری سرکار

پشت سرم بلند شد زد روی باسنم و گفت

-...نه امروز فقط خونه در خدمت توام

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ظرفای روی میز رو باهم جمع کردیم و محمد گفت
-...اگه خودت حس میکنی درد و سوزش غیر عادی
داری میتونیم باهم بریم دکتر که معاینت کنه
+...خوبم محمد چیزی نیست تواز من حساس تری
که

اومد پشت سرم

دستشو روی باسنم کشیدو گفت

-...خب اگه خوبی من یه راند دیگه میخوام

اینو گفت و دستشو از زیر تی شرتم رد کردو برد

بین پام

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ظرفای روی میز رو باهم جمع کردیم و محمد گفت

-...اگه خودت حس میکنی درد و سوزش غیر عادی

داری میتونیم باهم بریم دکتر که معاینت کنه

+...خوبم محمد چیزی نیست

هوا از توریهام خالی شد

خوب بودم

درد و سوزش نداشتم

ولی انقدرم خوب نبودم که بتونم دوباره رابطه

داشته باشم

ازاون گذشته

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اثر قرص کامل پریده بود و من میترسیدم دوباره
بدنم قفل کنه

محمد شرمو کنار داد و انگشتشو بین پام کشید و
فشار داد

بی اختیار پاهامو چفت کردم و انگشتشو نتونست
بیشتر فشار بده

دستشو برد زیر بلوزم و سینمو مالید

یکم ریلکس تر شدم و تکیه دادم به محمد

زیر گردنم رو بوسید

بدن آمادشو پشتم حس میکردم

خودشو فشرد بهم و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...دیشب بهش خوش گذشته بازم هوس کرده

لب گزیدم تو بغلش چرخیدم و گفتم

+...میشه اول قرصمو بخورم

سرتکون دادو خودش رفت قرص و بایه لیوان آب

آورد

لیوان رو گذاشتم روی کابینت دستمو کشید نشست

روی صندلی منم پاهامو انداختم دور کمرش و

نشستم روی پاش

سینم رو مالید و زبونشو توی گوشم چرخوند

آهی کشیدم و توهمون حالت خودمو روی پاهاش

تکون دادم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

آتش داشت شلوارشو پاره میکرد

کم کم قرص داشت اثر میکردو ریلکس تر شده

بودم

محمد کمر شلوارشو باز کرد منو یکم بلند کردو

شلوارشو بیرون آورد

شرت منم داد کنار و آلت سیخ و آمادش رفت روی

واژن خیسم

هر دو باهم بی اختیار آه کشیدیم

نگاهه خمارشو به لبای نیمه بازم انداخت دستش

رفت بین موهام

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

آلتشو با دست روی واژنم تنظیم کرد و با یه ضرب
واردم کرد

همزمان لبمم بوسیدو صدای آخم بین لباش گم
شد

هنگ و شوکه بودم

توقع نداشتم یه ضرب واردم کنه

هینی گفتم خودمو محکم گرفتم و بریده بریده گفتم
+...یکم صبر کن

موهامو بوسیدو گفت

-...ریلکش باش تا تونخوای تکون نمیخورم

تی شرتو کامل از تنم بیرون آورد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سینه‌هامو آورد بالا سرشو خم کردو عمیق مکید

چشمام دوباره خمار شد

دستشو برد بالای واژنم و مالید

دستمو دور گردنش حلقه کردم و اروم خودم شروع

به بالا پایین شدن کردم

محمد تو گوشم گفت

-...دردت اروم شد؟

باتکون سر گفتم اره

کمرمو گرفت و اینبار حرکاتشو تندتر و عمیق تر

کرد

دیگه صدای ناله‌ها اصلا دست خودم نبود

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خیسی بین پام به رونم رسیده بود و بیشتر از دوبار
ارضا شده بودم

نمیدونم چقدر دیگع توهمون حالت ادامه دادیم

محمد بلند شد و گفت خم شم روی میز

خودشم پشتم ایستاد

و دوباره تا به خودم بیام یه ضرب آلتشو فرستاد

داخل

دستمو گرفتم به میزو خودمو نگه داشتم

خم شد روم و توهمون حالت سینهامو تومشتش

گرفت

ضربهاشو تند تر کردو خودشو روی کمرم خالی کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دیگه توانایی سرپا ایستادن نداشتم

چنگ زدم به دستش و گفتم

+...منو ببرتواتاق

-...یکم صبر کن کمرتو تمیز کنم

سریع چند برگ دستمال برداشت و کمرمو پاک کرد

بعدم بغلم کرد و رفتیم تواتاق

حتی انرژی نداشتم برم سرویس و خودمو بشورم

همین که دراز کشیدم خوابم برد

با صدای زنگ خونه بیدار شدم

خوابالو نشستم روی تخت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد هم کنارم خواب بود صداش کردم نگران

نشست و گفت

-...چیشده خوبی؟

+...من خوبم دارن در میزنن

بلند شدو از اتاق رفت بیرون

سه دقیقه بعد باعجله اومد داخل و گفت

-...بابات آدرس اینجارو از کی گرفته!

یه نگاه به خودم انداختم

لخت

پراز کبودی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

از ده کیلومتری داد میزنه داشتم چیکار میکردم ! .

از جا پریدم و گفتم

+...چیکار کنیم حالا؟

بابا اگه منو تواین وضعیت میدید سر روی تنم

نمیداشت

بابا همچنان داشت در میزد

محمد اومد داخل اتاق و گفت

-...باز نمیکنم توام اروم باش

اما مگه میشد؟!

لباسامو اروم و بی صدا پوشیدم و نشستم کنار

محمد روی تخت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

بیشتر از ده دقیقه بابا پشت در بود و در میزد

تو این ده دقیقه حتی نفسم بزور میکشیدم

میترسیدم که صدام بره بیرون

محمد رفت از چشمی در بیرونو چک کنه منم اروم

رفتم توتراس که پایین ساختمون رو ببینم

نشستم و از یه سوراخ بین دیوار پایینو نگاه کردم

همین لحظه از در ساختمون اومد بیرون و نشست

توماشینش اما حرکت نکرد

در تراس باز شد

سریع گفتم

+...نیا جلو

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

همونجوری که خم بودم رفتم داخل و گفتم

-...پایین نشسته توماشینش

محمد کلافه دست کشید بین موهایش و بعد چند

ثانیه گفت

-...من میرم پایین که خیالش راحت شه

بدون مکث گفتم

+...اگه پرسید من کجا هستم چی؟

-...میگم خونه ی مادرم

با کلی استرس محمد لباس پوشید خدافظی کردو

رفت پایین

نیم ساعتی طول کشید تازنگ زدو گفت بابا رفته

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه نفس عمیق کشیدم اما بلافاصله بعدش گفتم

-...گفتم میخواد باتو حرف بزنه

سریع گفتم

+...من نمیخوام اصلا

-...گفتم مساله ی خیلی مهمیه

مکت کردم و گفتم

-...بهش فکر میکنم ولی قول نمیدم

+...باشه حالا بگو ناهار چی میخوری بخرم پیام

-...فرقی نمیکنه ولی پیتزا

محمد تو گلو خندیدو گوشی رو قطع کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تا برگشتنش یکم خونه رو مرتب کردم و یه دوش
گرفتم همه ی بدنم پراز آب محمد بود
تاز حمام بیرون اومدم زنگ خونه رو زدن
از چشمی نگاه کردم و مطمئن شدم که محمد
هست

درو باز کردم اومد داخل و گفت
-...تنهایی رفتی حمام چرا صبر نکردی پیام

+...نمیدونستم توام میخوای دوش بگیری
-...پس تا خودتو خشک میکنی منم برم دوش بگیرم
پیام

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد رفت حمام منم خودمو خشک کردم لباس
پوشیدم روی مبل دراز کشیدم و گوشیمو برداشتم
وارد تلگرام شدم

حدود بیست تا پیام از میترا داشتم
اما تاصفح چتشو باز کردم محمد صدام کرد و
گفت براش حوله ببرم
دیگه کلا فراموش کردم چکش کنم
بعد از ناهار یه چرت زدیم و محمد گفت بریم بیرون
یکم با ماشین دور زدیم

محمد رفت تویه مسیر که تاحالا نیومده بودم
یه جاده ی خلوت و سربالایی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چهل دقیقه ای رفتیم بالا محمد پیاده شدو اشاره

زد منم برم پایین

تکیه دادیم به ماشین و از بالا مشغول تماشای

منظره ی شهر شدیم

توافقار خودم غرق بودم محمد از پشت بغلم کردو

گفت

-...به چی فکر میکنی؟

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم

+...هیچی

دکمه ی روی سینم رو اروم باز کرد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

توهمون حالت دستشو برد زیر مانتوم و سینمو
تومشتش گرفت

بی اختیار بااین حرکتش ناله ارومی کردم
دستشو از کاپ سوتینم رد کرد و مشغول مالیدن
سینم شد

اصلا توقع نداشتم اینجا وسط جاده بخواد همچین
کاری کنه

استرس شهوتمو بیشتر کرده بودو در عرض چند
ثانیه بامالیدن سینهام حسابی خیس شدم
سوتینم رو کشید پایین تر و نوک سینم رو فشار داد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

در راننده رو باز کرد و نشست روی صندلی و منم
نشستم وسط پاش

اینجوری هر ماشینی هم رد میشد اصلا مارو نمیدید
و از پایین هم که اصلا دید نداشت

شالمو بیرون آوردو انداخت روی صندلی بغل
دوباره دستشو وارد یقم کرد

تو اسمونا بودم

پیش محمد دیگه مکان و زمان از دستم در میرفت
دکمه بالایی هم باز کرد و دستشو راحتتر به سینم
رسوند

هومی گفتم و تکیه دادم بهش

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نوک سینمو کشید و بعد کل سینمو تومشتش فشار
داد

نفسشو تو گردنم خالی کرد روی صندلی جابجا
شدم و رفتم عقب تر

دستشو از شکمم برد پایین تر

سریع پاهامو بستم و گفتم

+...یکی میبینه

با فشار دست پاهامو از هم فاصلع دادو گفت

-...توکسیو میبینی اینجا؟ حتی اگه رد شن هم

کسی تورو نمیبینه انقد کوچولویی

بااین حرف دستشواز شلوارم رد کردو رسوند بین پام

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

نفسمو با اه بیرون دادم و سرمو تکیه دادم به شونش

انگشتشو اروم کشید روی واژنم و همه ی مقاومتتم

شکست

سرشو خم کردو لاله گوشم روبوسید و گفت

-...تو که بیشتر از من حالت خرابه دکمه شلوار تو باز

کن برام

کاریو که خواست انجام دادم

دوباره دستش بین پام فعال شدو مغزم از کار افتاد

چشمامو بسته بودم و حسابی غرق لذت بودم

-...کمر شلوارمو اگه میتونی باز کن

خواستتم بچرخم اما نداشت و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...توهمین حالت انجامش بده

دستمو بردم پشت سرم و به هرسختی بود کمر

شلوارشو باز کردم

باز شدن کمر شلوارش با فرو شدن انگشتش داخل

واژنم یکی شد

نفسمو بیرون دادم و صاف نشستم

بااینکه قرص نخورده بودم اما بدنم قفل نکرد

شروع کرد به عقب و جلو کردن انگشتش داخلم

چنگ زدم به پاش که دورم بود لب گزیدم

بانگشت شست بالای واژنمو میمالید و حسابی تو

اسمون بودم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نفسام تند شدو محمد حرکت انگشتشو تندتر کردو
به اورگاسم رسیدم

باورم نمیشد

وسط جاده ارضا شدم

بدون اینکه حتی پشیمون باشم یا حس بدی داشته
باشم

محمد دستمو گرفت گذاشت بین پاش و گفت

-...اینو ببین

موهامو زدم پشت گوشم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم

+...اینجا چیکار کنم؟

-...همون کاری که من کردم بمالش

محمد رفت عقب تر

منم چرخیدم که کنترل داشته باشم

هوا کامل تاریک شده بود و این اطرافم هیچ چراغی

روشن نبود

دستمو وارد شلوارش کردم و آلتشو تودستم گرفتم

محمد اه تو گلویی کشیدو گفت

-...دستتو روش بالا پایین کن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یکم بلند شد شلوارشو کشیدم پایین تر
هنوز دکمه های مانتوم باز بود وسینهام مشخص
بود

دستشو دور کمرم حلقه کردو کشیدم جلوتر
سرشو خم کردو لبامو شکار کرد
چندثانیه بعد ازم فاصله گرفت و گفت
-...توادامه بده

تازه فهمیدم حواسم پرت شده
محمد دوباره لبمو بوسید و منم همزمان مشغول
مالیدن آلتش شدم
از لبم جدا شد و رفت سراغ گردنم نفساش تند شد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

آه بلندی کشیده‌مزمان گردنمو گاز گرفت و به اوج

رسید

یکم توهمون حالت موندیم

سرشو بلند کردو گفت

-...همه ی دستت نوچ شد

اروم خندیدم و گفتم

+...یه دستمال بهم بده خودتم کثیف شد

با خنده خودمون رو تمیز کردیم

بعدم شلوارشو مرتب کرد سوار ماشین شدیم و

حرکت کردیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دکمه‌های مانتوم رو بستم و توآینه به گردنم نگاه
کردم

جای گازش قرمز و متورم شده بود

+...شاهکارتو ببین

-...توجاده نمیتونم برسیم خونه میبینم

هومى گفتم و تکیه دادم

یکم خابالو شده بودم

این دو روز حسابی فعالیت کرده بودیم و زود خسته
میشدم

محمد دستشو روی رونم گذاشت و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...با تو حتی نمیتونم نیم ساعت بعدمم پیش بینی
کنم

+...خودت شروع میکنی خب

-...اگه توام بودی ده سال به هیچ دختری دست

نزده بودی الان وضعت از من بدتر بود

اشاره کرد به آلتش وادامه داد

-...بعد از سال ها داره بهش خوش میگذره با یه

اشاره کوچولو بیدار میشع

بین حتی الانم داره بیدار میشه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

شوکه چرخیدم جوری که حس کردم گردنم گرفت

محمد اروم خندیدو گفت

-...بهت میگم کوچولویی اخم میکنی...دیگه انقدرم

بیش فعال نیستم که بخوام ب این زودی تحریک

شم

با خیال راحت نفسمو بیرون دادم

برای خودم پشت چشم نازک کردم حالا نه اینکه

بدتم میاد خب توام داری حال میکنی دیگه

رسیدیم خونه

بااینکه حس خستگی شدیدی داشتم ولی سریع

رفتم توآشپزخونه که یچیزی درست کنم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دیگه حالم از غذاهای بیرون بهم میخورد
تا محمد لباساشو عوض کنه مایع کتلت رو آماده
کردم و سرخ کردم
میز رو چیدم و صداش کردم
اومد تواشپزخونه و گفت
-...چه سریع آماده کردی صدام میکردی بهت کمک
کنم
+...دیگه تموم شد بیا باهم بخوریم
بعد از شام رقتیم توسالن
مشغول حرف زدن بودیم که گوشی محمد زنگ
خورد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

رفت تواتاق

منم روی مبل دراز کشیدم

صدای حرف زدنش نمیومد

چنددقیقه بعد برگشت توسالن

اخماش توهم بود

رفت توآشپزخونه یه لیوان اب خورد وتوهمون حالت

خیره به یه جای نامعلوم موند

چرخید لیوانشو گذاشت روی سینک

کلافه چنگی بین موهاش زد

نشستم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...چیزی شدع؟ کی بود زنگ زد؟

مکت کرد

نگام کرد

اومد روبروم اروم وشمرده گفت

-...پاشو لباس بپوش باید بریم کلانتری

باابروهای بالارفته نگاهش کردم

+...چی؟

کنارم نشست و گفت

-...اروم باش منم دقیقا نمیدونم چیشده لباس

بپوش زودتر بریم ببینیم چه خبر شده

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

باصدای لرزون گفتم

+...اتفاقی برای کسی افتاده؟

ذهنم اشفته بود همه تو مغزم بودن و هیچکس نبود

دلهره داشتم

نفهمیدم با چه سرعتی محمد کمکم کرد لباس

پوشیدم

کیف و گوشی و کلید برداشتیم و باهم زدیم بیرون

سوار ماشین شدیم

محمد هی گوشیشو چک میکرد و هر بار که

میرسیدم چیشده میگفت منم نمیدونم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ولی من میفهمیدم که اون میدونست فقط به من
نمیگفت

تقریبا خیابونا خلوت بودن و توترافیک گیر نکردیم
+...خب کی کلانتریه؟ الان ماداریم میریم کیو
ببینیم؟

محمد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

-...الان میرسیم میبینی

از شدت دلهره گوشه ی همه ی ناخونام رو زخم
کرده بودم

هرچی میرفتیم نمیرسیدیم

دیگه داشت اشکم در میومد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه گوشه ی ذهنم مدام میگفت اینبارم متین یه
دسته گلی به آب داده ولی حتی نمیخواسنم بهش
فکر کنم

بالاخره رسیدیم

ماشینو پارک کرد

سریع پیاده شدم پاتند کردم سمت کلانتری

محمد صدام کردو گفت

-...صبر کن باهم بریم داخل

از در ورودی رد شدیم و وارد یه راهروی کوتاه

شدیم

هنگ به اطرافم نگاه کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اولین بار بود همچین جایی میومدم
محمد داشت از یکی از سربازا سوال میپرسید
ولی من ذهنم مشغول صدای آشنایی بود که از تتهه
راهرو میشنیدم
نمیتونستم منتظر محمد بمونم
پاتند کردم سمت تتهه راهرو صورتمو چرخوندم
سمت راست و با دیدن مامان روی صندلی که
داشت گریه میکرد بنددلم پاره شد
انگار زانو هام خالی شدن
داشتم میفتادم که دستی زیر بغلمو گرفت و
تو گوشم گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...آروم باش نترس

اما مگه میشد!؟

هنوزم نمیفهمیدم ماما اینجا چیکار میکنه!

مامان هنوز منو ندیده بود

با دستای یخ دست محمدو گرفتم و گفتم

+...بگو چیشدع! .

محمد لب باز کرد جواب بده

اما صدای جیغ ماما پیچید توکلانتری

نگاش کردم مستقیم داشت نگاه میکرد

با گریه و داد گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-....تقصیر توعه که به این روز افتادیم...کاش

هیچوقت بچه ای مثل تو گیرم نمیومد

اگه محمد منو نگرفته بود پخش زمین بودم

مامان جوری نگام میکرد که انگار بزرگترین مجرم

دنیا هستم

پشت سر هم داد میزدو میگفت حلالت نمیکنم

محمد دستمو کشید پست سرش بی اختیار قدم

برداشتم

رفتیم تویه راهروی دیگه گفت بشینم روی صندلی

و خودش با یه لیوان اب برگشت

یکم اب خوردم تا تلخی گلوم کمتر شه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خم شدم و سرمو بین دستام گرفتم

محمد کنارم نشست و گفت

-...جایی نرو برم ببینم چخبر شده

فقط سرتکون دادم

محمد رفت

سرمو به دیوار تکیه دادم

صدای گریه‌های مامان حتی یلحظه هم از تومغزم

قطع نمیشد

چیکار کرده بودم! .

تو حال و هوای خودم بودم که محمد برگشت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...فهمیدی چیشده؟

روبروم وایساد و گفت

+...مثل اینکه متین یسری چک از بابات داشته

اونارو گذاشته اجرا

انگار یه سطل اب یخ ریختن روم

زهرشو ریخت بالاخره

بابغض گفتم

-...حالا چی میشع؟باید چیکار کنیم؟

دستشو روی شونم گذاشت فشار ارومی دادو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

+...نگران نباش حلش میکنیم ولی امشب کاری از

دستمون بر نمیاد باید صبح بیایم برو با مادرت

حرف بزن برسونیمش خونه

-...نمیذاره حتی نزدیکش بشم چه برسه به حرف

زدن

به هرسختی بود دوباره برگشتم پیش مامان

اما بجای من محمد باهاش حرف زدو گفت باید

برگرده خونه

به هرسختی بود راضیش کردیم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تارسیدن به خونه حتی یه کلمه حرف هم بینمون
ردوبدل نشد

چندماه میشد که مامانو ندیده بودم

با همه ی حرفا و کاراش مادرم بود

بااینکه هیچوقت به فکر من نبود همیشه حرف

اولش مردم بودن که مردم چی میگن! مردم چی

میخوان! .

ولی من نمیتونستم ببینم بخاطر من پریشون شده

رسیدیم در خونشون

قبل ازاینکه پیاده شه محمد صداش کردو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...من فردا صبح میرم کلانتری ببینم چیکار میشه

کرد شماهم اگه خبری شد به مااطلاع بدین

بعدم روی یه کاغذ شمارشو نوشت و داد به مامان

من همچنان سکوت کرده بودم

مامان باصدای ارومی تشکر کرد و پیاده شد

در خونه رو که بست حرکت کردیم

محمد یه برگ دستمال بهم داد و گفت

-...گریه نکن اتفاقی نیفتاده ک نشه حلش کرد

باباتم تا فردا برمیگرده خورش ولی متین بدجور

رفته رو اعصابم باید یه درس درست و حسابی بهش

بدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

انقدر گریه کرده بودم دیگه نای حرف زدنم نداشتم

زیر لب گفتم

+...کاش شرش از زندگیم کم شه

رسیدیم خونه و رفتیم بالا

نیمه های شب بود

لباسامو بیرون اوردم یکی از تی شرتای محمد رو

کردم تنم و رفتم توتخت

خیلی خسته بودم

هم جسمی و هم روحی

چشمام درد میکرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

باهر نفسی که میکشیدم از شدت بغض و حرفای
نگفته قلبم تیر میکشید
توسرم پراز حرف بود
یه صدایی توسرم فریاد میزد همه ی بلاهایی ک
سرت اومدع تقصیر باباته
چون خانواده ای نداشتی ک بخواد پشتت باشه
همیشه فقط ازشون ترسیدی ! .
ولی هیچکدومو نمیتونستم به زبون بیارم

محمد چند دقیقه بعد از من اومد

لامپو خاموش کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

از پشت بغلم کرد و گفت

-...خوبی؟

+...نمیدونم.

-...نمیدونی؟!.....

+...وقتی به این فکر میکنم که چقد پشتمو خالی

کردن وقتی یادم میاد بجای اینکه از من حمایت

کنن از متین حمایت کردن دلم میشه سنگ

باخودم میگم همونطور که اونا ولم کردن منم

سراغشون رو نمیگیرم ولی...

چرخیدم تو بغلش و ادامه دادم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

+...ممانم هنوز دوتا بچه ی کوچولو توخونه داره

نمیخوام بخاطر من اذیت شن

سرمو بوسیدو گفت

-...حلش میکنیم تا لحظه ای که من توزندگیتم

هیچوقت نمیذارم غصه بخوری دیگه هیچوقت قرار

نیست تنها باشی من همیشه با توام

صورتمو بردم جلوو از اعماق وجودم بوسیدمش

تو جواب کدوم کار خوبم بودی!؟

با نوازش کمرو باسنم خوابم برد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ولی یه خواب داغون

پراز کابوس !

وقتی بیدار شدم بعد از صبحانه اولین کاری ک
کردم خوردن قرصی بود که دکتر محمدی داده بود

محمد رفت کلانتری و گفت هرچی شد بهم خبر

میده

نمیدونستم بابا با دیدن محمد چه واکنشی نشون

میدع!

قرصه خیلی زود اثر کردو استرسم کم شد

گوشیمو برداشتم و تازه یادم اومد کلی پیام از میترا

داشتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سریع وارد صفحه ی چتش شدم

چندتا پیام پشت هم داده بود

"...آرزو....این پسره متین واقعا دیوونست...اصلا

تعادل روانی نداره...من دیگه خیلی میترسم شمارمو

برات فرستادم خواستی به اون پیام بده این خطمو

خاموش میکنم..."

بلافاصله شماره جدیدش رو سیو کردم و بهش پیام

دادم و خودمو معرفی کردم

خیلی زود بهم زنگ زد و با صدای بلندی گفت

-...دختر توچجوری چندماه بااین زندگی کردی!

+...مجبور بودم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

صداش یکم ضعیف شد و گفت

-...چجوری قبل عقد نتونستی بفهمی مشکل داره؟

+...مگه من چقدر میشناختمش؟ اقا جونم خانوادش

رو میشناخت که اونا هم هیچ مشکلی نداشتن

-...خداروشکر که نجات پیدا کردی

+...اره واقعا تا آخر عمرم مدیون محمدم

یکم دیگع حرف زدیم و خدا حافظی کردیم

میترسیدم زنگ بزنم به محمد و با خبر بدی مواجه

شم!

نفسمو کلافه دادم بیرون

خودمم نمیفهمیدم با خودم چند چندم!

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](https://t.me/mynovelsell)

از یطرف انقدر بهم سخت گرفته بودن و ازشون
ناراحت بودم که دلم میخواست تا آخر عمر ازشون بی
خبر بمونم

از یطرف از وقتی شنیدم افتادع زندان دل تودلم
نیست که زودتر ازاد شه و بره پیش مامان و بچها!
ازشون دلخور بودم
دلمو شکسته بودن

زخمایی که تواون چندماه متین به جسم و روحم
وارد کرد انقدر عمیق بودن که بعید میدیدم خوب
شن! و تهه ذهنم تا آخر عمرم بابارو مقصر میدونستم.
با دلتنگی رفتم در خونشون ولی منو برگردوندن

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مگه من دخترشون نبودم!

پاره ی تنش نبودم!؟

دستم روی صورتم کشیدم و اشکام رو پاک کردم

در نهایت جزوی از خانوادم بودن!

انقدر توافکار خودم غرق بودم

که اصلا متوجه گذر زمان نشدم

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم و جواب دادم

+...جونم

-...سلام بابات ازاد شد رفت خونتون منم دارم میرم

یه سر مغازه چیزی لازم نداری خاستم پیام بگیرم؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...مرسی نه همه چی هست

گوشیو قطع کردم

انداختم کنارم و یع نفس راحت کشیدم

خبر خوبی بود

ولی صدای محمد یجور دیگه بود...

انگار عجله داشت و نمیخواست باهام حرف بزنه

نمیدونستم ساعت چند میاد خونه هرچقدر بهش

زنگ زدم جواب نداد

کاش زودتر میومد

ازش میپرسیدم چطوری بابام ازاد شده

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چند بار دیگم بهش زنگ زدم اما جواب نداد

دیگه نگرانش شده بودم

یکم توخونه چرخیدم غذا درست کردم که زمان

بگذره

سرمو روی میز گذاشتم و چشمام رو بستم

چقدر خسته بودم

تازه داشت چشمام گرم میشد که صدای چرخیدن

کلید تو در اومد

سریع بلند شدم و رفتم جلو

محمد درو باز کردو با دیدن من پشت در باتعجب

نگام کردو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...چیزی شدع؟

حسابی عصبانی بودم

باخشم یه قدم رفتم جلوو گفتم

+...چرا گوشیتو جواب نمیدی میدونی چقد نگران

شدم؟!

درو با پابست واومد داخل

نگاهه خسته ای بهم کردو گفت

-...من تا یک ساعت پیش کلانتری بودم

دستمو به دیوار گرفتم که نیفتم

+...مگه نگفتی بابام ازاد شدع

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

باتکون سر گفت

-...اره اون ازاد شدولی اینبار من داشتم میفتادم

زندان

هینی گفتم و پشت هم و بی اختیار گفتم

+...خوبی ؟ چیشده مگه؟ با بابام بحث شده؟

بازومو گرفت و ثابت نگهم داشت و گفت

-...یکم اروم باش تا بهت بگم

رفت تواشپزخونع منم پشت سرش رفتم

یه لیوان آب خورد

نشست روی صندلی و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...بابات ک کاراش تموم شد باهم از در کلانتری
اومدیم بیرون همون لحظه متین اومد و یه مشت
خالی کرد تو صورتتم و شروع کرد حرفای الکی زدن
منم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و منم دوتا
مشت زدم بهش

لب گزیدم واقعا شرمنده بودم
بخاطر من هرروز یه بلا سرش میومد
+...خب چیشد تهش؟

-...دوتامونو گرفتن بردن داخل هردو از هم شاکی
شدیم و اخرش مجبور شدیم برای ازاد شدن
خودمون رضایت طرف مقابلو بدیم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یکم دیگع آب خوردو گفت

-...ولی دیگه مطمئن شدم متین روانش سالم نیست

خیلی پریشون بود نصف حرفایی که میزد اصلا

واقعیت نداشت

کلافه چنگی بین موهاش زد و گفت

-...موندم چجوری چندسال باهاش رفیق بودم ولی

متوجه این حالاتش نشدم؟ یروز پیام میده و التماس

میکنه ابروشو نبرم یروزم فارغ از همه چی اینطوری

میفته به جون زندگیم

+...وقتی باهم زندگی میکردیم هم همینجوری بود

یهو بی دلیل عصبی میشد و میقتاد به جونم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

حتی با یادآوری اون روزاهم همه ی بدنم میفتاد به
لرزه

تو خودم جمع شدم

محمد سریع متوجه شدو بغلم کرد

-...دیگه تموم شد الان پیش من جات امنه...

+...فکر میکردم وقتی طلاق بگیرم همه چی تموم

میشع

-...اگه با یه آدم نرمال طرف بودیم تموم بود ولی

متین نرمال نیست و اینو بیشتر از همیشه همیشه

تورفتاراش دید

نفسمو سنگین بیرون دادم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

از درون ناراحت و عصبی بودم

نمیدونستم چطوری باید بااین حجم استرس کنار

بیام

بی حوصله شده بودم

اروم گفتم

-...بابام چطور بود سراغ منو نگرفت؟

+..میشه نگیره؟ گفتم پیش مادرم میمونی

-...هیچی نگفت دیگه؟

+...بابات خیلی عصبی و سردرگم بود هم میخواست

یچیزی بگه هم نمیتونست حس میکنم یچیزی این

وسط هست که باباتو تومنگنه گذاشته

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

-...نمیدونم شاید چون زیاد نمیشناسیشون این

حسو داشتی

ازتوبغلتش بیرون اومدم و مشغول جابجایی ظرفا
شدم تا بتونم خودمو کنترل کنم و اشکم در نیاد

بغضمو به هرسختی بود عقب فرستادم و گفتم

-...به هر حال من هیچوقت فرزند محبوبشون نبودم

و با اون اوضاعی که طلاق گرفتم نمیخواستن منو

برگردونن پیش خودشون خیلی برام طبیعیه که

انقدر راحت از من گذشتن میدونی چیه؟ اونا

هنوزم اصل قضیه رو نمیدونن و منومقصر میدونن

محمد از پشت بغلم کرد موهامو ریخت روی شونم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

این لحظه فقط همینو میخاستم
یه بغل بدون اینکه ازم دلیلی بخواد
یه نفر که بهم حس امنیت بده
حس مهم بودن بده
که حس کنم تواین زندگی کسی هست که منو
دوست داشته باشه
بغضمو عقب قرستادم
فشار دستاش دورم بیشتر شد و توهمین چند ثانیه
همه حسای بدی که اومده بود سراغم دود شد رفت
هوا
زیر گوشم رو بوسیدو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...بهتری ؟

سرتکون دادم و تو بغلش چرخیدم

دستشو دو طرفم گذاشت

خم شد روی صورتم گوشه لبم رو بوسید

موهامو از روی صورتم کنار داد و گفت

-...قرار بود فقط تورو از دست متین نجات بدم قرار

نبود انقدر منو دیوونه ی خودت کنی کوچولو

قند تودلم آب شد بااین حرفش

محکم بغلش کردم

من باهمین حرفای ساده دلم غنچ میرفت...

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

توهمون حالت محکم زد رو باسنم و گفت
-...تواین هفته یروز باهم بریم خرید وسایل خونه رو
عوض کنیم و هروقت آماده شد عقد کنیم
انگار یکی چنگ انداخت تودلم
راهه نفسم داشت بند میومد و گلوم خشک شده بود
شوکه و مضطرب فقط نگاش کردم
انگار یکی دست انداخته بود دور گردنم و داشت
خفم میکرد
چشمای پراز ترسم زودتراز اینکه حرفی بزنم لوم
دادن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد سریع یه لیوان اب بهم داد یکم خودم
تانفسم برگشت

باخمی ک صورتشو گرفته بود گفت
-...از چی ترسیدی ؟ ماهمین اللنم داریم باهم
زندگی میکنیم

سرتکون دادم از بغلش فاصلع گرفتم
نشستم روی صندلی و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...بخدا نمیدونم انگار فوبیای ازدواج پیدا کردم
اسمشو میاری دنیا دور سرم میچرخه انگار دارم
خفه میشم

نشست روبروم و گفت

-...بابات امروز چند بار پرسید

تو کجایی؟ کجامیمونی؟ باکی میمونی؟ کی پیشته؟
میخوام زودتر ازدواج کنیم ک مشکلی پیش نیاد
آرزو بابات نمیدونه مالان تااین حد پیش رفتیم
سرتکون دادم و گفتم

+...خودم که راه حلی به ذهنم نمیرسه فقط میتونم
به مشاورم بگم که یجوری کنترلش کنم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...باش ایه احتیاجی بود بگو پیام دوتایی با مشاورت

صحبت کنیم راستی خرید وسایل خونه رو بریم برا

خرید ک دیگه فوبیا نداری

باخنده گفتم

+...نه خوشم میاد

باهمین حرفا اون حس خفگی و ضریان بالای قلبم

کمتر شد

سه چهارروز گذشت

همه چیز تقریبا تویه آرامش نسبی بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

هنوز نرفته بودم مشاوره

محمد دورادور از بابا اینا خبر میاورد ولی بعد ازادی

بابا دیگه صحبت نکرده بود باهاشون

یروزم رفتیم خونه مادرش و بهش سر زدیم

دوباره درمورد ازدواجمون پرسید و اینبار محمد به

دادم رسیدو بحث رو عوض کرد

تواتاق دراز کشیدع بودم و داشتم با گوشیم فیلم

میدیدم که یه شماره ی ناشناس زنگ زد بهم

بدون جواب دادن منتظر موندم تا قطع شه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دوباره فیلم رو پلی کردم و چند دقیقه بعد دوباره
زنگ زد

تردید رو کنار گذاشتم و جواب دادم
+...بله؟

صدای دخترونه ی ظریف و ارومی گفت
-...شما آرزو هستین؟

+...خودمم بفرمایید شما؟

-...تومنونمیشناسس ولی من تورو میشناسم
+...خب؟

-...امروز عصر بیا آدرسی ک برات میفرستم یه مکان
عمومی هست ک نخای بترسی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...تو کی هستی؟

-...وقتی اومدی میفهمی

بعدم تق گوشو قطع کرد

چندلحظع مات به گوشي نگاه کردم

هیچی تصویری نداشتم ک کی میتونه باشه!

شونه بالا انداختم و ادامه فیلمم رو پلی کردم

قصد رفتن نداشتم

ولی همه ی حواسم پیش این بود که بفهمم کی

بود

چی بود چیکارم داشت!

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

وارد تلگرام شدم یه ادرس از یه اکانت جدید برام
فرستادع شده بود

بازم توجه نکردم

وقتی محمد اومدخونه

براش یه لیوان آبمیوه اوردم

کنارش نشستم و گفتم

-...امروز یکی زنگ زد بهم...یه لوکیشن فرستادو

گفت عصر برم اونجا

محمد باتعجب و اخم گوشیمو برداشت لوکیشنی

که فرستادع بود رو نگاه کردووقتی سرشو آورد بالا

اخماش رفت توهم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یکم مکث کرد و گفت

-...زن بود؟

+...اره

کلافه پاهاشو شروع کرد به تگون دادن و زیر لب
گفت

-...بعد ده سال برگشته؟

از حرفاش هیچی نمیفهمیدم

چیزی نگفتم که خودش توضیح بده

اما اونم چیزی نگفت

-...چیزی هست که من ازش خبر ندارم؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...نه اتفاقا توهمه چیومیدونی

-...نمیفهمم منظور تو

+...عصر جایی نمیری اگه بهت زنگ زد هم جواب

نمیدی و فقط بهم میگی

-...مگه اون کیع؟

بایه مکث کوتاه گفت

+...مهم نیست ذهنتو درگیرش نکن

باخم سندلیمو کشیدم عقب و گفتم

-...یا خودت بگو کیه یا عصر یلند میشم میرم ک

بفهمم

+...من مطمئن نیستم بذار مطمئن شم بهت میگم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

باهمون اخم بلند شدم و تا یکی دوساعت اصلا

باهاش حرف نزد

اما محمد یجوری توخودش بود و ذهنش درگیر بود

که حتی متوجه ی بی محلی های منم نشد

عصر همون ساعتی که اون دختره قرار گذاشته بود

محمد اومد تواتاق گوشیم رو از روی میز برداشت و

گفت

-...تا شب دست من میمونه

داشت از اتاق میرفت بیرون

پاتند کردم سمتش و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...گوشیمو بده..اصلا چرا نداشتی برم ببینمش؟مگه

چی میخاسته بگه که تونمیخواستی من بدونم؟

تویه لحظه انقدر عصبی شده بودم که داشتم

میلرزیدم

برعکس همیشه محمد هم عصبانی بود

دستمو دراز کردم گوشیو بگیرم دستشو برد عقب و

با صدای بلندی گفت

-...برو عقب آرزو گفتم به وقتش بهت میگم

دوباره رفتم جلو و گفتم

+..بده من گوشیو...میخوام همین الان بفهمم اون

کیه!

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

با چشمایی که به خون نشسته بودو صدای بلندی
گفت

-...میخوای بدونی کیع؟ لیلا هست همونی که ده
سال پیش منو قال گذاشت و رفت
شوکه داد و صدای بلندش از یطرف
شوکه حرفی که زده بود هم از یطرف باعث شد
دهنم فقط باز و بسته شه و برم عقب

خودش بیشتر از من شوکه شد
اولین بار بود محمد سرم داد میزد
اونم سر همچین موضوع بی ارزشی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بغض کردم

اصلا توقع همچین رفتاری ازش نداشتم

من هیچ کار اشتباهی نکرده بودم که بخواد سرم داد

بزنه

که بخواد انقدر عصبی باشه

حتی میتونستم بهش نگم و برم اون دختره رو

بینم اون موقع حتی نمیخواست دوساعت معطل

شم

پاتند کردم سمت اتاق درو بستم و از پشت قفل

کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد اومد پشت در

زد تودر و گفت

-...باز کن آرزو

باصدایی که از شدت بغض نازک شده بود گفتم

+...بذار یکم تنها باشم

پشت در وایساد و بعد چنددقیقه صدای قدماش که

از اتاق دور میشد و شنیدم

نشستم پایین تخت روی زمین زانوهامو بغل کردم

انقدر از دادش هنگ کردم که تازه حرف دومش

برام جافتاد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

لیلا برگشته؟

منو از کجا پیدا کردع؟

بعد این همه سال برگشته که چی بشه؟

نکنه محمد رو از چنگم در بیاره!

هرچی باشه اون بهتر از من محمد رو میشناسه

اصلا شاید محمد هم هنوز بخوادش

براهمین اینطوری عصبی شد

بخاطر اون سرم داد زد

سرمو روی زانو هام گذاشتم

واقعا حس میکردم قلبم داره تکه تکه میشه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خدایا من تازه داشتم به این آرامش عادت میکردم
دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم وزدم زیر گریه
های های برای حال و روز خودم گریه کردم
خدایا من نمیخوام ازدستش بدم
انقدر صدام بلند بود که محمددوباره برگشت پشت
در
اینبار نگران گفتم

-...آرزو عزیزم باز کن حرف بزنیم

با بدن کمرخت و چشمایی که لبریز اشک بود
توهمون حالت کش اومدم و قفل در رو باز کردم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد اومد داخل و با دیدن من تواون وضعیت

کنارم زانو زد

نرم موهامو از روی صورتم کنار داد

لبمو روی دستام گذاشتم و نگاهش کردم

اشکام دیدمو تار کرده بودن

ولی قابل کنترل هم نبودن

نگام کرد

بدون اینکه چیزی بگه

بدون هیچ حرفی

فقط نگاه کردو بعد از چنددقیقه اومد جلووبغلم کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...نبایدسرت داد میزدم یلحظه نفهمیدم چیشد!

+...از کجا فهمیدی اونی ک بهم زنگ زده لیلاست؟

-...چون ادرسی که بهت داده یه جای عادی نیست

جاییه ک اون و من خیلی خوب میشناسیمش

سرمو بلند کردم که یچیز دیگع ازش بپرسم

ولی سریع دستشو روی دهنم گذاشت و گفت

-...نمیخوام در موردش حرف بزیم

+...ولی اخه...

-...آرزو میدونی چرا عصبی شدم؟! چون نمیخوام

یکی بیاد آرامشمون رو بهم بزنه خب؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

منتظر حرفی از سمت من نموند و بلند شد منم
بلند کرد

محمد رفت توسالن

منم وارد سرویس شدم که صورتمو بشورم
یه مشت آب به صورت زدم و از توآینه به خودم نگاه
کردم

تااین سن خیلی چیزا رو از سر گذرونده بودم
خیلی بلاها سرم اومده بود

خیلی جاها شانس باهام یار بود
ولی محمد

یه آدم گذرا توزندگی من نبود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

حتی یه دوست معمولی نبود

محمد همه ی زندگی بود

همه ی اون زندگی ای که به سختی تا اینجاش

اومده بودم

به هر قیمتی هم که شده نمیداشتم کسی بخواد

زندگیمونو خراب کنه

اومدم بیرون

خودمو مرتب کردم رفتم توسالن

محمد روی کاناپه دراز کشیده بود اشاره زد برم

پیشش

دراز کشیدم تو بغلش

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستشو روی شکم و کمرم کشید و به پنج دقیقه

نکشیدع خوابم برد

وقتی بیدار شدم خونه تاریک بود و محمد کنارم

نبود

گیج ومضطرب سریع نشستم سرجام

یکم طول کشید تا از هنگی در بیام

صدای یه نفر از تواتاق میومد

اروم رفتم پشت در محمد داشت با تلفن حرف میزد

نمیشنیدم اون سمت چی میگه

اما محمد خیلی عصبانی گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

"...اون دیگه نه ب من نه به آرزو ربطی نداره

خودتون مشکلتونو حل کنین ..."

بعدم تق گوشو قطع کرد

منم باهمون سرعتی ک رفتم برگشتم

محمد اومد بیرون و بادیدن من گفت

-...بیدارت کردم؟

+...نه تازه بیدار شدم چرا صدام نکردی

-...خودمم خابم برد

+...تواتاق چیکار میکردی

-...با گوشه حرف میزد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...اتفاقی افتاده؟

-...نه چیز خاصی نشده

سرتکون دادم ولی مطمئن بودم یچیزی هست ک

بزودی صداش در میاد و میفهمم

اما دیگه پیگیر نشدم

محمد همش سرش توگوشی بود و گوشیش رو

چک میکرد

دیگه داشت صبرم تموم میشد

چقدر بدم میومد ازاین اخلاقش که پنهون کاری

میکرد

فکر میکرد اینجوری حال من بهتره

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

کلافه نفسمو بیرون دادم و گفتم

+...میشع بگی چیشدع؟خیلی ضایعی دیگه

بانیشخند گفت

-...واقعا دیگه حتی یه روزمونم نرمال نمیگذره

+...بگو چیشدع؟

-...متین رو بستری کردن

نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم

خوشحال بشم

ناراحت یا حتی غمگین!!!

اروم گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...ایشالله زودتر مرخص میشه

دقیق نگام کردو گفت

-...نمیخای بدونی چرا بستری شده؟

+...فرقی بحال من نمیکنه

دستشو روی پام گذاشت وگفت

-...متین رو بردن تیمارستان

گوشیم از دستم افتاد

حس میکردم اشتباه شنیدم.....

+...چی ؟ چرا؟

گوشیم از دستم افتاد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

حس میکردم اشتباه شنیدم.....

+...چی ؟ چرا؟

-...اینکه چیشده که یکاره بردنش بستریش کردن

رو نمیدونم اما الان مسعله چیز دیگع ای هست

هنوز از شنیدن خبر بستریش شوکه بودم

تو خودم جمع شدم

دستمو روی چند تار موهایی که روی صورتم ریخته

بود کشیدم و گفتم

+...مسعله چیه؟

-...وقتی خواب بودی پدر متین بهم زنگ زد

کنجکاو شدم واقعا که بدونم چی گفته! .

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...خب چی گفت؟

-...متین خواسته تورو ببینه

پوفی کردم و صورتمو چرخوندم

خم شدم گوشیمو برداشتم و گفتم

+...توقع ندارن که با گل و شیرینی برم دیدن

پسرشون؟ بااون همه بلایی که سرم آورد

محمد پوزخندی زدو گفت

-...باباش شاکی هم بود که شما پسرمو به این روز

انداختین

شاکی دسته بغل زدم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...این موضوعم ربط دادن به ما؟اون روزی که من
جلوی مادرشو گرفتم گفتم بیا کمک کن متین
درمان شه برگشت گفت همینه که هست حالا شده
تقصیره من؟

یکم بینمون سکوت شداینبار با حرص بیشتری
گفتم

+...اگه یه درصدم دلم بحالش میسوخت و امکان
داشت برم دیدنش بااین حرفی که زدن دیگه اصلا
نمیرم

محمد فقط سر تکون داد دوباره گفتم

+...حالا که فکرشو میکنم تقصیر همین حاجی و
زنشه که متین انقدر مشکل روانی داره

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد تایید کرد

دیگه در موردش حرف نزدیم

حتی از محمد نپرسیدم که بازم زنگ و پیام زدن
یانه!

واقعا نمیخواستم هیچی ازشون بدونم

محمد داشت حساب کتابی مغازه روانجام میداد

منم بالای سرش دراز کشیده بودم

گوشیم زنگ خورد روی صفحه نگاه کردم و با دیدن

شماره بابای متین جا خوردم

شمارشو میشناختم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

انقدر جواب ندادم تا قطع شد

محمد نگام کردو گفت

-...چرا جواب ندادی؟

+...بابای متین بود

-...اگه دوباره زنگ زد جواب بده ببین چی میگه

+...همون حرفایی ک به توزه به منم میخواد بگه

-...ولی تو اصلا به روی خودت نیار که میدونی اونا

که نمیدونن ما پیش هم هستیم

+...اوکی

یکم گذشت اما زنگ نزد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

فکر میکردم دیگه کلا زنگ نزنه اما یک ساعت

بعددوباره زنگ زد

گلومو صاف کردم و جواب دادم

+...بله؟

با صدایی که انگار خیلیم دلش نمیخواست با من

حرف بزنه و سردترین لحن ممکن گفت

-...سلام شناختی؟

+...آره بفرمایید

-...یه موضوعی پیش اومده فردا صبح بیا حجره

باهات حرف دارم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

لحن دستوری و طلبکارش خونمو به جوش آورده
بود

+...حرف در مورد چه موضوعی؟

-...تنها موضوع مشترک مامتین هست

+...من حرفی در این مورد ندارم که بزنم

-...تونرداری...اما من دارم پس بیا

قطع کرد

گوشیمو محکم کوبوندم روی مبل و گفتم

+...متنفرم ازاینکه انقدر خودشو از همه بالاتر میدونه

و دستور میده

برعکس من محمد اروم بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...الان تومیدونی که فردا میخواد در چ مورد حرف

بزنه پس بهتره خودتو آماده کنی

+...هوف حوصلشو ندارم

دیگه تا آخر شب خبری از متین و خانوادش نشد

انقدر یهو درگیر متین شده بودیم به کل لیلا رو

فراموش کرده بودم

آخر شب مسواک زدم و رفتم تواتاق محمد پشت

سرم اومد

از پشت بغلم کرد دستشو وارد یقم کرد سینمو

تومشش فشار داد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

از پشت بغلم کرددستشو وارد یقم کرد سینمو
تومشتش فشار داد بی هوا آه کشیدم
هم خودم هم محمد ازاینکه انقدر سریع واکنش
نشون دادم متعجب شدیم
دستشو روی نوک سینم کشیدو گفت
-...نوک سینهات سیخ شدن چه زود تحریک شدی
نمیدونستم چی بگم!
خودمم توقع نداشتم انقدر بدنم بی تاب شده باشه و
سریع عکس العمل نشون بده
اماانگار بدنم تصمیم خودشو گرفته بود
محمد چرخوندم روی خودش

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستشو دور کمرم قفل کردو لبمو بوسید
دستشو از زیر شلوارم رد کردو باسنمو فشرد ضربه
ارومی روش زدو از همون پشت دستشو رسوند بین
پام

بی اختیار پاهامو بازتر کردم و محمد انگشتشو
فشرد روی واژنم و برد داخل

لبش روی لبم بود و انگشتش داخلم میچرخید

تواین حالت انگار دو برابر تحریک میشدم
زبونشو تودهنم چرخوند و صدای ناله‌ام بین لباش
خفه شد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

باانگشتاش حسابی داخل واژنم خیس و لزج شده
بود

ازم جدا شد

منو کشید لبه تخت

شلوارو شرتمو بایه حرکت بیرون آورد

پامو گرفت ازهم باز کرد و آلتشو واردم کرد

انقدر خیس و لزج و آماده بودم که اصلا اذیت نشدم

خم شد روم و حرکتشو شروع کرد

باهمون دوسه تا حرکت اول به اوج رسیدم

حسابی انرژیم رفته بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ولی محمد همچنان داشت ادامه میداد

دیگه داشتم بیهوش میشدم

که کارش تموم شد

من که اصلا یادم نبود ولی خودش حواسش بود و

کاندوم گذاشته بود

با دستمال بین پامو تمیز کرد و من فقط پتو رو

پیچیدم دورم و خوابیدم

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم

محمد کنارم نبود

خابالو گوشیمو پیدا کردم و جواب دادم

پدر متین بود با شنیدن صدام گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...توهنوز خوابی؟ من خیلی وقته منتظرتم
هرجاهستی بگو من پیام همونجا صحبت کنیم
بااین حرفش خواب از سرم پرید

نشستم روی تخت
نمیدونستم چی بگم!
اگه میفهمید خونه ی محمد میمونم غوغا میشد
ابروی اقاچونمو میبرد!
همه فکر میکردن من خونه ی مادر محمد میمونم
سریع گفتم
-...نه خودم میام نزدیکم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

قبل اینکه چیزی بگم سریع گوشیه قطع کردم

از حواس پرتی خودم اعصابم خورد شد

بلند شدم ملافه از روم کناررفت

سریع وارد سرویس شدم خودمو مرتب کردم

لباس پوشیدم

آزانس گرفتم وبه محمد پیام دادم دارم میرم

با چهل دقیقه تاخیر رسیدم

از ماشین پیاده شدم و همونجا وایسادم

حجره ی اقا چون تهه همین بازار بود و حجره ی

بابای متین سر بازار بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بابا هیچوقت نمیداشت بیایم این سمت

یکی دوبار فقط اومده بودم اونم وقتی بچه بودم

روسریم رو جلوتر کشیدم و قدم برداشتم

با هر قدمی که برمیداشتم انگار بیشتر مضطرب

میشدم

حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده بود

دقیق نمیدونستم چندمین حجره برای بابای متین

هست

سه تا رو رد کردم و با دیدن حاج رضایی وارد

چهارمی شدم

اروم سلام کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مثل همیشه باختم و حالت طلبکارانه جواب داد و
اشاره کرد بشینم

نشستم روی صندلی کیفمو روی پام گذاشتم
شاگردشو فرستاد بیرون و خودشم نشست روبروم
بینمون سکوت شد

نه من چیزی میگفتم

نه اون حرف میزد

بالاخره خودش سکوت و شکست و گفت

-...فکر میکنم میدونی که الان متین کجاست!

اب دهنمو قورت دادم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مکت کردم تاخودمو جمع و جور کنم

نباید کم بیاری آرزو!

این وسط هیچکس نیست که بخواد از تو دفاع کنه

پس فقط خودت هستیو خودت!

سعی کردم صدام نلرزه و گفتم

+...جایی هست که کاملا مناسبش هست میتونه

درمان شه و به زندگی طبیعیش برگرده

توقع همچین جوابی نداد

صورتش توهم رفت و باختم گفت

-...روزی که اومدیم خاستگاریت حتی نمیتونستی

اسمتو بگی الان زبون دراوردی !

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

صورتش توهم رفت و باختم گفت

-...روزی که اومدیم خاستگاریت حتی نمیتونستی

اسمتو بگی الان زبون دراوردی !

اروم و بدون حرص گفتم

+...شما یکیو میخواستین که هر بلایی پسر تون

سرش آورد صداش در نیاد برا همین اومدیم سراع

یه دختر کم سن و سال و بقول خودتون بی زبون

حسابی کفری شده بود

-...پسر من هیچیش نیست کارایی تو دیوونش کرد

با پوزخند گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

+...کارای من؟ من که به هردری زدم تا حالش

خوب شه و برای اون زندگی همه ی تلاشمو کردم

ولی متین نخواست تغییر کنه

-...توام رفتی با رفیقش ریختی روهم...از پدر مادرت

همچین دختری بعیده

نمیخواستم عصبی شم جلوی این آدم...

بلند شدم و گفتم

+...مطمعن باشین آهه من یروزی سرراhtonو

میگیره...شما با زندگی یه دختر ۱۷ساله بازی

کردین انداختینش وسط زندگی با کسی که روانش

سالم نبود و حالا هم تهمت میزنید

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

رفتم سمت درو توهمون حالت گفتم

-...شما یه دختر مجرد دارین بترسین ازاینکه اونم

گرفتار یه آدم مریض شه

قبل اینکه درو باز کنم گفتم

-...متین میخواد تورو ببینه

چرخیدم سمتش و گفتم

+...من نه حرفی باهاش دارم نه میخوام ببینمش

-...اگه میخوای پدرت تواین سن نیفته گوشه زندون

پس میری متین رو میبینی

شوکه نگاش کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...چک وسفته داره دست من با زبون خوش بیا

آرزو

چقدر دلم میخواست محمد پیشم میبود

چشمامو روی هم گذاشتم

درو باز کردم و گفتم

+...آدرسشو برام پیامک کنین خودم تنها میرم

دیگه منتظر نمودم چیزی بگه و زدم بیرون

گوشیمو بیرون اوردم وهمون لحظه محمد زنگ زد

جواب دادم وبلافاصله گفت

-...روبروتم بیا سوار ماشین شو

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

گوشیو قطع کردم و پاتند کردم سمتش

سوار شدم و به محض نشستن اشکم در اومد

نگران نگام کرد و گفت

-...چیشده؟

بدجا بودیم محمد سریع ماشینو راه انداخت و رفت

یجای خلوت

وایساد

چرخید سمتم و گفت

-...چیشد چی گفت؟

+...گفت ازبابام چک و سفته داره اگه نرم متین رو

بینم میندازتش زندان

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد از حرص کبود شده بود

مشتی روی فرمون زدو گفت

-...زهرشو میریزه عقب نمیکشه

یه شیشه اب بهم داد یکم خوردم تا حالم جا بیاد

محمد حرکت کردو برای نهاررفتیم خونه مامانش

انقدر حالم گرفته شده بود که حد نداشت

نه میتونستم حرف بزنم نه غذا بخورم

روی تخت دراز کشیدم

محمد اومد تواتاق کنارم نشست و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...بااین لباسا سخت میشع پاشو یکی از تی شرتای

منو بیوش

+...حالشو ندارم دلم میخواد بخوابم

-...بخواب منم یه سر به مغازه میزنم و برمیدرم

بریم خونه

سرتکون دادم خدافظی کردیم و محمد رفت

منم خوابیدم

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود

فکر کردم کسی خونه نیست ولی رفتم توسالن و با

دیدن محمد و مامانش توحیاط رفتم پیششون

مامانش نگام کردو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...خوب میخوابیا مادر بیا یچیزی بخور ضعف نکنی

+...مرسی میل ندارم

محمد اروم گفت

+...بریم خونه؟

-...باشه

وسایلامونو جمع کردیم و رفتیم خونه

هیچکدوممون در مورد اتفاقای امروز حرفی نزدیم

گاهی اوقات یه اتفاقای میفتاد که ادم حتی

نمیتونست در موردشون حرف بزنه

درسته دل خوشی از اقا جون نداشتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ولی بخاطر نویدو نادرم شده نمیتونستم ببینم

میفته گوشه زندان

لباسامو کامل بیرون اوردم و رفتم زیر دوش

داشتم شامپو میزدم و چشمام بسته بود که دستی

دور کمرم حلقع شد

سرمو کج کردم نگاهش کردم

موهامو ریخت روی شونم و گفت

-...چشمات قرمز شده

بین ابرو هامو بوسید

-...تا اینجاشو دووم اوردی یکم دیگه تحمل کن برای

منم سخته ولی باید ادامه بدیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستشو از کتفم رد کردو سینمو تومشتش فشار داد

دست دیگشو برد بین پام

آب میریخت روی تن هر دو مون

اب داغ و بدنای داغ...

انگشتشو اروم بین پام تکون داد و فشار داد داخل و

گفت

-...بانگشت امادت میکنم ک بعدش اذیت نشی

فقط سرتکون دادم

نوک سینمو کشید آه تو گلویی گفتم

یکم توهمون حالت ادامه دادیم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

رفتیم سمت وان

محمد گفت خم شدو دستامو بگیرم به لبه وان

خودشم پشتم ایستاد

محکم زد رو باسنم که آخم بلند شد

موهامو جمع کرد تودستش و خودشو آروم واردم

کرد

لب گزیدم هنوز کامل عادت نکرده بودم به سایشش

که حرکتشو شروع کرد

ولی نه مثل همیشه

اینبار خیلی محکمتر بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

جوری ضربه میزد که دیگه به هیچی نمیتونستم
فکر کنم

کل جسم و ذهنم همینجا و درگیر این رابطه بود
کارم از اه و ناله گذشته بود درد داشتم

موهامو از پشت کشید

چنگ زدم بهش و گفتم

+...محمد درد دارم

یکم حرکتشو اروم تر کرد ولی زیر دلم بدجور درد
گرفته بود

یکی از پاهامو بلند کردو گذاشت لبه ی وان

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خودشو کامل بیرون کشیدو با ضرب و یهویی واردم
کرد

با دستاش نگهم داشته بود

پوزیشن خیلی عمیقی بود

دستشو از جلو روی واژنم گذاشت و شروع کرد به

مالیدن

درد

شهوت

همه قاطی شده بودن با حرکت دستش خیلی زود

ارضا شدم

محمد یکم دیگه ادامه داد و به موقع کشید بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نشست لبه ی وان منم نشوند روی پاش

زیر دلم خیلی درد گرفته بود

با دستم اروم ماساژش دادم

محمد گوشه ی لبمو بوسیدو گفت

-...فقط دلم میخواست کاری کنم که خسته شی و

عمیق خوابت ببره

واقعا هم کارشو خوب انجام داد دیگه حتی انرژی

نداشتم لباس بپوشم

محمد کمکم کرد دوش بگیرم حوله پیچید دورم و

بردم بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بدون اینکه موهامو خشک کنم رفت توتخت زیر
پتووسریع خوابم برد

صبح با حس خیسی بین پام بیدار شدم
وایسادم پتورو دادم کنار و خون از بین پام ریخت رو
زمین

شوکه شدم

وحشت کردم

به تخت نگاه کردم حولم پر خون بود

بوی خون رسید به بینیم و اوق زدم

سرم داشت گیج میرفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دست و پام رو گم کرده بودم

خون همینجور داشت ازم میرفت وبوی خون

شدیدتر شده بود

دوقدم برداشتم سمت سرویس

اما قدم سوم رو نتونستم بردارم

اتاق دور سرم چرخید چشمام سیاه شدو سقوط

کردم

.....

به سختی پلکای خستم رو باز کردم

انگار یع وزنه ده تنی گذاشته بودن رو پلکام

چند بار پلک زدم تا یکم دیدم واضح تر شه

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ولی سرم حسابی سنگین بود

یه درد عجیب داشت

سرمو چرخوندم و به سروم تودستم نگاه کردم

این مدت هر ده روز دوهفته من میرفتم زیر سروم

مثل دور تند یهو همه چی یادم اومد

به خودم نگاه کردم لباس تنم بود

ولی کسی تواتاق نبود

یکم نیم خیز شدم روی تخت ولی باهمین یه

حرکت دوباره سرگیجه گرفتم و دراز کشیدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تاریخ از دستم دررفته بود

ولی هیچوقت خونریزی ماهیانم به این شدت نبود

چشمام رو بستم

چند دقیقه بعد در اتاقی که داخلش بودم باز شد

سریع چشمامو باز کردم محمد اومد داخل ولی

هنوز متوجه نشده بود که من بهوش اومدم

به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت ۱۱ صبح بود

محمد چطوری این ساعت اومده خونه و منو

رسونده دکتر!

بالاخره سرشو یلند کردو دید چشمم بازه

سریع اومد بالای سرم و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...خوبی؟! جاییت درد نمیکنه؟سرت درد نمیکنه؟

باتعجب گفتم

+...سرم چرا درد داشته باشع؟ جای دیگم خونریزی
داشت

رفت اخر اتاق یه اینه ی کوچولو برداشت و اومد
سمتم

اینه رو گرفت روبروم با دیدن پیشونیم که با باند
پیچیده شده بود هینی گفتم واز جا پریدم

+...سرم چیشدع؟

محمد توگلو خندید و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...دلم نمیاد تواین وضعیت بخندم ولی یجوری

میگی سرم چیشدع انگار کار من بوده

ولی من هنوز گیج بودم محمد که دید هنوز

نفهمیدم کنارم روی تخت نشست و گفت

-...گوشیمو خونه جا گذاشته بودم برگشتم که بردارم

وقتی اومدم دیدم تولخت افتادی وسط اتاق و دورت

پراز خون هست سرت خووده بود تودیوار

باخم گفت

-...خیلی ترسوندیم ارزو یلحظه فکر کردم بلایی

سرت اومده تا رسیدم بیمارستان و پرستار توضیح

داد مردم وزنده شدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بادهن باز نگاهش کردم

خجالت کشیدم

توجه وضعی منو دیده بود

لخت پراز خون به فرش اتاقم گند زدم

-...سرتو پانسمان کردن خداروشکر بخیه نمیخواست

سرومت که تموم شد میتونیم بریم

سرتکون دادم

و چشمام رو بستم

خوابم نمیومد

ولی سرم حسابی سنگین شده بود و به چشمام

فشار میاورد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

باهمون چشمای بسته گفتم

+...گند زدم به کل اتاق

-...مشکلی نیست قصدداشتم فرزشو عوض کنم

میندازیم دور یکی دیگع میخریم

سرتکون دادم

اینطوری بهتر بود

حتی اگه میشستیمش هم با اون خون و بوی خون

دلم بازم چرک میشد

بالاخره سرومم تموم شد محمد کمکم کرد سوار

ماشین شم و حرکت کرد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

وقتی رسیدیم خونه تا در اتاقو باز کردیم بوی خون

پیچید تو بینیم و دلم پیچید

محمد فرشو جمع کرد

منم ملافه هایی ک کثیف شده بود رو انداختم تو

لباسشویی

یه عود روشن کردم تواتاق و دراز کشیدم روی تخت

گوشیمو برداشتم سه تا تماس و دوتا پیام از بابای

متین داشتم

کلافه گوشیم رو خاموش کردم محمد رو صدا کردم

و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...گوشیمو خاموش کردم اگه بابای متین سراغمو

گرفت بگو خبری از من نداری

توقاب در وایسادو گفت

+...چراخاموش کردی ؟

-...بااین وضع که نمیتونم فعلا برم دیدن متین تااون

موقع هم پیام هاوتماساش رواعصابمه

گفت باشه و رفت توآشپزخونه

اتقدر دلم درد میکرد که حتی نمیتونستم راه برم

محمد برام کیسه اب گرم آورد و خودش گذاشت

زیر دلم

پتوهم داد روم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چشمام گرم شدو خوابم برد
بیدار که شدم رفتم توسالن هیچکس نبود
یه دمنوش برای خودم درست کردم
برگشتم تواتاق پتووبالشتمو برداشتم و رفتم روی
کاناپه دراز کشیدم
تی وی رو هم روشن کردم
پشت تلوزیون یه پنجره بزرگ بود
همونی که متین شکوندش
از پشت پنجره به خیابون نگاه کردم
آدمای زیادی داشتن رد میشدن

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چند ماه بود که کل زندگی من خلاصه شده بود
تو چند نفر

تعداد ادمای اطرافم کمتر شده بود

اما بین این چند نفر خیلی حس بهتری داشتم

هنوزم کلی مانع سرراهم بود

هنوزم یه عالمه مشکل داشتم

ولی الان برای مبارزه باهاشون خیلی قوی ترم

تو حال خودم بودم که زنگ درو زدن

با پتویی که دورم بود رفتم سمت در

اما نیمه ی راه وایسادم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد کلیدداشت

هیچوقت زنگ نمیزد!

قدمامو اروم و بدون صدا برداشتم و رفتم پشت در

از چشمی نگاه کردم

بابای متین پشت در بود

باورم نمیشد...

اینجا چیکار میکرد

دوباره با قدمای اروم عقب رفتم گوشیمم برداشتم

رفتم تواتاق و درم بستم

همین ک شماره ی محمد رو گرفتم خودش زنگ

زد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

با صدای ارومی گفتم

-...محمد بابای متین پشت دره

اونم گفت

+...همین الان زنگ زد بهم گفت توبرو اتاق منم

دارم میام خونه

گوشیو قطع کردم

دوباره پاورچین رفتم توسالن و چک کردم وسیله

های من اونجا نباشه

برگشتم تواتاق درو بستم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

در کمد دیواریو باز کردم و بین در کمد و دیوار یجا
برا خودم درست کردم که اگه یهو اومد تواتاق بازم
منوبیته

گوشیم لرزید محمد پیام داد توپار کینگه
رفتم پشت در کمد نشستم و چند دقیقه بعد در
خونه باز شد
اومدن داخل

صدای حرف زدنشون میومد ولی واضح نبود و
نمیفهمیدم چی میگن
زیرپام یه پتوی کوچولو انداختم سرمو تکیه دادم به
دیوار و چشمام رو بستم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چشمام سنگین شده بود که یهو در اتاق باز شد

از ترس حتی نفس هم نمیکشیدم

صدای قدم هایی نزدیکم میشد

خودموبیشتر جمع کردم

لامپ اتاق هنوز خاموش بود

کنارم یه رگال پراز لباسای متین بود

یجوری اون پشت قايم شده بودم که شک داشتم

کسی بتونه پیدام کنه

ولی بازم داشتم از استرس هلاک میشدم

سرگیجم بیشترشده بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

دهنم تلخ و سرم سنگین بود

چند قدم مونده بع من صدای قدم ها متوقف شد

گوشیو تودستم فشردم و دستمو روی سینم

گذاشتم

ازفاصلع ی دورتر صدای محمد اومد که گفت

-...وقتی گفته میره میبینتش پس میره هنوز دیر

نشده

قدم ها متوقف شدن و صدای بابای متین از فاصله

خیلی نزدیک اومد

+...پس چرا گوشیش خاموشه!

دوبارع محمد گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...یکم صبر کنین اگه پیداش نشد یه فکری

میکنیم

عصبانی و مغرور گفت

+...پسر من بخاطر اون دختر حالش بده فقط داد

میزنه و اسمشو صدا میکنه یک ساعت برای من

یک ساعته

اینبار قدم ها ازم دور شدن و از اتاق رفتن بیرون

دیگه واقعا نایی برام نمونده بود

رو همون پتوی کوچولو دراز کشیدم و توخودم جمع

شدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

انقدر ترسیدع بودم قلبم هنوز داشت با سرعت نور
میزد و دست و پاهام یخ کرده بود
دوباره در اتاق خورد بهم و محمد نگران گفت
-...آرزو

با دست در کمد رو بستم و گفتم
+...من اینجام

نشست روبروم و گفت

-...یهو پاشد اومد تواتاق نتونستم جلوشو بگیرم
دستم روی سرم گذاشتم و با بغض گفتم
+...محمد سرم....

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بلندم کرد دراز کشیدم روی تخت

برام یه لیوان اب با قرص آورد

کنارم نشست و گفت

-...بهتری ؟

زیر لب گفتم هوم

ولی در حقیقت سرم داشت میترکید

فشار عصبی هم بهش اضافه شده بود

+...چی گفت باباش؟

-...چرت و پرت

+...بگو دیگه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...حرف مهمی نزد بیشتر برا فضولی اومده بود
بی اختیار چشمام بسته شد هومی گفتم قرص اثر
کردو خوابم برد
وقتی بیدار شدم درد سرم خیلی کمتر شده بود
روی تخت نشستم
چرخیدم سمت پنجره
محمد توتراس وایساده بود و داشت با گوشی حرف
میزد و با پاش به دیواره ی تراس ضربه میزد
کاری که وقتی استرس داره همیشه انجام میده
بلند شدم پتو رو پیچیدم دورم و اروم رفتم توتراس
برگشت سمتم و با دیدن من اشاره کرد برم پیشش

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

توبغلتش و پشت بهش وایسام

این ساعت هوا هنوز سرد بود

محمد دیگه چیزی نگفت خدافظی کردو گوشیشو

قطع کرد

از پشت بغلم کردو گفت

-...بهتری؟

+...آره باکی داشتی حرف میزدی؟

-...یکی از دوستانم بود

شونه بالا انداختم

وقتی نمیخواد حرف بزنه هرچقدرم من تلاش کنم

بازم چیزی نمیگه

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

دستشو از بین پتو رد کردو گذاشت زیر دلم

یکم ماساژ داد و دردش کمتر شد

سرشو کج کرد نگام کردو گفت

-...حالت که بهتر شد برو دیدن متین قول میدم این

آخرین باری هست که میبینیش تا نری باباش ولت

نمیکنه

سرتکون دادم تکیه دادم بعش و گفتم

+...دلم میخواد بذارم برم ازاین شهر یجایی برم که

دست هیچکس بهم نرسه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...کسی که بخواد دنبالت بگرده کوه قافم باشی
خودشو میرسونه رفتن که چیزو حل نمیکنه باید
بمونی و مشکلاتو حل کنی
نرم زیر گوشمو بوسید
حرارت لباش و سردی هوا تضاد قشنگی داشتن
یجوری که بابوشش لرز به تنم افتاد و موهای تنم
سیخ شد

-...هیچوقت تنها نیستی من همیشه باهاتم
به حرفش ایمان داشتم
تا امروزم خیلی جاها هوامو داشته
هیچوقت پشتمو خالی نکرده

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد در تراسو باز کرد و برگشتیم داخل خونه

روی تخت دراز کشید

منم قرصمو خوردم و برگشتم توتخت

ازپشت بغلم کردو تاخود صبح راحت خوابیدیم

صبح با صدای الارم بیدار شدیم

محمد رفت سرکارو منم دوباره خوابیدم

وقتی بیدار شدم

هم سرو هم دلم خیلی بهتر شده بود

سرگیجهام کمترشده بودن ولی هنوز سرم سنگین

بود

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

به محمد پیام دادم حاله بهتره به بابای متین زنگ
بزنه و آدرس متین رو ازش بگیره

کاری بود که باید در نهایت انجام میدادم

هرچه زودتر بهتر

ازاین استرس و فکروخیال رها میشدم

تکلیفم مشخص میشد و بابای متین نمیتونست

بهونه در بیاره

عصر که محمد اومد گفت بابای متین گفته فردا

صبح میتونم برم دیدنش هماهنگ کرده

کل شبو از استرس نخوابیدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

فقط توجه می‌چرخیدم

محمد هی بیدار میشد فکر میکرد حالم بده

بهش میگفتم خوبم میخوابید و این پروسه تاخود

صبح تکرار شد

تاصبح چشم رو هم نداشتم

از تخت اومدم پایین برای محمد صبحانه آماده

کردم

اونم بیدار شد صبحانه خورد لباس پوشیدیم و قرار

شد خودش منو برسونه

ولی نمیتونست بیاد داخل

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

توکل مسیر هی ناخونامو میخوردم

دهنم تلخ شده بود

سرمم گیج میرفت

تواینه به خودم نگاه کردم هنوز پیشونیم پانسمان

بود

برعکس دیروز ک خیلی بهتر بودم امروز حس

می کردم هر لحظه ممکنه غش کنم

ولی هی نفس عمیق میکشیدم و به خودم دلداری

میدادم

رسیدیم همونجایی که بابای متین گفته بود

محمد عصبی برگشت سمتم و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...زیاد نمون اونجا

+...باش میمونی یا میری ؟

-...میمونم

خیالم راحت شد حضورش حتی پشت درای
کلینیک بازم دلگرمی بود و بهم شجاعت میداد
با قدمای اروم رفتم جلو

در زدم

به نگهبانی گفتم هماهنگ شده

درو برام باز کرد

برگشتم عقب و برای محمد دست تکون دادم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

زیر لب یه صلوات فرستادم و وارد شدم

یه حیاط متوسط و پراز درخت بود

هیچکس داخل حیاط نبود

به سمت ساختمون رفتم وارد اتاق مدیریت شدم و

خودمو معرفی کردم

تعارف کرد بشینم روی صندلی و گفت یه اتاق آماده

کردن که اونجا با متین صحبت کنم

باهم رفتیم توهمون اتاق و یه نفر رفت که متین رو

بیاره

تاومدن متین چشمامو روی هم گذاشتم

که هم از استرس کم شه هم سرم اروم تر شه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

قبل از اومدن قرصی که دکتر محمدی بهم داد هم
خوردم که ریلکس شم

یکم اومدنشون طول کشید

بالاخره یه صدا اومد و بعدش در اتاقو باز کردن

متین اومد داخل

ولی باورم نمیشد این متین باشه...

از همیشه لاغرو ضعیف تر...زیر چشاش گود

وچشماش بی رمق تراز همیشه بود ...

صحنه ی اولین باری که دیدمش اومد جلوی

چشمم

قد بلند باموهای پر مشکی ...

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

چهرش جوری بود که اگه اتقایی توخیابون
میدیدیش حتما برمیگشتی و دوباره نگاهش
میکردی....

ولی حالا چی از اون مونده بود ؟
هیچی

نشست روبروم و یه نفر دیگع هم تواتاق با ما موند
تانشت گفت

-...سرت چیشده؟ کار اون مرتیکس؟

دلهم میخواست بگم مگه همه مثل توان که با
کوچکترین چیزی حمله کنن به کسی !؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ولی الان تووضعیتی نبودم که بخوام ریسک کنم و

متین رو عصبانی کنم

براهمین ففت گفتم

+...پام لیز خورد افتادم سرم شکست

سرتکون داد

تکیه داد به صندلی

دسته بغل زدو گفت

-...میبینی به چه روزی افتادم؟

حوصلع ی این حرفای کلیشع ای رو نداشتم

هرکسی که باور نداشت من که میدونستم بهترین

جا برای متین همینجاست

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تادرمان شه...

تابتونه باقی عمرشو یه زندگی سالم داشته باشه...

بی حوصله گفتم

+...مگه نگفتی کارم داری کارتو بگو

بی حوصله گفتم

+...مگه نگفتی کارم داری کارتو بگو

نگام کرد

یه نگاهه طولانی و عمیق

بدون هیچ حرفی....

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

منم سکوت بینمون رو نشکستم

بالاخره خودش گفت

-...روزی که بستریم کردن انقدر داد وهوار راه

انداختم که باارام بخش خوابوندنم هنوز گلوم

میسوزه و زخمه بخاطر داد زدنام

فقط سرتکون دادم تا حرفشو ادامه بده

هدفش از این حرفا چیه اخه!؟

اینبار نگاهشو ازم گرفت و ادامه داد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...چند روز طول کشید تا بتونم باخودم کنار بیام

چند روزی که یا با آرام بخش میخوابوندم یا از

خستگی بیهوش میشدم

دلَم میخواست زودتر بره سر اصل مطلب...

دلَم پیش محمد بود...

کاش زودتر برم پیشش

بغلم کنه و دوباره حس کنم توارامش و امنیتم....

صدای متین خط فکریمو شکست

-...ولی بعد از اون چند روز بالاخره با خودم کنار

اومدم...شاید واقعا به این درمان احتیاج دارم...

تازه میگه شاید ???

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

در حد یه قاتل جانی منو میزد و ازار جسمی و
جنسی میداد

شانس داشتم که تودستش نمی‌مردم

تازه می‌گه شاید؟؟؟

کلافه نگاش کردم

دوباره نگام کرد

نگاهش درست مثل اولین شب اشناییمون بود

خم شد روی میز و گفت

-...نمیدونم چقدر طول میکشع که درمانم کامل شه

ولی ازت یه خواسته ای دارم!

با تکون سر گفتم چی ؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

با مکث گفت

-...منتظرم بمون تا برگردم باهم برگردیم سرخونه
زندگیمون من هنوز خونمونو پس ندادم بیا از اول
باهم شروع کنیم هرچی بوده رو فراموش کنیم

شوکه شدم

هنگ کردم

مات موندم

اصلا انگار مغزم هضم نمیکرد حرفشو

بی اختیار صندلیمو کشیدم عقب

متین هنوز منتظر بود من یچیزی بگم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

کیفمو محکم تودستم گرفتم و بابالا ترین سرعت
دویدم سمت در اتاق

متین سریع متوجه شد واونم پشت سرم دوید
دستم به دستگیره رسید که کیفم از پشت کشیده
شدو پرت شدم عقب

پام لیز خورد ولی تعادلمو حفظ کردم
مردی که همراهمون بود بین ما ایستاد و متین رو
گرفته بود

نگاش کردم

چشماش....

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چشمات دوباره شده بود مثل همون شبایی که
تا صبح آزارم میداد

با تفس نفس و داد گفت

-...منتظرم میمونی تا برگردم

سرتکون دادم که یعنی نه....

چند قدم رفتم عقب

متین دوباره سعی کرد بیاد سمتم ولی اون مرده
نمیداشت

در اتاقمون از پشت باز شد

پرواز کردم سمت بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

از ساختمون رفتم بیرون و وارد محوطه شدم
نشستم روی یه صندلی تا تفسم بالا بیاد و خودمو
کنترل کنم

بخاطر دویدن سرم به شدت داشت گیج میرفت
با قدمای اروم رفتم سمت خروجی
از نگهبانی رد شدم

حس کردم یکی صدام کرد ولی برنگشتم
من دیگه هیچوقت برنمیگشتم اینجا

قدمامو تند تر کردم و سوار ماشین شدم
بلافاصله به محمد گفتم حرکت کنه

و از تواینه دیدم یه نفر اومد بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

صندلی رو یکم بردم عقب و چشمام رو بستم

محمد یه بطری آب داد بهم

یکم خوردم

گلوی خشکمو خیس کردم و قبل ازاینکه محمد

بپرسه گفتم

+...خیلی طول میکشه تا بخواد حالش خوب

شه...البته اگه خوب شه

سرتکون دادو گفت

-...چیکار داشت باهات؟

مونده بودم حرفای متین رو بهش بگم یانه!

میترسیدم عصبی شه و یکاری دست هممون بده

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

وقتی دید چیزی نمیگم
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت
-...آرزو متین چی گفت؟

دوباره یکم اب خوردم و گفتم
-...چیز خاصی نگفت مرور گذشته...

دوباره سرتکون داد
منم چشمام رو بستم تا سرم اروم شه و از سوالای
محمد هم خلاص شم
توهمون حالت خوابم برد
با توقف ماشین هوشیار شدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

گوشی محمد زنگ خورد

هنوز چشمام بسته بود

جواب داد و با صدای ارومی شروع به حرف زدن

کرد

فقط چند کلمه ی اولشو متوجه شدم

پیاده شدو دیگه نفهمیدم باکی حرف میزنه

یه دودقع صبر کردم و بعد خودم پیاده شدم

محمد با دیدنم با علامت دست گفت صبر کنم

گوشیو قطع کردو گفت

-...پدر متین زنگ زد میگه من آرزو رو فرستادم تا

حال متین بهتر شه ولی بدترش کرده

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

از کنار محمد ردشدم و گفتم

+...کسی همچین حرفی به من نزده بود فقط گفت
برم ببینمش در ضمن آخرین کسی که میتونه حال
متین رو بهتر کنه منم
باهم سوار اسانسور شدیم
صورتمو بین دستاش قاب گرفت و گفت
...-

بااینکه همه چیو به من نگفتی ولی در کل از
عملکردت راضیم
وارد خونع شدیم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

کفشامو بیرون اوردم

صدای متین هنوز تو سرم بود و لحظه یه لحظه

حالمو بدتر میکرد

بدون عوض کردن لباسام روی کاناپه دراز کشیدم

محمد با یه مسکن اومد بالای سرم

قرص رو خوردم و دوبار ع چشمام رو بستم

یکم که آرام تر شدم رو به محمد گفتم

+...میشه تو کیفم گوشیمو بهم بدی؟ میخوام چک

کنم ببینم پیامی به من دادن یانه

محمد رفت سمت کیفم

چند دقیقه ای داشا زیر بالاش میکرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بااخم برگشت سمتم و گفت

-...توکیفت نیست آخرین بار کی داشتیش

سیخ نشستم سرجام

آخرین بار قبل از رفتن داخل اتاق با متین ساعت

گوشیمو چک کردم...

یعنی جا گذاشته بودم؟

خدایا من همین یک ساعت پیش گفتم نمیخوام

دیگه برگردم اونجا.....

کلافه و خسته سرمو کوبیدم روی کاناپه که درد

پیچید تو وجودم و گفتم

-...احتمالا همونجا جا گذاشتم وای

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

محمد یه نگاه بهم کردو گفت

+...تا تو یکم استراحت کنی من میرم میارم

دو دل بودم بین رفتن و نرفتن

ولی با این خستگی و سردرد واقعا توانشو نداشتم

سرتکون دادم و گفتم

-...کلید باخودت ببر پشت در نمونی

خدافظی کردو رفت

منم لباسامو بیرون اوردم رفتم پشت پنجره و به

منظره ی روبروم نگاه کردم

واقعا از تهه دل دوس داشتم متین حالش خوب شه

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

هنوز خیلی جوون بود

ولی دیگع توزندگی من جایی نداره

به عکس محمد که روی دیوار بود نگاه کردم

و لبخند ارومی اومد رو لبم

اون لحظه که متین گفت باهم زندگی کنیم چقدر

ترسیدم

انگار یکی دستشو گذاشته بود رو گلوم و داشت

خفم میکرد

خدایا خودت یکاری کن متین از زندگیم بره بیرون

هنوز کنار پنجره وایساده بودم

محمد کلید انداخت رو درو اومد داخل

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

با دیدن من گفت

-...نخوابیدی؟

گوشیمو گذاشت روی میز

انقدر تو حال و هوای خودم بودم که اصلا گذر زمانو

حس نکرده بودم

رفت تواتاق منم پشت سرش رفتم

پیرهنشو بیرون آورد یکم توخودش بود و اخماش

توهم بود

تکیه دادم به در اتاق و گفتم

+...چرا خمویی؟

کلافه چرخیدو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...وقتی رسیدم نگهبان گفت بعدہ رفتن تومتین

حالش بد شدہ تشنج کردہ

-...بخواد ایتطوری پیش برہ فکر نکنم حاج رضایی

رضایت بدہ بمونہ مرخصش میکنہ

چشمامو بستم

خدایا واقعا حواست به من هست!؟

-...برگرده بازم میشہ دردسر برای ما

متین اگہ درمان نمیشد از اینی کہ هست ہم بدتر

میشد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نه خودش زندگی میکرد

نه میداشت من بفهمم زندگی چیه!

کاش یه راهی بود که حتی اگه خانوادش هم بخان

مرخصش نکنن

به فکر خودم پوزخند زدم

اصلا همچین چیزی هم اگه باشه

با پول دورش میزنن و خیلی راحت میارنش خونه

واقعا دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم

حرفی نداشتم که بگم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

هزار تا فکر تو سرم بود ولی هیچکدوم رو نمیشد به
زبون بیاری

محمد رفت تو تراس ولی من نشستم روی تخت
تکیه داد به نردهای تراس

یه سیگار روشن کرد

خیلی کم پیش میومد محمد سیگار بکشه

تو این مدت شاید ۵بارم ندیده بودم بخواد سیگار
بکشه

هنوز نمیدونه متین به من چ پیشنهادی داد و انقدر
اعصابش بهم ریخت بفهمه که میره حلق اویش
میکنه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

رفتم جلوی آینه بانداژ سرمو عوض کردم

دراز کشیدم

اومد داخل در تراس رو بست و گفت

-...یه فکری دارم

پتو کشیدم روی خودم

یکی از کتابایی که چندوقت پیش محمد بهم داده

بود رو برداشتم که بخونم یکم ذهنم اروم شه و

گفتم

+...چی!؟

-...بیا ازدواج کنیم تا الانشم خیلی معطل کردیم

ابروهام بالا پریدو گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...چی؟

+...ازدواج کنیم

-...تو این اوضاع؟

+...مگه اوضاعمون چشه

موهامو زدم پشت گوشم و گفتم

-...عروس با سر شکسته اخه؟

سرتکون دادوگفت

+...اره درست میگی به این موضوع فکرط نکرده

بودم

کنارم نشست و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...تادوهفته دیگه سرت خوب میشع تواین دوهفته

همه ی کارها رو انجام میدیم به محض خوب

شدنت عقد میکنیم

گفتم باشع ولی دوباره ترس و دلهره اومده بود

سراغم

کتاب رو دوباره دست گرفتم ولی دیگه تمرکز برای

اونم نداشتم

هی باخودم میگفتم تو همین الانم توخونه محمد

داری زندگی میکنی بعد ازدواجم همینه چیزی

تغییر نمیکنه

ولی توqlبم اشوب بود

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

حس ترسی که داشتم بحدی زیاد بود که حتی

بافکر کردن بهش افت فشار میگرفتم

رقتم زیر پتو محمد لامپو خاموش کرد و اومد پشتم

خوابید

از پشت بغلم کردو گفت

-...بریم با بابامانت حرف بزنیم که برای عقدمون

بیان؟

دلم میخواست بهش بگم از الان در موردش حرف

نزنیم

عصبی میشم

ولی نمیخواستم ناراحتش کنم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

براهمین گفتم

+...نه..یهو بابا میره به بابای متین میگه همه چی

بههم میخوره

زیر لب گفت باشه دوباره گفت

+...میخوای دوستت رو برای عقدمون دعوت کنی ؟

واقعا دیگه تحمل نداشتم

دلم نمیخواست بهش فکر کنم

یا در موردش حرف بزنم

سریع توهمون حالت چرخیدم دستمو دور صورتش

قاب گرفتم و لباسو بوسیدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

اول شوکه شد ولی بعد سریع دستشو پشت کمر و
روی باسنم گذاشت و باهام همراهی کرد
تنها راهی که میتونستم ذهن هردومون رو منحرف
کنم همین بود
بوسه‌اش از لبم رفت سمت گردنم
زبونشو روی رگ گردنم کشید و مغزم از همه چی
خالی شد
توهمون وضهیت لباسای همو بیرون آوردیم
زبونشو روی نوک سینم کشید شکممو لیس زد و
رفت پایین

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اما قبل اینکه بخواد برام بخوره سرشو گرفتم و
کشیدمش بالا

نمیخواستم اینجوری ارضا شم

دستم روی آلتش گذاشتم و تنظیم کردم روی
واژنم

محمد سرشو برد تو گوشم و گفت

-...تاهمین چند وقت پیش نمیداشتی حتی سرشو
بفرستم داخل اما حالا خودت داوطلب میشی

لب گزیدم و تایید کردم

ترسم ریخته بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

و بعد از مدت‌ها طعم رابطه ی جنسی خوب رفته بود
زیر زبونم

آلتشو روی خیزی بین پام کشید

نالهام بلندشدو وقتی حسابی رفتم تو اوج با یه
حرکت خودشو وارد کرد

آخم بلند شد

پاهامو باز تر کردو ادامه داد

کم کم درد محو شدو فقط لذت باقی موند

باهمون چندحرکت اول ارضا شدم

محمد محکم زد روی باسنم و روی تخت چرخوندم

یه بالشت گذاشت زیر شکمم و باسنمو آورد بالا تر

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

صورت‌مو چرخوندم و گفتم

-...محمد عقب نه

دستشو برد بین پام و خیسیمو کشید روی مقعدم

بی اختیار خودمو سفت گرفتم

انگشتشو روی واژنم چرخوند پشت گردنم رو

بوسیدو زبونشو از بالا تا پایین کمرم کشید

باه بلند و پرنیازی قوسی به خودم دادم و اروم

صداش کردم

تا یکم خودمو شل گرفتم انگشتشو فشار داد و

جیغم بالا رفت

دردش واقعا نفسگیر بود

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خودمو کشیدم جلوو گفتم

+...محمد خیلی درد میگیره

دستشو از جلو رد کرد سینمو مالیدو گفت

-...یکم تحمل کن عادی میشه

نفسم داشت میرفت

انگشتشو یکم بیشتر فرو کرد و دوباره درد پیچید

توباسن و شکمم

+...وای محمد

پشت گردنم و بوسیدو انگشتشو بیشتر بالا پایین

کرد

یکم اروم تر شده بودم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

ولی بازم سوزش داشتم

انگشتشو کشید بیرون

یه نفس راحت کشیدم و همین ک خواستم بچرخم

باسنمو با دستاش باز کردو آلتشو فرستاد داخل

نتونستم جلوی جیغمو بگیرم

از درد بدنم میلرزید

خودشو ثابت نگه داشت

کمر و شکمم رو دست کشید

یکم ک گذشت شروع کرد به عقب و جلو کردن

درد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سوزش

فقط ناله میکردم

بعد از یه دقیقه درد کمتر شد و لذت جاشو گرفت آه
عمیقی گفتم و اینبار از لذت قوسی به کمرم دادم
دستشو پشت گردن و کمرم گذاشت و باآه غلیظی
ارضا شد

کشید بیرون و مقعدم سوخت

باید میرفتم سرویس

ولی راه رفتنم برام سخت بود

محمد که دید نمیتونم راه برم روی دستاش بلندم

کرد و منو برد داخل سرویس

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نشستم روی توالت و گفتم

+...میشع بری بیروت درو ببندی؟

-...کمک نمیخوای؟

+...نه خودم میتونم

سرتکون داد و رفت بیرون

آبو باز کردم و مستقیم گرفتم بین پام

انگار اب جوش ریختن روم

انقدر سوخت کع بی اختیار جیغ زدم

محمد صدامو شنیدو بدون مکث درو باز کرد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

شوکه نگاش کردم

اونم به من نگاه کرد

نگاهش از چشمای رفت روی بدن لختم و بین پام

مکت کرد

سریع ابو بستم پاهامو جفت کردم و گفتم

+...چرا اومدی داخل؟

-...خوبی؟ جیغ زدی

+...خوبم اب گرفتم پشتم سوخت

سرتکون داد درو بست و گفت

-...بیا برات کرم بزنم درد تو کم میکنه

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سریع باهر بدبختی بود خودمو شستم خشک کردم
و رفتم بیرون

محمد اومد بغلم کنه گفتم خودم میتونم برم

با قدمای خیلی اروم رفتم تواتاق

روبه شکم دراز کشیدم

چنددقیقه بعد محمد اومد کنارم

یه گرم سرد با انگشتاش کشید روی مقعدم و یکم

ماساژ داد

دردم کمتر شد

هومی گفتم و توهمون حالت خوابم برد محمد پتو

کشید روم و خودشم خوابید

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

انقدر خسته بودم که تاخود ظهر یسره خوابیدم و
اصلا بیدار نشدم

ولی وقتی بیدار شدم

نشستم روی تخت پشتم درد گرفت و آخم بلندشد
خم شدم و گوشیمو از کنارم برداشتم برای محمد
نوشتم

+...کرمه رو کجا گذاشتی؟ پشتم میسوزه

سریع جواب داد

-...دراز بکش نزدیکم خودم میام برات میزنم

منم از خداخواسته دوباره دراز کشیدم

محمد خیلی زود رسید

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اومد تواتاق و با دیدن من که رو به شکم و کاملاً
لخت بودم گفت

-...جوون آدم دوباره هوس میکنه

باخم گفتم

+...تا اطلاع ثانوی لمس ممنوعه...حتی نمیتونم راه

برم

کنارم نشست و دوباره از همون کرم زد روی مقعدم
و چند دقیقه بعد بی حس شد

محمد لباساشو عوض کرد

منم لباس پوشیدم

محمد چلو جوجه گرفته بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

انقدر گرسنه بودم بوی غذا داشت هوش از سرم
میبرد

معدم دیگه داشت صدا میداد

سریع میزو چیدم

ناها خوودیم و محمد گفت

-...از یه محضر نزدیک خونه وقت گرفتم برای عقد

لقمه ای که تودهنم بودو با زوره آب پایین دادم و

گفتم

+...چه تاریخی؟

-...هفته ی آینده

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دوباره دلم پیچید و حس کردم تمام محتویات معدم
داره میجوشه میاد بالا

محمد نگام کرد که حرف بزنه ولی با دیدن من ک
هر لحظه داشت حالت صورتم عوض میشد نگران
گفت

-...خوبی ؟

دیگه نتونستم بهش جواب بدم فقط دوییدم سمت
سرویس و همه رو بالا آوردم

صورتمو اب زدم و توراهروی بغل سرویس نشستم

سرمو تکیه دادم چشمامو بستم تانفسم بالا بیاد

محمد با یه لیوان آب نشست کنارم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یکم خوودم که طعم دهنم عوض شه

-...چیشد یهو؟ مریض شدی؟

ابرو بالا انداخت ب معنی نه

دوباره پرسید

-...پس چت شد؟

انقدر دهن و گلوم تلخ بود و معدم هنوز داشت

میجوشید که نمیتونستم حرف بزنم

فقط لب زدم صبر کن

اونم چیزی نگفت

پیشونیمو بوسید و پامو دست کشید

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یکم که بهترشدم گفتم

+...بخاطر استرس بود

بااخم گفت

-...استرسه چی؟

+...گفتی تاریخ زدی یهو خیلی بهم استرس وارد شد

بایه حالت ناراحت و دلخور نگام کرد اما چیزی

نگفت

کمکم کرد برم توسالن و گفت خودش میزغذامون

رو جمع میکنه

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دلّم میخواست دوباره برم مشاوره گوشیمو برداشتم
یه پیام به منشی دادم و گفتم اولین فرصت یه وقت
بهم بده

هر جور شده باید تا هفته ی بعد خودمو اروم
میکردم

محمد برگشت توسالن و گفت

-...برای محضر از سمت من مامان و برادران میان
کسی هست که بخوای دعوتشون کنی؟

رو همه ی اون استرس و اضطرابم حالا یه بغض
سنگین و غم هم نشسته بود

انگار بی کس ترین دختر عالم بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سعی کردم و بغضمو عقب بقرستم تا محمد ناراحت
نشه و گفتم

+...نه کسی نیست

نشست کنارم بغلم کردو گفت

-...مهم نیست ما که ننیخوایم جشن بگیریم فقط یه
عقد ساده تومحضره

سرتکون دادم

من فقط دوتا از برادراشو دیده بودم و یکی دیگشون
رو تا حالا ندیده بودم

سختم بود بین اون همه ادم غریب من هیچکسو
نداشتم که پیشم باشه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یلحظه ازذهنم گذشت مامانو راضی کنم تا بیاد

ولی باخودم گفتم یدرصد فکر کن به گوش متین و

باباش برسه

میان همه چیو خراب میکنن آیرومم جلو خانواده

محمد میره

یهو بلند گفتم

-...میترا...من میترا و مادرش رو میگم بیان

محمد تایید کردو گفت باشه

بلند شد یه قرص معدع و ضد تهوع بهم داد و حاله

کاملا خوب شد

دو سه روز گذشت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

با محمد رفتیم برای اتاق فرش جدید خریدیم و یه
دست لباس هم برای من و یه کت شلوارم برای
محمد خریدیم

وارد طلافروشی شدیم

سلام کردیم و محمد گفت حلقه‌هاشو بیاره که
ببینیم

فروشنده نگاهی بهمون انداخت و گفت

-...اقا داماد تشریف نمیارن که پسند کنن؟

لب گزیدم محمد نگاهه سنگینی بهش انداخت و
گفت

-...داماد خودمم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اون بیچاره هم باخجالت سریع محو شد و یه تفر

دیگع برامون حلقها رو آورد

تنوع زیادی داشت ولی یا خیلی برای دست من

بزرگ بود یا نگیناش زیاد بودن

خسته و کلافه چشم چرخوندم و با دیدن یه انگشتر

با نگین صورتی و ساده باذوق برداشتمش

سریع پوشیدمش خیلی به دستم میومد

محمد هم تایید کرد

نگین سائز متوسط به رنگ صورتی کمرنگ بود

برای محمد هم یه رینگ ساده که دوتا خط روش

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

میخورد برداشتیم همونجا حلقها رو خریدیم و
اومدیم بیرون

هنوز یسری کار دیگع بیرون داشتیم ولی من دیگه
اصلا انرژی نداشتم

با پلاستیک خریده‌ها نشستم روی صندلی و گفتم
+...من میشینم اینجا توبرو ماشینو بیار بریم باشع؟
محمد با مکث گفت

-...نزدیکه بیا باهم بریم

+...بخدا نمیتونم پام درد میکنه

-...باشه پس پلاستیک خریدا رو بده من ببرم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

پلاستیکارو برداشت و رفت سمت ماشین منم
همونجوری نشسته بودم و به مردم نگاه میکردم

توهمون حالت چرخیدم سمت خیابون

نسبتا شلوغ بود

ماشینی که کنار من بود رفت جلوو یه ماشین دیگه
جاشو گرفت بی اختیار داخلشو نگاه کردم و با متین
چشم توچشم شدم

انقدر شوکه شدم و هول کردم حتی نمیتونستم
پلک بزنم

دهنم نیمه باز مونده بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اخیرین دیدارمون افتضاح بود و حالا خیلی بیشتر از
قبل میترسیدم

بی اختیار بلند شدم و عقب رفتم از نگاهه متین یخ
کرده بودم و از درون داشتم میلرزیدم
کاش با محمد رفته بودم

متین ماشینو پارک کرد کنار یه ماشین داشت پیاده
میشد

باید خودمو بین جمعیت گم می کردم
سرچرخوندم داشت از ماشین پیاده میشد
چند قدم رفتم عقب چرخیدم و پاتند کردم تو پاساژ

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مثل همیشه از استرس نفسم بند اومده بودو

دویدن برام سخت بود

یه مغازه ی روسری فروشی بود که محمد گفته بود

دوستشه

سریع وارد مغازه شدم

فروشنده هاج و واج داشت به من نگاه میکرد و

گفت

-...خوبین؟

انقدر دهنم تلخ بود و تفس نداشتم فقط سرتکون

دادم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

روسریها رو کنار زدم و از یه گوشه بیرونو چک
کردم متین فقط چند متر باهام فاصله داشت و انگار
گم کرده بود

ترسیدم بیاد داخل مغازه

چرخیدم و روبه دوست محمد گفتم

-...محمد رفت ماشینو بیاره یه تفر مزاحمم شد

میشه من برم تواتاق پرو تا محمد میرسه؟

اونم سریع قبول کرد

اما منو فرستاد تواتاکی که پشت سرش بود

در اتاق رو بستم و همونجا زانو شدم

واقعا اگه محمد نبود من باید چیکار میکردم؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

ترسی که تواین چند دقیقه تجربه کردم داشت
قلبمو از جا میکند

همونجا وسط اتاق نشستم تکیه دادم به دیوار

نبض دستمو گرفتم تاخودمو اروم کنم

بادستای لرزون گوشیمو بیرون اوردم

محمد پنج بار زنگ زده بود

سریع شمارشو گرفتم

بلافاصله جواب داد و باصدای نگران و عصبی گفت

-...معلوم کجایی؟

دیگه باشنیدن صداش نتونستم جلوی خودمو بگیرم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بغضم شکست

محمد پشت سرهم و نگران میگفت کجایی چیشده
جواب بده ؟

ولی من نمیتونستم حتی حرف بزنم

انگار یه غده راهه گلومو بسته بود

در اتاقک باز شد و تنها کاری ک تونستم بکنم این
بود که گوشیه بگیرم سمتش

اونم سریع ازم گرفت به محمد گفت یه نفر مزاحمم
شده منم ترسیدم و اومدم اونجا

هنوز حرفش تموم نشده بود ولی من اروم تر بودم

گوشیه ازش گرفتم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...متین اینجاست نمیدونم رفته یانه! اگه بیای

داخل میبینتت..یجا وایسا من با دوستت از در

پشتی میام

نگران گفت

+...باشه ولی قطع نکن

نشونی متین رو به فروشنده دادم و رفت چک کنه

بینه کسی هست یانه!

بعد از چند دقیقه برگشت و گفت

-...من کسی باهمچین مشخصاتی ندیدم اما برای

اطمینان بیاین از در پشتی بریم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مغازشو سپرد به دوستش و از در پشتیه مغازه

اومدیم بیرون

بازم میترسیدم

فقط وقتی پیش محمد بودم حس امنیت میکردم

دوباره زنگ زدم به محمد و پرسیدم کجا وایساده

هی برمیگشتم اطرافمو نگاه میکردم همش حس

میکردم الان متین میاد جلوم

تا برسیم پیش محمد مردم و زنده شدم

از دوستش تشکر کردیم

نشستم توماشین و یه نفس راحت کشیدم

محمد اروم و نگران گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...نباید تتهات میذاشتم تقصیر من شد ماشین هم

بدجاپارک کرده بودم تا برسم طول کشید

الان فقط دلم میخواست از اینجا دور شم براهمین

گفتم

+...محمد حرکت کن از اینجا بریم حالم داره بد

میشع دیگه

اونم بی حرف حرکت کرد....

به حرکت ماشینا نگاه کردم

امروز با چه شوقی اومدیم خریدو با چه حالی داریم

برمیگردیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یعنی تا آخر عمر باید باهر بار دیدنش انقدر بترسم و
حالم بد شه؟! .

شهر بع این بزرگی چرا آخه باید باهم روبرو شیم...
یکم که گذشت محمد گفت

-...مطمعنی متین بود ؟

سرتکون دادم و گفتم

+...مطمعنم...اگه متین نبود که پیاده نمیشد بیاد

دنبال من!

-...پس یعنی مرخص شده

فقط تایید کردم

حتی جون نداشتم که حرف بزنم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

رسیدیم خونه محمد رفت پلاستیکارو از جعبه بیاره
بیرون به منم گفت دکمه اسانسور رو بزنم که بیاد
پایین

اسانسور تو یه فرورفتگی خارج از دید ماشینا بود
چند قدم برداشتم اما یهو حس کردم سایه یه نفرو
دارم میبینم

از ترس داشتم سکته میکردم

سرجام میخکوب شدم

زبونم قفل شده بود

یهو دستی دور کمرم حلقه شدو از جا پریدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

باترس برگشتم سمت محمد و بی اختیار تو بغلش
فرو رفتم

اونم کمرمو نوازش کردو گفت

-...آروم...دیگه رسیدیم خونمون

هم قدم باهم رفتیم تو اسانسور و بعدم رفتیم داخل
خونه

محمد خریدا رو گذاشت تواتاق

منم لباس عوض کردم

نشستم روی تخت

هنوز سالم بد بود و تپش قلب داشتم

روبه محمد گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

+...دوباره نیاد اینجا برو ریزی

لباسشو بیرون آوردو گفت

-...از آدمی که روانش مریض هر چیزی بر میاد رو

چه حسابی مرخصش کردنو نمیفهمم

با پوزخند گفتم

+...بابای متین با پول هرکاری که بخوادو انجام میده

-...ولی این به ضرر پسر خودشه

شونه بالا انداختم از پشت دراز کشیدم روی تخت و

گفتم

+...از نظر اونا متین هیچ مشکلی نداره نمیخوان باور

کنن که متین مریضه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستمو زیر سرم گذاشتم و به محمد نگاه کردم
شلوارشو بیرون آوردو بی اختیار نگاهم رفت بین
پاش

سرمو بلند کردم و باهاش چشم توچشم شدم
با چشمایی ک میخندید داشت نگام میکرد
اول خواستم خودمو بزنم به اون راه
ولی نگاهم خیلی ضایع ترو طولانی تر ازاین بود که
نخوام گردن بگیرم

محمد بع حالت نیم خیز اومد روم
صورتش دقیقا روبروی صورتم قرار گرفت و گفت
-...اگه دلت تنگ شده میتونی مستقیم بگی

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ولی من سرمو تکون دادم و گفتم

+...نه من همینجوری یهو نگاهم افتاد

-...یعنی دلت تنگ نشده دیگه؟!

بازم گفتم نه

از روم بلند شدو توهمون حالت دستشو روی سینم

کشیدو از اتاق رفت بیرون

بلافاصله از توآینه به خودم نگاه کردم

نوک سینهام سیخ شده بود و از روی لباسم معلوم

بود

چندتا تفس عمیق کشیدم تا بدنم آروم شه

یه پیرهن تا زیر باسن تنم بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

پشت سر محمد رفتم بیرون

تنها موندن حتی تواتاق خودمونم بهم حس ترس

میداد

چندتا میوه و بشقاب برداشتم و رفتم پیشش

نشستم

پامو انداختم روی میز و مشغول پوست کندن میوه

ها شدم

محمد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

-...چهارروز دیگه نوبت محضر داریم من یروز قبلش

به مامانم اینا خبر میدم نمیخوام زودتر کسی بفهمه

و به گوش متین برسه

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

گفتم باشه

دوباره گفت

-...مطمعنی نمیخوای کسیو دعوت کنی؟

تا قبل اینکه بدونم متین مرخص شدع دلم

میخواست مامانمو بیارم ولی الان نه!

واقعا نمیتونستم به اقا چون اعتماد کنم

+...آره مطمعم

دستشو روی رون لختم نوازش وار کشیدو گفت

-...بلیط میگیرم بعد از عقد دونفری بریم سفر یه

مدت از این تنش های عصبی دور باشیم خوبه؟

از تهه دل خوشحال شدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چرخیدم و باذوق گفتم

+...واقعا؟

ازخنده ی من اونم توگلو خندید

-...آره کوچولو خودت انتخاب کن هربخوای میتونیم

بریم

زیر لب گفتم مرسی

واقعا دلم میخواست یه مدت دور شم

فکروذهنم ازاد شه

اثری ازهیچکس توزندگیم نباشه

محمد دستشو روی پام بالاتر برد ورسید بین پام

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

واکنشی نشون ندادم برگشتم و مشغول میوه ها

شدم

دستشو هی روی پام بالا و پایین میکرد

سرانگشتاش میخورد بین پام و بدنمو داغ میکرد

زیر چشمی به خودم نگاه کردم دوباره نوک سینهام

سیخ شده بودو از روی لباس مشخص بود

نامحسوس موهامو ریختم روی سینم

سیب توی دستم رو چند قاچ کردم و گذاشتم روی

میز

صاف نشستم و بلافاصله دست محمد از شرتم رد

شدوانگشتشو کشید بین پام

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اصلا منتظر همچین حرکتی نبودم نتونستم جلوی
خودمو بگیرم و بی اختیار آه تو گلویی گفتم
بین پام حسابی خیس شده بود
انگشتشو بین پشت و جلوم حرکت میداد و حسابی
بی تحمل شدم بودم
دستمو گرفت گذاشت روی آلتش
اونم حسابی آماده و راست بود
کمرمو گرفت و کشید سمت خودش
توهمون حالت شلوار کشم بیرون آورد
پاهامو انداختم دو طرفشو نشستم روی پاش
آلتش دقیقا بین پام قرار گرفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

شرتمو با دستش کنار داد و آلتشو تنظیم کرد روی
واژنم

مکث کرد نگاهمون خیره به هم شد و با یه فشار
خودشو واردم کرد

هردومون آه عمیقی گفتیم

محمد سرشو توگردنم فرو کردوبوسهای ریزشو تا
بالای سینم ادامه داد

باسنمو چنگ زدو کمک کرد روش تکون بخورم

دستمو دور گردنش حلقه کردم

صدای برخورد بدنمون تنها صدایی بود که میپیچید
توی خونه...

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خستم شد پاهام میلرزیدن

محمد منوخابوند روی کاناپه و خودش اومد روم

پاهامو توی شکمم جمع کردو دوباره ادامه داد

تا محمد به اوج برسه من چند بار به اورگاسم

رسیدم

داشتم بیهوش میشدم

ذهنم خالی بود

ولی باید میرفتم سرویس

محمد داشت شلوارکشو میپوشید

نشستم روی کاناپه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سریع نگام کرد اشاره کردم باید برم سرویس بلند
شدم کارمو انجام دادم و رفتم داخل اتاق
محمد دراز کشیدع بود خودمو تو بغلش جمع کردم
گوشه ی لبمو بوسیدو گفت
-...بخواب فردا بازم بیرون کار داریم
قبل ازاینکه حرفش تموم شه خوابم برد
صبح که بیدار شدم محمد رفته بود
بلافاصلع تافهمیدم تنهام رفتم در خونه رو دوسه تا
قفل کردم پنجرها رو چک کردم و برگشتم تواتاق
زنگ زدم به محمد گفت یکم کارش طول میکشه
وزود نمیاد خونه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دوباره رفتم زیر پتو

یه رمان پیدا کردم و شروع کردم به خوندن تا

ذهنمو اروم تر کنم

توحس و حال خودم بودم که حس کردم تقه ای

خورد به شیشه اتاق

اول خیال کردم توهم زدم

اما دوباره تکرار شد و اینبار مطمئن شدم درست

حس کردم

انگار یکی داشت با سنگ میزد توشیشع

با قدمای اروم رفتم جلو

دست و پام داشت میلرزید

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تو روز روشن توخونه خودم داشتم از ترس پس
میفتادم

نمیخواستم سرمو ببرم جلو و از گوشه پنجره هم
هیچی نمیدیدم

یجوری داشتم با قدمای اروم توخونه راه میرفتم
انگار کسی اینجا بود

خل شده بودم

سریع رفتم توسالن پرده رو کشیدم کنار و اولین
چیزی که دیدم همون ماشینی بود که دیروز سر
پاساژ دیده بودم

خشکم زد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

دوباره همه ی درارو چک کردم
دویدم رفتم تواتاق و زنگ زدم به محمد اما گوشیه
برنداشت

شماره ی مغازه هم نداشتم

پیام دادم و براش نوشتم

"...زود بیا متین پایین ساختمونه..."

دوباره زنگ زدم اما بازم جواب نداد

نیم ساعت گذشت دیگه هیچ صدایی نیومدو هیچ

سنگی هم پرتاب نشد

دوباره رفتم توسالن و از پشت پرده چک کردم

ماشینش هنوز پایین بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ولی کسی توماشین نبود

هیچکسم تو کوچه نبود

داشتم کوچه رو بررسی میکردم که زنگ واحدمون

رو زدن

اینبار دیگه واقعا سرجام خشکم زد

یه نفر پشت هم داشت زنگ میزد

مطمعن نبودم متین باشه ولی نمیتونستم هم

ریسک کنم و درو باز کنم

بی صدا رفتم تواتاق درو بستم وقفل کردم

برای بار هزارم زنگ زدم به محمد و بالاخره وصل

شد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اروم گفتم

-...محمد بیاخونه متین پشت دره

محمد یه مکث کردو تند گفت

-...الان میام

دلم نمیخواست گوشیه قطع کنم اما تاخواستم بگم

صدای بوق پیچید تو گوشم

دوباره توخودم جمع شدم

صدای زنگ در اصلا تموم نمیشد

بیشتر دلم اشوب شد

ولی چاره ی دیگع ای هم نداشتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

هی ساعت گوشیهو چک میکردم هی میرفتم پشت
پنجره و ماشین متین رو چک میکردم
دوباره برمینگشتم توتخت
تا محمد برسع صدبار این چرخه رو تکرار کردم
نیم ساعت گذشته بود
ده دقیقه ای میشد هیچ صدایی نمیومد
ولی هنوز ماشینش پایین بود
حس کردم صدای حرف زدن میاد
گوشمو تیز کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چند دقیقه طول کشید تا بالاخره صدای چرخیدن
کلید تو در اومد و پشتش محمد و یه مرد دیگه
اومدن داخل

در اتاق از داخل قفل بود

چند تا تقع به در خوردو محمد گفت

+...آرزو باز کن

چنگ زدم یع شال انداختم روی سرم ودر اتاق رو
باز کردم

یه پسر حدودا ۳۲-۳ساله روبروی من تودرگاهه
اشپزخونه ایستاده بود

با دیدن من سلام ارومی کرد و چرخید سمت دیگه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد اروم نگام کردو گفت

-...خوبی ؟ ترسیدی ؟

نمیتونستم دروغ بگم

مطمعن بودم از ترس الان رنگم پریده

سرتکون دادم و گفتم

+...خیلی

محمد بی طاقت و بی توجه به حضور دوستش بغلم

کرد

منم از خدا خواسته سرمو رو سینش گذاشتم و

نفس عمیقی کشیدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چند ثانیه بیشتر تواون حالت نموندیم و از هم جدا
شدیم

محمد تک سرفه ای کرد دستمو گرفت رفتیم
تواشپزخونه و گفت

-...دوستم سیامک برای کمک به ما اومد

سلام کردم و سوالی به محمد نگاه کردم

نشست روی صندلی سیامک هم نشست سمت
دیگه ی میز منم روبروشون نشستم و محمد گفت

-...متین چند سالع منومیشناسه میدونه این ساعت

نمیام خونه براهمین الان اومد.منم برای اینکه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خیالش راحت شه خونه خالیه با سیامک اومدم به

عنوان کلید ساز

+...باهم روبرو شدین؟

محمد سر تکون دادو اینبار سیامک گفت

-...توپله ها نشسته بود منم جعبه ابزار مغازه

بغلیمون که کلید ساز بودو باخودم اوردم بالا.

اروم گفتم

+...متین دیدتون چیزی نگفت؟

محمد گفت

-...نه پرسیدم اینجا چیکار داری؟ بی جواب رفت

پایین

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

کف دستام عرق کرده بود

سرمو روی میز گذاشتم و نفس کشیدم

دم

بازدم

سرمو که بلند کردم

سیامک نبود

محمد دستشو انداخت دور شونم و گفت

-...لباس بپوش ببرمت پیش مامان خونه تنها نمون

سرتکون دادم

خودمم از تنهایی میترسیدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

اد یطرفم نمیشد محمد داعم خونه باشه

باید به کاراش میرسید

رفتیم تواتاق لباس عوض کردم

گوشی و شارژر و کیفمم برداشتم و رفتم بیرون

محمد درو قفل کرد

دکمه اسانسور و زد

+...سیامک کجاست؟

-...رفت پایین

سرتکون دادم سوار اسانسور شدیم

تکیه دادم به دیواره اسانسور

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد روبروم توافصلع کمی وایساد

نگام کردو گفت

-...فکراتو کردی ؟

+...در چه مورد ؟

-...در مورد اینکه کجا بریم مسافرت؟

سرکج کردم و گفتم

+...نه یادم رفت اصلا

اسانسور ایستاد باهم رفتیم بیرون

رسیدیم دم در

اروم گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...یه چک کن ماشین متین این اطراف نباشه بعد

من پیام بیرون

+...نیست بیا

چشم چرخوندم و گفتم

-...یه نگاه بنداز

محمد چپ چپ نگاه کرد رفت توکوچه در طرفو

نگاه کرد و اشاره زد برم بیرون

پاتند کردم سمت ماشین و زودتر از محمد سوار

شدم و رفتم پشت نشستم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سرچرخوندم و با دیدن سیامک که بغل دستم بایه
سیب بزرگ تودهنش نشسته بود هینی گفتم و از
جا پریدم

اون بیچاره هم باخنده تک سرفه ای کردو گفت
-...شما برید جلو بشینید من اینجا راحتم

محمد سوار شدو باخنده نگام کرد

چشم غره ای بهش رفتم

پیاده شدم در جلو رو باز کردم و یه لحظه از گوشه

ی چشم حس کردم ماشین متین رو دیدم

پاهام شل شد مکت کردم

محمد لب زد بیا بالا

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

ولی توان بالا کشیدن خودمو نداشتم
چرخیدم سمت در ولی چیزی ندیدم
ولی بازم حس دلشوره داشتم
سوار شدم درو بستم و محمد راه افتاد
رسیدیم سر کرچه سر چرخوندم و هردو طرف رو
چک کردم بازم چیزی ندیدم
بااین سرعتم که نمیتونست ماشینشو عوض کنه
تومسیر سیامک و محمد گرم صحبت در مورد متین
بودن
ولی من هی پشت سرمون رو چک میکردم
تو دلم آشوب بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد صدام کرد

سوالی نگاش کردم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

-...سیامک میگه رشته ی دبیرستانت چی بود ؟

+...تجربی

سرتکون دادن

دوباره برگشتم پشت سرمو چک کردم دنبال یه

ساندرو سفید بودم

توشلوغیه ظهر سخت بود چک کردن ماشینا

چیزی بع محمد در این مورد نگفتم

یهو سیامک گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...کسی پشت سرمونه ؟ همش داری پشتمونو چک

میکنی

مطمعن نبودم

نمیخواستم نگران شن و محمد بخاطر من از کارش

عقب بمونه

براهمین سرتکون دادم و گفتم

+...نه فقط برای اطمینان دارم چک میکنم

رسیدیم خونه ی مادر محمد

خدافظی کردم

محمد بهم کلید داد درو باز کردم کلیدو برگردوندم

اشاره زد برم داخل

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تودر گاهه در وایسادم برایشون دست تکون دادم و دو
طرف کوچه رو نگاه کردم

دوباره حس کردم یکی سر کوچه وایساده

انقد ترسیدم بدون اینکع دوباره نگاه کنم دروبستم و
رفتم داخل

کلی وقت بود مامان محمد رو ندیده بودم رفتم جلو
بغلش کردم همو بوسیدیم و رفتم تواتاق وسایلمو
بذارم

پشت سرم اومد و گفت

-...چه عجب بالاخره اومدین!

باخجالت گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...یکم سرمون شلوغ بود

-...شام درست میکنم محمد کارش تموم شد بیاد

همینحا

سرتکون دادم

مامانش رفت توسالن

منم رفتم گوشیمو بزنم شارژ

در کوچه زنگ خورد

بههم نگاه کردیم و مامانش گفت

-...منتظر کسی نبودم

سریع گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...پس باز نکنیم

مامانش گفت

-...نمیشه که باز نکنیم شاید کسی کار واجب داشته

باشه

دلَم مثل سیر و سرکه داشت میجوشید

معدمم که دیگع بدتر از همه چی...!

مادرش رفت درو باز کنه

منم از پشت پرده داشتم نگاش میکردم

داشت بایه نفر صحیت میکرد

صحبتشون کوتاه بود بایه پاکت تودستش برگشت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اومد داخل و گفت

-...آرزو این پاکت برا توعه یه پسره آورد خواست به

تو بدمش

زیر لب گفتم باشه

منتظر پاکت تبودم

ازاون گذشته اصلا کسی نمیدونست من اینجا هستم

که بخواد برام چیزی بفرسته

پاکتو ازش گرفتم رفتم داخل اتاق درو هم بستم

دستم میلرزید

حس خوبی به محتویات این پاکت نداشتم

بین باز کردن و نکردنش مردد بودم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه دل میگفت باز کن

یه دلم میگفت صیر کنم تا محمد بیاد و باهم بازش

کنیم

توهمین حین محمد زنگ زدو شروع کردیم به حرف

زدن و کلا یادم رفت برم سراغ پاکت

بعدم رفتم تو سالن و به مامان محمد کمک کردم

وقتی برگشتم دوباره تواتاق محمد نزدیک بود و

داشت میومد خونه

منم صبر کردم تا برسه و باهم بازش کنیم

روی تخت دراز کشیدع بودم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تقه ای به در خوردو محمد گفت

-...بیداری؟

نشستم کش و قوسی به خودم دادم و گفتم

+...سلام اره بیا داخل

نشست کنارم

دست دراز کردم پاکتو برداشتم گذاشتم روی پام و

گفتم

-...صبح این پاکتو یکی آورد دم در بازش نکردم تا

توبیای

محمد پاکتو نگاه کرد هیچ اسم فرستنده یا نشونی

ای روش نبود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خیلیم سبک بود

یه قسمتشو پاره کرد و چند تا عکس و یه فلش از

داخلش افتاد بیرون

هر دو مکث کردیم

محمد داخل پاکت رو یبار دیگه چک کرد چیز

دیگه ای نبود

محمد رقت لپ تاپشو بیاره که فلشو چک کنیم

ولی من دستم سمت عکسا نمیرفت که برشون

گردونم

محمد اومد تواتاق یه نگاه به من و یه نگاه به

عکسانداخت و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...نگاه کن بین چی هستن؟

نشست روی تخت و مشغول شد

اروم نفسمو بیرون دادم و عکسارو برگردوندم

انقدر شوکه شدم که حتی نمیتونستم به محمد

اشاره کنم عکسارو ببینه

عکس اول

دوم

سوم

همشون صحنه هایی رو داشت بهم نشون میداد که

حتی تو خوابم دلم نمیخواست ببینم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

محمد باخم برگشت سمتم و با دیدن صورت شوکه

ی من هول شد

چنگ زد عکسا رو از دستم کشیدو با دیدن عکسا

برعکس من که ماتم برده بود فقط تعجب کردو زیر

لب گفت

-...این عکسا...

یه نگاه به هم کردیم ا هر دو باهم گفتیم

+...لیلا

محمد عکسارو انداخت اونور لپ تاپو بست و گفت

-...مطمعنم کار خودشه...آرزو این عکسا تازه نیستن

برا ده سال پیشن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سرتکون دادم خودم متوجه شده بودم

چهره ی محمد توعکسا خام تر بود

اما....

خنده ای که توعکسا داشت دلمو میلرزوند

-...نمیدونم از کجا فهمیده!اون خیال میکنه من

هنوزم بهش فکر میکنم

یهو بی اختیار گفتم

+...هنوز بهش فکر میکنی؟ فراموشش نکردی؟

توقع این سوالو نداشت

جا خورد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چهرش توهم رفت و گفت

-...فکر میکنم خودت جواب سوالتو بهتر میدونی

لب گزیدم ...

این چه حرفی بود که من زدم...

لعنت بهت آرزو

اگه تاامروزم بهش فکر نمیکرد بااین حرفای تو بعید

نیست دوباره بهش فکر کنه

نمیدونستم چی بگم که ازش دلجویی کنم

داشتم باخودم کلنچار میرفتم

دستشو انداخت زیر چونم سرمو بلند کردو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...وقتی با لیلا آشنا شدم خیلی خام بودم از نظرم
هرحرف و حرکتش خیلی به جا و عالی بود ولی
دو سال بعد فهمیدم تموم شدن اون ربطه چه لطف
بزرگی در حق من بوده

فاصله بینمون رو کمتر کرد آروم و شمرده گفت
+...ولی الان تورو با قلبم با عقلم باهمه ی وجودم
انتخاب کردم...لیلا حتی در حدی نیست که بخوام با
تومقایسش کنم فهمیدی ؟
تهه تهه دلم گرم شد

قلبم اینبار ضربان تندش از سر شوق بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

بی اختیار خندیدم و خودم فاصله ی بینمون رو پر
کردم

از هم جدا شدیم و محمد گفت

-...به خیالش میخواد بین مارو بهم بزنه شک ندارم
متین رفته پیداش کرده و پرش کرده

+...متین مگه لیلا رو میشناخت؟

-...آره بچها براش تعریف کرده بودن ولی نمیدونم
چطوری پیداش کرده

+...متین دیوونست برای جدا کردن ما همه کار
میکنه

محمد با پوزخند گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...تو خواب ببینه

لبمو تر کردم

حالا که این بحث پیش اومده بود میخواستم در
مورد حرفایی که متین روز ملاقات بهم گفت برایش
بگم

انگشتمو توهم جمع کردم

گلمو صاف کردم و قبل ازاینکه پشیمون شم گفتم
+...من باید یچیزی بهت بگم

تا این جمله رو گفتم دودل شدم....

نکنه بازگو کردنش همه چیو خراب تر کنه!!

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

اصلا از کجا معلوم متین اون حرفارو عمدا نزده باشع

که من به گوش محمد برسونم و نقشه دیگه ای

توسرش نباشه

سوالی نگام کرد

ولی الان دیگه کاملا پشیمون شدم و نمیخواستم

چیزی بگم

سرمو به دو طرف تکون دادم و گفتم

+...یادم رفت چی میخواستم بگم

با چشمای ریز شده و مشکوک نگام کرد ولی چیزی

نگفت

دوباره لپ تاپشو برداشت و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...به همین سرعت یادت رفت؟

مشغول جمع کردن عکسا شدم تااز زیر نگاهه

سنگینش فرار کنم و توهمون حالت گفتم

+...آره هروقت یادم اومد بهت میگم

محمد دیگه چیزی نگفت منم عکسارو برگردوندم

داخل پاکت

برگشتم و به محمد نگاه کردم

بااخم به لپ تاپ خیره بود

سرمو بردم جلو که ببینم چخبره!

ولی سریع صفحه لپ تاپو بست و گذاشتش کنار

ابروهام از تعجب پرید بالا

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بلند شد دست منم کشید و گفت بریم بیرون مامان
تنهاست

ولی همه ی فکر موند پیش لپ تاپ و چیزی که
داخلش بود

همین که رفتیم توسالن مادرش از اشپزخونه اومد
بیرون و گفت

-...مهدی زنگ زد داره با خانومش میاداینجا

محمد سریع به من نگاه کرد

جوری که مامانش متوجه نشه لب زدم عب نداره

نشستیم پیش هم و یکم بعد زنگ خونه رو زدن

اومدن داخل حال و احوال کردیم و همگی نشستیم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

نیلوفر از دفعه ی قبل هم بیشتر توقیافه بود

جوری که حتی سمت من نگاهم نمیکرد

برای منم مهم نبود

ولی همین باعث شده بود که جو خیلی سنگین

باشه

مهدی و محمد در مورد کار و اوضاع اقتصادی

داشتن باهم صحبت میکردن

من و نیلوفر ساکت نشسته بودیم

مامان محمد شروع کرد با نیلوفر صحبت کردن

اونم کوتاه جواب میداد

یهو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...نکنه محمد عقد کرده ما خبر نداریم...

مادرش سوالی نگاهش کرد

پاشو انداهت روی پاش

از گوشه چشم نگاهمی به من کردو گفت

-...اون اوایل میگفت میخوام سریع عقد کنم حالا هم

که باهم زندگی میکنن باهم میرن باهم میان شاید

عقد کردن ما خبر نداریم

یجوری داشت حرف میزد انگار من اصلا اونجا

حضور نداشتم

با دهن باز خیره مونده بودم بهش

اصلا نمیدونستم چه جوابی بهش بدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دوباره ادامه داد

-...جلو در و همسایه زشته... میپرسن این خانوم

کیه آدم نمیدونه چی بگه!

مامان محمد باخمای درهم گفت

+...نیلوفر جان تونگران درو همسایه نباش من خودم

جوابشونو میدم

بعدم بلند شد رفت توآشپزخونه

صدای تیلوفر اروم بودو محمد اصلا متوجه ی

حرفاش نشد

حالانگار بعش مدال طلا داده بودن

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

با یه لبخند بزرگ روی صورتش نشسته بود به من
نگاه میکرد

از درون داشتم منفجر میشدم
اما فقط نگاهمو ازش گرفتم و چیزی نگفتم
تواین خونه نمیخواستم بحث راه بیفته
به بهونه ی کمک کردن رفتم توآشپزخونه
داشتم ظرفا رو آماده میکردم
مادرشم کنارم وابساده بود
لیوانا رو از کابینت بالا برداشتم
بی مقدمه گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...نمیخوام از کسی دفاع کنم اما نیلوفر بدم

نمیگه...این مدت چیزی نگفتم که خودتون تصمیم

بگیرین ولی شماکه همین الانم تویه خونه هستین

بهتر نیست عقد کنین و محرم بشین؟

یلحظه دست و پامو گم کردم

نمیدونستم چه جوابی بدم

کسی جزعیات زندگی مارو نمیدونست...

دغدغه ی ما چیز دیگه ای بود....

کاش تنها مونده بودم خونه...

حداقل نمیخواست انقدر سوال جواب پس بدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خواستم چیزی بگم همین لحظه محمدصدام کرد و

بایه ببخشید رفتم بیرون

محمدداشت با گوشی من صحبت میکرد

نشندم اون سمت چی میگه اما محمد گفت

-....من پیرینت این خطو میگیرم اون وقته که باید

بری خودتو زنده به گور کنی!

شوکه همونجا وایسام

گوشیو قطع کرد

عصبی و باخشم گفت

-...تو بااین خط به متین زنگ زدی؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

همه به من نگاه کردن

مادرش از تواشپزخونه دست از کار کشیدو اومد جلو

مهدی و نیلوفر هم زوم بودن روی ما

من از خودم مطمئن بودم

اماوقتی همه داشتن نگاه میکردن بی اختیار

استرس میگرفتم

محمد صدام کرد

قبل ازاینکه عصبی تر شه نفسمو بیرون دادم و

گفتم

+...نه ولی باباش شمارمو داره شاید از اون گرفته

بااخم گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...اون عوضی میگه توبهش زنگ زدی

ناراحت شدم

توقع نداشتم محمد جلو بقیع منو مقصر کنه و بهم
اعتماد نکنه!

+...متین روانش مشکل داره حرف راست و دروغشو
نمیشه تشخیص داد من چرا باید بهش زنگ بزنم؟

خیلی برام سخت بود جلو بقیه بحث کنیم

اونم ما که حتی توخلوت دونفرمون هم خیلی بحث
نمیکردیم

محمد کلافه سرتکون دادو رفت توحیاط

مهدی گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...ناراحت نشو خیلی این مدت فشار روش برده

پشت سر محمد رفت بیرون

منم اون وسط مونده بودم

مامانش که کلا ساکت بود

نیلوفرم یه پوزخند زد و زیر لب گفت

-...وقتی عاشق یه زن مطلقه میشی این چیزا هم

داره

حرفش جوری دلمو سوزوند که بی اختیار اشک

پشت پلکم جمع شد

من هنوز ۲۰ سالمم نشده بود ولی یه زن مطلقه

بودم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مگه زن مطلقه حق زندگی نداره؟

حق عاشق شدن نداره؟

باید تا آخر عمر خودشو تو خونه حبس کنه؟

با قدمای اروم رفتم تواتاق

دلّم نمیخواست برم بیرون

کاش میرفتیم خونه

کاش اصلا نیومده بودم

دراز کشیدم روی تخت چشمامو بستم وهی تودلم

داشتم خودخوری میکردم

محمد در اتاقو باز کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

همونجا وایساد

بهم نگاه کردیم

انقدر ناراحت بودم که نمیتونستم حتی به روی

خودمم نیارم

نگام کردو گفت

-...آماده شو میریم خونه

هنوز لحنش عصبی بود

یعنی فقط بخاطر یه حرف متین اینطوری شد؟ یا

چیز دیگه ای هم گفته که من خبر ندارم؟

مانتو پوشیدم بقیه وسایلامم برداشتم

گوشیمم که دست محمد بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اتاقو چک کردم و بدون معطلی رفتم بیرون

محمد منتظر وایساده بود

مادرش گفت بمونین شام درست کردم

محمد گفت برامون بذاره میبریم خونه

منم توسکوت وایساده بودم

قیافه ی محمد اتقدر عصبی و کلافه بود که

هیچکس جرعت نداشت حرف بزنه

حتی نیلوفرم چیزی نمیگفت البته اون فقط جلوی

من زبون داشت

گوشیم تودست محمدهی صفحش روشن خاموش

میشد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مامانش برامون یه ظرف آماده کرد و داد دست من

خدافظی کردیم و زدیم بیرون

اون از دفعه ی قبل که مهدی اینا اینجا بودن و کار

به بیمارستان و پلیس کشید

اینم از اینبار که بازم با قهر و دلخوری زدیم بیرون

حالا فکر میکنن ما هرروز باهم بحث داریم

محمد مدام دستشو بین موهاش میکشید و عصبی

و تند رانندگی میکرد

چسبیدم به صندلی و چنگ زدم به کمر بند

نیم نگاهی بهم انداخت و سرعتشو کمتر کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خیابوتا نسبتا خلوت بودن و زودتر از همیشه

رسیدیم

رفتیم بالا

غذا رو گذاشتم روی میز

محمد به محض رسیدنمون رفت توتراس و

سیگارروشن کرد

خیلی دلم میخواست بدونم واقعا متین چی گفته !

یکم توهمون حالت نگاش کردم

طاقت نیاوردم یه شال گرم پیچیدم دور خودم و

رفتم توتراس

نیم نگاهی بهم انداخت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

رفتم جلوش وایسادم و گفتم

-...نمیخوای حرف بزنی؟

برای گفتن همین نصفه جمیع صدبار بغضمو قورت

دادم و اشکمو پس زدم تابتونم حرف بزنی

دود سیگارشو داد بیرون یه تای ابروشو انداخت بالا

و گفت

-...میدونی متین چی گفت؟

سرتکون دادم که یعنی چی گفت؟

-...گفت از آرزو خواستم دوباره باهم ازدواج کنیم

اونم قبول کرده

شوکه نگاش کردم و سریع گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...دروغ میگه من قبول نکردم

دوباره دود سیگارشو داد بیرون و گفت

-...چرا نگفتی همچین درخواستی ازت کرده؟ من

باید از متین بشنوم؟

موهامو زدم پشت گوشم و چرخیدم سمت خیابون و

گفتم

+...فقط دلم نمیخواست سرموضوع به این بی ارزشی

اعصابتو خورد کنم

صداش از پشت سرم اومد و گفت

-...من از پنهون کاری بیزارم آرزو حتی اگه چیزی

باشه که ناراحتم میکنه

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چیزی نداشتم بگم

قبول دارم که کارم اشتباه بود

ولی کاری که محمد کرد و جلوه همه اونطوری باهام

رفتار کرد خیلی بدتر بود

فقط سر تکون دادم

چند دقیقه هموتجا موندیم سیگارش تموم شد

یکم اروم تر شده بود

گرمای نفسشو پشت گوشم حس کردم

از پشت بغلم کرد و گفت

-...کاش زودتراین چند روز بگذره خسته شدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

زیر لب گفتم هوم

پشت گردنمو بوسید

محکمتر بغلم کرد و گفت

-...قهری ؟

فقط شونه بالا انداختم

یقه ی تی شرتمو کنار داد اینبار کتفمو بوسید و

گفت

-...از دلت در میارم

دستشو از زیر تی شرتم رد کرد نرم از شکمم رد

شدو قبل ازاینکه دستش بخوره به سینم چرخیدم و

گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...سردم شد من میرم داخل

پاتند کردم و از تراس اومدم بیرون

محمد هاج و واج مونده بود

دلم نمیومد اذیتش کنم ولی نمیشد همیشه کوتاه

بیای!

رفتارش درست نبود و من نشنیدم بابت این موضوع

معذرت خواهی کنه

چند تا چیپس و پفک برداشتم و رفتم توسالن یه

فیلم گذاشتم که ببینم

محمد هم اومد اما حرفی نزد

رفت تواشپزخونه و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...بیا شام بخوریم

چندتا چیپس برداشتم و گفتم

+...من نمیخورم

شام رو تنها خورد ساعت نزدیک ب نیمه شب بود

محمد نشسته بود روبروم و هی به ساعت نگاه

میکرد

آخرم طاقت نیاورد و گفت

+..بریم بخوابیم من خیلی خسته ام

-...تو برو من بعد میام

زیر لب گفت شب بخیر و رفت تواتاق منم همونجا

روی کاناپه خوابیدم و نرفتم تواتاق

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ولی تا دم دمای صبح نتونستم بخوابم

آخرم نتونستم دووم بیارم

اروم و پاورچین رفتم تواتاق و خوابیدم سرجام

همین که دراز کشیدم دستای گرم محمد دورم

حلقه شدو گفت

-...بالاخره اومدی

+...کاناپه سفت بود نتونستم بخوابم

محکمتر بغلم کرد جوری که استخونام درد گرفتن و

آخم دراومد

-...منم نتونستم بدون تو بخوابم

+...حالا بخواب منم خوابم میاد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

زیر گوشمو بوسیدو گفت

-...من خوابم پریده

نالیدم

+...ولی من نپریده

دستشو از یقم رد کرد سینمو نسبتا محکم فشار داد

و گفت

-...الان میپره

واقعا فکرشو نمیکردم اللن بیدار باشه واتقدرم حاضر

و اماده باشه

تا به خودم پیام دستش رفت بین پام و خودش اومد

روم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

تی شرتمو زد بالا مک محکمی به سینم زدو گاز
ریزی گرفت

دردم گرفت لب گزیدم

رفت سراغ اون یکی سینمو همینکارو تکرار کرد

دیگه نتونستم چیزی نگم

+...دردم گرفت محمد

دوتا انگشتشو یه ضرب واردم کرد و گفت

-...تنبیهت همینه هیچوقت نباید منو پس بزنی آرزو

فهمیدی؟

با دست دیگش چونمو توی دستش گرفت و گفت

-...فهمیدی؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سرتکون دادم

دوتا انگشتش شد سه تا و دیگه صدای جیغ و نالم

ترکیب شده بود

یکم طول کشید تا عادت کنم

محمد کمرمو گرفت چرخوندم و آلتشو با یه ضرب

واردم کرد

لذت جای درد رو گرفت و دیگه ناله‌هام فقط از روی

لذت بود

حسابی داشتم لذت میبردم

آلتشو کشید بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

خیال کردم میخواد دوباره خودشو وارد کنه اما تویه
حرکت کمرمو کشید سمت خودش باسنمو گرفت و
اینبار آلتشو وارد مقعدم کرد
صدای جیغم توبالشت خفه شد
محمد ثابت موند

من داشتم تقلا میکردم تا دردم اروم شه
خم شد روم آلتش بیشتر رفت داخل و درد پیچید
توکل بدنم

شروع کرد بع مالیدن سینهام و گفت

-...الان دردش اروم میشع

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اروم خودشو عقب جلو کرد ولی اصلا دردش اروم
نشد

یکم توهمون حالت ادامه داد و با آه عمیقی به اوج
رسید

دیگه توان باز نگه داشتن چشمامو نداشتم
تو خواب و بیداری محمد بین پامو پاک کرد پتو
کشید روم و خوابم برد
تو خواب چرخیدم

باسنم سوخت و کمرم تیر کشید از درد بیدار شدم
پتو رو دادم کنار و خواستم بشینم روی تخت
ولی از درد نمیتونستم تکون بخورم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نگاهی به خودم انداختم و با دیدن خون روی پتو
خشک شدم

من تازه پریودم تموم شده بود این خون چی بود
اتقد هول شدم چند ثانیه نتونستم هیچکاری کنم
مغز و بدنم قفل کردع بودن

یهو به خودم اومدم سریع بلند شدم
باسنم تیر کشید ولی بازم قدم برداشتم و وارد
سرویس شدم

آب گرمو باز کردم و گرفتم روی خودم
سوزش و دردم در لحظه کمتر شد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستمو بردم بین پام و مقعدم رو دست کشیدم
دستم خونی شد

لعنتی حسابی دیشب داغون شده بودم

با حسرت نگاهی به وان انداختم

نه وقتش بودو نه حوصلش

ولی عجیب الان دلم میخواست

خودمو شستم

یه پد روزانه گذاشتم که اگه بازم خونریزی کردم

شرتم کثیف نشه

فقط ملافه ی روی تخت کثیف شده بود اونم

انداختم لباسشویی و نشستم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

با نشستیم مقعدم دوباره تیرکشید

یه مسکن خوردم گوشیمو برداشتم

محمد دوباره زنگ زده بود و چند تا پیام فرستاده

بود

"...بیدار شدی؟ خوبی؟ حالت چطوره؟ درد نداری

؟..."

قبل از شستن ملافه ها ازشون عکس گرفته بودم

براش فرستادم و نوشتم

"...صبح من بااین صحنه شروع شد..."

اموجی تعجب و نگران فرستادونوشت

"...چیشده؟ پیام بریم دکتر؟..."

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نوشتم

"...از نتایج دیشبه پشتم زخم شده..."

جواب داد

"...این میشع درس عبرت که دیگه هیچوقت منو

پس نرنی..."

حرصم گرفت از حرفش

بدون جواب دادن بهش گوشيو انداختم کنار

مثلا چند روز دیگه عقدم بود

داشتم با چیا سروکله میزدم....

محمد دوباره پیام داد ناهار نمیتونه بیاد سرش

شلوغع

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خودمم حوصلع ی درست کردن غذا نداشتم

دوباره گرفتم خوابیدم

وقتی بیدار شدم خیلی حالم بهتر شده بود اما

حسابی گرسنم بود

داشتم برای خودم نیمرو درست میکردم محمد

کلیدانداخت اومدداخل

سرمو کج کردم یه سلام اروم گفتم

اونم جوابمو داد بعدم رفت تواتاق لباساشو عوض

کرد و اومد بیرون

داشتم غذا میخوردم

صندلی رو کشیدعقب نشست و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...پس فردا عقدمونه...فردا زنگ میزنم به بقیع خبر

میدم

لقمه ای کع داشتم میخوردم و برگردوندم

دلشورم از همیشه بیشترشد،و دل پیچید بی مقدمه

گفتم

-...میتونی برا فردا یه وقت مشاوره برا من بگیری؟

محمد گفت باش

باید بایکی حرف میزدم

یکی باید منواز این باتلاقه ترس نجات میداد

بااین وضعیت اگع میرفتم سرسفره عقد بی شک

غش می کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

@mynovelsell

اتقدر یهویی همه ی ذهنم رفت سمت عقدمون به
کل ناراحتیم از محمد یادم رفت
نمیخواستیم جشن بگیریم فقط یه عقد تو محضر و
همین

از یطرف خود عقدمون کلی برام استرس داشت
از یطرف اینکه از سمت من هیچکس نبود اصلا
وجهه ی خوبی نداشت

امادگی روبرویی با اقوامشون رو اصلا نداشتم
هیچکس نمیتونست متوجه شه که من یه زن
مطلقه هستم اما باوجود نیلوفر مطمئن بودم تک به
تک به همه میگه

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

شبانقدر هردومون خسته بودیم که فقط با بغل و
بوس خوابمون برد

صبح محمد کع بیدار شد بره سرکار منم صدا کردو
گفت تنهاتایم خالی مشاوره الان هست و بایدبریم

سریع لباس پوشیدم و تومسیر تمام چیزایی که
میخواستم در موردشون حرف بزنم رو مرور کردم و
با تپش قلب وارد مطب شدم

منشی تازه اومده بود

سلام کردم

لبخند ارومی زدو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...چه زود اومدین

+...زنگ زدیم گفتن تنها تایم خالی امروز الانه ماهم

اومدیم

منشی خوايت چیزی بگه همین لحظه دکتر

محمدی وارد شد سلام کردو روبه منشی گفت

-...من بهشون وقت دادم بیا داخل آرزو

منم سلام کردم و پشت سرش رفتم

روی کاناپه نشستم

دکترهم روبروم نشست و گفت

-...خب چخبرا؟ قرار شد بری و با محمد برگودی اما

خودتم غیبت زد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

لبخند کوتاهی زدم و گفتم

+...اتقدر همه ی اتفاقات پشت هم افتاد اصلا وقت

نشد که بیایم

سرتکون دادو گفتم

-...اشکال نداره الانم دیر نیست خب تعریف کن

حالت چطوره

خلاصه ی کوتاهی از اتفاقات اخیر برایش گفتم

این تعریف کردن و خلاصه کردن زندگیم خیلی بهم

حس خوبی میداد

مغزمو مرتب میکرد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

فقط با یه لبخند کوتاه رو لبش به حرفام گوش
میکرد

یه نفس گرفتم و گفتم

+...اما مهم ترین اتفاق مونده

تو گلو خندید و گفت

-...هنوز مونده؟

سرتکون دادم و گفتم

+...آره....من فردا دارم عقد میکنم

اصلا انتظار همچین حرفی از من نداشت

چهرش متعجب شد و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...توقع این یکیو دیگه اصلا نداشتم

دستاشو توهم گره زدو گفت

-...خب یه روز قبل عقدت اومدی که در مورد چی

صحبت کنیم ؟

تکیه داد چشمامو بستم و گفتم

+...من همین الانم با محمد دارم تویه خونه زندگی

میکنم ولی از روزی که اسم ازدواجو آورد من همه

ی بدنم با شنیدنش میلرزه و از استرس همه ی

وجودم بهم میریزه

با دقت داشت به حرفام گوش میکود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...یه روز قبل عقدته و توهنوز بااین ترست کنار
نیومدی ؟

زیر لب گفتم هوم

-...چی تورو مجبور میکنه که بدون امادگی و
پذیرش ذهنت بخوای عقد کنی ؟

دلَم میخواست بگم خیلی چیزا

حرف مردم

مزاحمتای متین

دلخوری محمد

ولی فقط گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...همه چی دست به دست هم داده تا من نتونم

کاری کنم و بگم نهر

-...من تویه روز نمیتونم معجزه کنم آرزو مگه اینکه

خودت از تهه دل بخوای و بهش باور داشته باشی

روبه جلو نشستم و گفتم

+...میخوام خیلیم میخوام من انقدر میترسم که

همش حس میکنم پامو بذارم توسالن عقد بیهوش

میشم میترسم این ترس همه چیو عوض کنه بعد

عقد نتونم بهش غلبه کنم و همه چی خراب شه

+...وقتی ذهنیتت اینه پس مطمئن باش باهمین

اتفاق میفته یا یچیزی تواین مایها

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

انگشتمو توهم قفل کردم و گفتم

-...من چیکار کنم؟ الان که دیگه همیشه بهمش زد

محمد تاحالا هیچ خواسته ای جز این از من نداشته

نمیتونم ردش کنم

+...اگه بخوای میتونی حتی یک ساعت قبل عقد به

هم بزنی اما مسعله اینه که تونمیخوای پس الان

باید این موضوعو برات حلش کنیم

یکم مکث کرد

فکر کردو گفت

+...فردا از سمت تو کسی دعوته؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...نه هیچکس

باخم گفت

+...دوستی رفیقی کسی که بهش اعتماد داری
باهاش هماهنگ کن ک پشت باشه نباید تنها
بمونی

زیر لب گفتم باش

کلافه موهاشو چنگ زدو گفت

-...کاش با محمد اومده بودی

باید باهردوتون حرف بزنم

+...زنگ بزنم بیاد؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...آره اگه میتونه بیاد

سرتکون دادم شماره محمد رو گرفتم

جواب نداد

-...جواب نمیده

+...دوباره بزن

دوسه بار دیگه زنگ زدم جواب نمیداد

کلافه گفتم

+...شانس منه همیشه در دسترس بود الان جواب

نمیده

نشست سرجاش و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

-...اشکال نداره شاید سرش شلوغه گوشیشو چک

نکرده بیا خودمون حرف بزیم

گوشیو کنار گذاشتم و نشستم

دستاشو توهم گره زد و گفت

-...خب اول اینکع فردا هراتفاقی که بیفته نباید

ارامشتو از دست بدی قبل مراسم نصف قرصی که

بهت داده بودم و بخور میتونه به آرامشت کمک کنه

باتکون سر گفتم

+...امیدوارم فردا حالم بد نشه

دکتر محمدی باخم گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...این ترسیه که خودت داری با حرفات بدترش
میکنی تواز برقراری رابطه جنسی هم میترسیدی
اما انجامش دادی خیلی راحتتر از اونیه که حتی من
فکرشو میکردم پیش رفتی اینم همینطوره
حرفاشو قبول داشتم اما باز حس بدی داشتم
گوشیمو چک کردم محمد زنگ نزده بود
البته وقتی هم نمونه بود ک بخواد بیاد
دکتر محمدی یه چند تا تکنیک نفس گیری بهم
گفت که اگه فردا حس کردم حاله داره بد میشه
ازشون استفاده کنم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

وقتم تموم شده بود اما اونجوری که میخواستم
ترسم نریخته بود

کاش زودتر اومدع بودم

بایه جلسه این حس از من دور نمیشد

تودرگاهه در وایسادم و گفتم

-...آدرس محضر روواستون میفرستم میدونم

درخواست زیادیه امااگع بیاین خیلی خوشحال
میشم

اونم استقبال کرد

اومدم بیرون

دوباره زنگ زدم به محمد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

بازم جواب نداد

واقعا الان وقت جواب ندادن نبود

تواین وضعیت

جرعت تنها برگشتن خونه رو هم نداشتم

همونجا نشستم وبهش پیام دادم

"...من کارم تموم شده میشع بیای دنبالم؟..."

نیم ساعت نشستم خبری نشد

خونه کلی کار داشتم

خستم شده بود

بلند شدم از منشی ادرس یه آژانس رو گرفتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

زنگ زدم و یع ماشین گرفتم
گفت ده دقیقه دیگع میرسه
سر وقت ماشین اومد و برگشتم خونه
به راننده گفتم صبر کنه من برم داخل بعد اون بره
هی دو طرف کوچه رو نگاه میکردم
کلیدو بیرون اوردم و سریع رفتم داخل
در خونه هم دوتا قفل از داخل کردم و یه نفس
راحت کشیدم
لباسامو عوض کردم
باید حمام میرفتم وسایل فردا رو آماده میکردم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مشغول انجام دادن کارا شدم و اصلا متوجه ی گذر
زمان نشدم

وسایلمو تویه کیف گذاشتم

وسایل حمام آماده کردم

کت و شلوار محمد هم از اتوشویی آورده بودیم

اونم آماده گذاشتم

لباس خودمم گذاشتم داخل کاور

انقدر تند تند کارامو کردم بوی عرق گرفته بودم

حوله رو برداشتم و رفتم داخل حمام

کل بدنمو شیو کردم و حسابی شستم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یکم تووان نشستم تاریلکس شم

توهمون وضعیت خوابم برد

درد پیچید توگردنم و از جا پریدم

اب یخ شده بود

سریع خودمو آب کشیدم

حوله پیچیدم دورم و اومدم بیرون

از پنجره به بیرون نگاه کردم

هوا تاریک شده بود

گوشیمو برداشتم توقع داشتم الان حداقل یه پیام

یا زنگ از محمد داشته باشم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ولی هیچی نبود

دلَم ریخت

از صبح هیچ خبری ازش نبود

انقدر ترسیدم افتادم به لرزه

نمیدونستم به کی زنگ بزنم

سراغشو از کی بگیرم

شماره هیچکسو اصلا نداشتم

خدایا....

تنها کسی که اومد تو ذهنم سیامک بود

اما از اونم هیچ شماره ای نداشتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دیگه داشت اشکم در میومد

همین لحظه گوشیم زنگ خورد

شماره ناشناس بود

بین جواب دادن یا ندادن مردد بودم

اما با خودم گفتم شاید محمد باشه سریع جواب

دادم و گفتم

+...الو

اما صدای یه مرد غریبه پیچید توگوشی

هول کردم خیال کردم متینه

اما صدای اونم نبود

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

قبل از اینکه قطع کنم گفتم

-...سیامکم دوسته محمد

یه نفس راحت کشیدم

از دلهره بغض کرده بودم

باهمون صدای بغضی گفتم

+...اها سیامک محمد کجاست؟ از صبح جوابمو

نمیده

-...پیش منه تا نیم ساعت دیگه خونه ایم نگران

نباش

+...میتونم باهاش حرف بزنم؟

مکت کردو گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...من باید قطع کنم تا نیم ساعت دیگه خونه ایم

فعلا

تق گوشیه قطع کرد

الان دیگه واقعا داشتم از استرس میمردم

هنوز حوله تنم بود

سریع یه بولیز شلوار پوشیدم

اشکام بی اراده روی صورتم میریختن

اینم از شب عقدم

خوشی به من نیومده

هی به ساعت نگاه میکردم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نشسته بودم جلو در و با اشک به در نگاه میکردم

بالاخره بعد نیم ساعت صدای در اومد

باز شد اول سیامک اومد داخل

اشکامو پاک کردم و سلام کردم

سرمو برگردوندم و با دیدن محمد خشک شدم

زبونم قفل شده بود

هیچی نمیتونستم بگم

محمد رو بع سیامک گفت

+...یا خدا چرا هیچی نمیگه!

صداهاشون رو میشنیدم میدیدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ولی هیچی نمیتونستم بگم

محمد نشست کنارم

هی میگفت آرزو حرف بزن

یچیزی بگو

خودمم دلم میخواست حرف بزنم

اما زبونم نمیچرخید

سیامک بایه لیوان اب اومد

اما همونم نتونستم بخورم

انگار فکم قفل کرده بود

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

با دیدن وضعیت محمد و حالا وضعیت خودم اشکام
راه افتاد

پلک زدم اشکام ریخت

یه صدایی تو سرم میگفت

بیچاره فردا عقدته

یه داماد با دست شکسته داری!

خودتم که فکت قفل شده اگه تا فردا نتونی حرف

بزنی چی؟ چطوری میخوای بله بگی؟

هرچقدر محمد تلاش کرد نتونستم حرف بزنم

فقط اشکام میریخت

بلند شدیم رفتیم تواتاق

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

درو بست نشستم روی تخت

یه تفس عمیق کشیدم تاآرومتر شم و دوباره

امتحان کنم

سعی کردم فکمو باز کنم

اما واقعا نمیشد

پلک زدم

اشکم ریخت چشمو باز کردم و با چهره ی عصبی

محمد روبرو شدم

کنارم نشست و گفت

-...چرا داری گریه میکنی؟ یکم صبر میکنیم اگه

درست نشدی میریم بیمارستان گریه نکن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ولی واقعا دست خودم نبود

باهرپلکم اشکام میریخت

سرتکون دادم بغضمو عقب دادم و دراز کشیدم

سعی کردم به اتفاقای خوب زندگیم فکر کنم

به چیزایی که میتونن ارومم کنن

به محمد

به رابطمون

انقدر گریه کرده بودم چشمم درد گرفته بود

بستم تا ارومتر شن

توهمین حالت خوابم برد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

با صدای پیچ از خواب بیدار شدم

نشستم خواستم محمد رو صدا کنم

ولی بازم نتونستم حرف بزنم

با قدمای اروم رفتم بیرون

سیامک داشت میگفت

"...ماشینت که داغون شده برای فردا ماشینمو

میدارم..."

رفتم توسالن

بلافاصله محمد گفت

-...میتونی حرف بزنی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سرتکون دادم نه

نشستم روی مبل سرمو بین دستام گرفتم

یه داماد با دست شکسته

یه عروس که فکش قفل شده

ماشین عروسم نداریم

کلکسیون تکمیل شد

سیامک که از خستگی رفت تواون یکی اتاق خوابید

منو محمد همچنان بیدار بودیم

خسته نگام کردو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

-...یبار دیگه تلاش کن اگه نتونستی حرف بزنی

زنگ بزنی مراسمو کنسل کنم

تاهمین چند ساعت پیش داشتم دعا میکردم مراسم
عقب بیفته و الان....

بابتش خوشحال بودم؟

حس بهتری داشتم؟

استرس کم شده بود ؟

نه هیچکدوم...

برعکس همه ی وجودم شده بود پراز حس غم و
ترس....

به نیم رخ محمد نگاه کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

حتی نتونستم ازش بپرسم چه اتفاقی براش افتاده...

رفتم تو تراس

دستامو تکیه دادم به نرده

دم....

بازدم....

انقدر ادامه دادم تا کاملا ریلکس شدم تمرکز فقط

روی ریتم نفس کشیدنم بود

ترسو کنار گذاشتم و سعی کردم فکمو باز کنم

بار اول نشد...

دوباره همون پروسه رو تکرار کردم و بار دومم نشد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

برگشتم عقب محمد داست میومد این سمت
نفسمو حبس کردم و همزمان با بیرون دادن نفسم
فکمو باز کردم و چشمامو بستم
باورم نمیشد بالاخره فکم باز شد
از ذوق نمیتونستم چشمامو باز کنم
محمد او مد داخل و گفت
-...وای خداروشکر
اینبار منم از تهه دل خندیدم
با یه دست بغلم کرد
سرمو روی سینش گذاشتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

با اینکه داماد دستش شکسته و ماشین عروسمون
اونی نیست ک میخواستیم ولی از این لحظه به بعد
دیگه نمیخوام به اتفاقای بد فکر کنم
هرچی بخواد پیش میاد چه من بخوام چه نخوام!
چند ساعتی وقت داشتیم
بلافاصله رفتیم توتخت خوابیدیم و بازم فرصت نشد
ازمحمد بپرسم چه اتفاقی براش افتاده
تو مسیر ارایشگاه بودیم یلحظه یادم اومد و گفتم
-...راستی دستت چیشده؟ ماشینت کجاست؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...اوه نپرس دیروز تصادف کردم ماشین که داغون

شد گفت یک هفته طول میکشه تادرست شه

خودمم که میبینی

-...خوبه حداقل بخیر گذشت

+...اره واقعا

باهمین صحبتا رسیدیم ارایشگاه

محمد کمک کرد وسایلمو تا پشت در آورد

نگاهی به ساعت روی دستش کردو گفت

+...ساعت سه آماده باش

-...باشه

دوتامون مکث کردیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

لبخند گرمی زدو گفت

-...نگران هیچی نباش برو داخل

حرفش دلگرمی بود

اما باز من انگار تودلم ماشین لباسشویی روشن

کرده بودن

رفتم داخل

سلام کردم

خانومه گفت برم تواتاقی که سمت چپ هست

منم با وسایلا رفتم اونجا

چند دقیقه بعد اومد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

قبل ازاین که شروع کنه گفتم

-...عقد محضریه خیلی ملایم باشه لطفا

گفت خیالت راحت

منم چشمامو بستم و خودمو سپردم دستش

وسط ارایش کردن یادم اومد میخواستم به میترا

بگم بیاد

عذرخواهی کردم

گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم

وقتی بهش گفتم کلی جیغ جیغ کرد که حالا هم

دعوت نمیکردی اما بازم گفتم خودشو میرسونه

برگشتم زیر دست ارایشگر که میکاپم تموم شه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

موهامم فرق وسط زدو پشتشم دم اسبی بست
وقتی تواینه به خودم نگاه کردم واقعا تغییر کرده
بودم

اولین بار بود انقدر از تغییر راضی بودم

کمکم کرد لباس بیوشم

ساعت یک دوبود و کاملا آماده بودم

زنگ زدم به محمد و گفتم من آماده ام

اونم گفت آماده هست قرار شد بیاد که زودتر باهم

بریم محضر

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نوبت آتلیه یادمون رفته بود بگیریم و مستقیم

میرفتیم محضر

لباسم سفید ساده بود هیچ طرح یا نقش خاصی

روش نبود

تورم نداشتم فقط یه شال نقره ای انداختم روی

موهام

محمد زنگ زد گفت من پایین منتظرم

پول ارایشگاهم از قبل حساب شده بود

تشکر کردم یکی از شاگردا کمکم کرد وسایلمو

بیارم بیرون

محمد اومد پایین سلام کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

با دیدن داماد با دست شکسته با تعجب گفت

-...ای وای سخت نیست اینجوری ؟

محمد خندید

منم خندیدم

انقدر تواین مدت سختی کشیده بودیم که

شکستگی دست واقعا پیش پا افتاده بنظر میرسید

بازم نشکرکردم و سوار ماشین شدم

محمد یه دستی رانندگی میکرد وهی برمینگشت به

من نگاه میکرد

اروم خندیدم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...جلوتو نگاه کن تصادف میکنیم اون یکی دستتم

میشکنه

اونم خندیدو سرتکون داد

رسیدیم محضر

خیلی زود بود و هنوز هیچکس نیومده بود

باهم رفتیم بالا

قبل ما یه عروس داماد دیگه داخل بودن و داشتن

خطبه میخوندن

دورشون شلوغ بود

مادر عروس مدام دورش میچرخید

همه حواسشون به عروس بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

زیرلفظی بهش دادن

مانقدر یهویی شد که نتونستیم زیر لفظی هم
بگیریم

انقدر نگاهم بهشون طولانی و باحسرت شد محمد
بازومو گرفت و برم گردوند

بدون حرف

فقط به هم نگاه کردیم

اروم گفت

-...دیگه نمیدارم با حسرت به چیزی نگاه کنی

زیر لب گفتم میدونم

ولی تودلم چیز دیگه ای بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه سری چیزا تا آخر عمر حسرتشون تودلم میموند

توهمین فاصله عروس داماد قبلی رفتن و نوبت

ماشد

قلبم شروع کرد به تند زدن

سریع قرصمو بیرون اوردم از ابسرد کن اب برداشتم

و یه تفس رفتم بالا

محمد اومد کنارم و گفت

-...خوبی ؟

یه نفس گرفتم و گفتم

+...خوبم خوبم بریم بشینیم

رفتیم توجایگاه نشستیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

چند تاسلفی گرفتیم محمد هی خاطرهای خنده دار
تعریف میکرد تا بخندیم وحواسمون پرت شه
ولی انقدر خنده های دوتامون مصنوعی بود که از
دومتری هرکی مارو میدید میفهمید داریم بزور
میخندیم

محمد دستشو اروم روی دستم گذاشت و گفت
-...دستات یخ کرده همه چی خوب پیش میره اروم
باش

+...میخوام ولی نمیشه...از استرس دارم غش میکنم
باختم ساختگی گفت

-...عروس غشی فقط کم داریم این وسط

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

باهمین حرفا یکم ارومتر شدم و کم کم مهمونا
اومدن

مادرمحمد و برادرانش زناشون و سیامک و چندنفر
دیگه که اصلا نمیشناختمشون

مامان محمد اروم اومد بینمون و گفت

-...کاش یکی دو نفرو از سمت آرزو دعوت کرده
بودین اینطوری اصلا دید خوبی نداره

چشمم به در خشک شد

منتظر بودم میترا زودتر برسه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بین این همه ادم غریب کع همشونم داشتن
زیرچشمی نگام میکردن و باهم پچ پچ میکردن
داشتم خفه میشدم

خالش اومد جلووگفت

-...مهمونای عروس خانوم نیومدن؟

محمد خواست چیزی بگه همین لحظه بادیدن
میترا گفتم اومدن

میترا بامادرش و خووهرش اومده بود و این برای من
بهتر بود

بغلم کرد و زیر گوشم گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...برا منم دعا کن بختم باز شه نه به تو که دوتا
دوتا شوهر میکنی نه به من که توهمون یکیشم
موندم

یه دختر جوون کنارم وایساده بود
حرف میترا رو شنیدو گفت
-...عروس دو تا شوهر داره؟

همه ساکت شدن

هیچکس هیچی نگفت

میترا سریع جلوی دهنشو گرفت و رفت عقب
تعداد خیلی کمی خبرداشتن من دوبار ازدواج کردم
مامانش سریع باخنده اومد جلوو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...دختر باهم شوخی میکنن شما چرا جدی

میگیرین

بقیه هم خندیدن

از توآینه به محمد نگاه کردم

چشماشو روی هم گذاشت و گفت

-...تموم میشه طاقت بیار

میترا دیگه چیزی نگفت

ولی همین بودنش دلگرمی بهم میداد،

توهمین حال و حوا عاقد اومد

نفس توسینم حبس شد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سریع قرانو برداشتم و با دستای لرزون مشغول
خوندن شدم

قطره اشکم بی اختیار اومد پایین
عاقد چند بار گفت چند نفر برن تور عروس سرشون
بگیرن

اما هیچکس به روی خودش نمیآورد
باللخره میترا پاشد و یع گوشه و رو گرفت
سه نفر دیگم پاشدن هرکدوم یه گوشع رو گرفتن
باهرصدای ششلوغی ای که ازبیررن میومد قلبم یه
ایست میکرد و دوبارع شرع میکرد به تپیدن
عاقد دفترشو بیروت آورد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

همه ساکت شدن و شروع کرد

اینبار دیگه ب ذهنم اجازه ندادم سمت اتفاقی

منفی بره

دعا کردم

برای رسیدن روزای خوب

برای بودن محمد

برای آرامش

انقدر محو دعا کردن بودم که اصلا نفهمید کی

خطبه تموم شدو منتظر جواب من هستن

پدرم اینجا نبود که ازش اجازه بگیرم

قرآن رو آروم بستم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

"...باتوکل به خدا بله...."

چند نفر دست زدن چند نفر صلوات فرستادن

محمد هم بله داد

حلقها رو انداختیم

مهدی جعبه شیرینی رو باز کرد و به بقیه تعارف

کرد

محمد دستمو گرفت و گفت

-...الان دیگه باخیال راحت میتونم دستتو بگیره

تو گلو خندیدمو گفتم

+...تا الان با خیال ناراحت میگرفتی ؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سنگینی نگاهه بقیه رو حس میکردم ولی اصلا

بهشون نگاه نکردم

کم کم داشت وقتمون تموم شد

محمد رفت پیش اقایون

میترا نشست کنارم و گفت

-...چه خانواده شوهر فضولی داری

بعدم ریز خندید

زیرلب گفتم

+...یواش میشنون چیشده مگه؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...یک ساعته مامان بیچارمو سوال پیچ کردن که
مامانش کجاست باباش کجاست چرا هیچکس
نیومده!مگه خبر ندارن آرزو؟

اروم گفتم

+...همه نمیدونن مادرش اینطوری خواست ولشون
کن خودشون یه جواب بدن

واقعا دلم نمیخواست درگیر حرفا و کارای ناراحت
کننده بشم

امروز روزه من بودو دلم نمیخواست خرابش کنم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تایممون تموم شد بقیه اومدن بهمون تبریک گفتن
نیلوفر اومد جلو گفت تبریک میگم بعدم زیرلب
گفت خدانشانس بده

من شنیدم

میترا شنید

اما محمد نشنید

وقتی رفت میترا با حالت چنندش نگاهش کردو گفت
-...خدا کمکت کنه بااین وزه خانوم

توگلو خندیدم با بقیه هم خداحافظی کردیم

محمد کمکم کرد

همه باهم رفتیم پایین

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

از در محضر اومدیم بیرون

توپیاده رو وایسادیم سرمو بلند کردم و با دیدن
متین توخیابون همونجا خشک شدم

محمد رفت جلو

ولی من یه قدمم نمیتونستم بردارم

میترا صدام کرد

از گوشه چشم دیدم داره میاد سمتم

بازومو گرفت و گفت

-...بیا دیگه همه منتظر توهستن

اروم گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

+...متین

میترا هینی گفت توجهه بقیه بهمون جلب شد

متین باماشین از جلومون رد شد

ولی ندیدمون....

محمد سریع اومد و گفت

+...چیشده؟

قبل از اینکه میترا چیزی بگه گفتم هیچی

رو به میترا لب زدم بخیر گذشت

باهم سوار ماشین شدیم برا بقیع دست تکون دادیم

و حرکت کردیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

شامو قرار بود خونه ی مادر محمد باشیم

محمد دستش درد میکرد

سیامک نشست پشت فرمون

مانشستیم عقب و حرکت کردیم

دستشو انداخت دورم و گفت

-...خیلی خوشگل شدی

سرمو تکیه دادم به سینش و گفتم مرسی

سیامک یه تک سرفه کرد

از توآینه نگامون کردو گفت

-...دخترخانومی که امروز اومده بود دوستتون بود ؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...آره چطور مگه؟

یه خنده ی نیم بندی کردو گفت

-...مجرده انشالله؟

تو گلو خندیدم

دعام برا میترا مثل اینکه مستجاب شد

+...بله مجرده

-...آهاا مرسی

محمد سرشو آورد کنار گوشم و گفت

+...دوستت چشم سیامکو گرفته

-...آره مثل اینکه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

رسیدیم خونه ی مادر محمد

پیاده شدیم

سیامک گفت ماشینو پارک میکنه و میره تشکر

کردیم و رفتیم داخل

مامانش جلومون اسفند دود کرد

رفتیم داخل

رفتم داخل اتاق ک لباسمو مرتب کنم

محمد پشت سرم اومد

جلوی اینه وایسادیم دستشو دور کمرم انداخت و

گفت

-...امشب یه سوپرایز برات دارم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...امشب یه سوپرایز برات دارم

اروم خندیدم و گفتم

+...اووم چه سوپرایزی ؟

-...سوپرایزو که نمیگن خوشگله

مهدی چندتا تقه به در زدو گفت همه منتظر شما
هستن

شالمو مرتب کردم موهام یکم رفته بود تو هوا
درستش کردم

لباسم راحت بود چرخیدم و گفتم بریم

محمد دستمو گرفت و باهم رفتیم توسالن

مامانش تواشپزخونه داشت غذاها رو چک میکرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بقیه هم نشسته بودن حرف میزدن

با ورود ما همه ساکت شدن

میثم رفت کنار مهدی نشست و جا برای ما خالی

کرد

نیلوفر هم بادخترش سرگرم بود

یکم گذشت

مهدی آرام گفت

+...مامان تو اشپزخونه کمک احتیاج داره

نیلوفر سریع بچشو بغل کردو گفت

-...من دارم به نیکا میرسم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

جز منم که خانوم دیگع ای توجمع نبود

بااین لباس سفید که اصلا نمیشد رفت توآشپزخونه

میثم و محمد همزمان بلند شدن

میثم گفت خودش میره

محمد دوباره نشست

مهدی رفت پیش نیلوفر و زیر لب داشت باهاش

حرف میزد

اونم با چشم غره و اخم جوابشو میداد

محمد سرشو آورد کنار گوشم و گفت

-...شام که خوردیم بریم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...موافقم

مامانش گفت غذا امدست

بازم نیلوفر بلند نشد

محمد و مهدی و میثم مشغول انداختن سفره شدن

حتی منم حس میکردم باید پاشم یکاری کنم

ولی بااین لباس سفید واقعا نمیشد دست به هیچی

زد

بالاخره سفره تکمیل شد

همگی نشستیم

منم یه دستمال انداختم روی لباسم که کثیف نشه

و نشستم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تازه میخواستیم شروع کنیم

یهو نیلو گفت

-...ازدواج اولت که دوومی نداشت ببینیم دوومی چی

میشع

پشت بندش خودشم ریز خندید

هیچکس هیچ واکنشی نشون نداد

مهدی باخم نگاهش کرد

میثم دستشو روی پای محمد گذاشت

مامانشم که کلا هیچی نگفت

نه تایید کرد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نه تکذیب کرد

هیچی

جو سنگین شدع بود

به هرسختی بود شاممون رو خوردیم

بلافاصله بعد شام نیلوفر گفت نیکا خوابش میاد و

رفتن

یه کوه ظرفم جمع شده بود

مامانش خسته میشد تنهایی بخواد بشوره

اروم به محمد گفتم

+...به مامانت بگو دست نزنه فردا یکیو میفرستیم

بیاد جمع و جور کنه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سرتکون دادو گفت

-...خودمم همین فکرو کردم

رفت تواشپزخونه و داشتن سه تایی باهم حرف

میزدن

میثم باخنده استیناشو زدبالاو گفت

+...پس من اینجا چیکاره ام؟ خودم میشورم همه رو

یکم باهم تعارف کردن

بالاخره محمد راضی شد

اومدن توسالن دورهم کیک و چایی خوردیم

مامانش باخنده گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...ماشالله خاله اینا میگفتن محمد چه زن جوونی

گیرش اومده

لبخند زدم

اروم کنار گوشم گفتم

-...مادر من به بقیه نگفتم تویبار ازدواج کردی و

جدا شدی اگه بعدا تومهمونی جایی دیدیشون

حواست باشه

زیرلب گفتم باش

از نظر خودم چیزی نبود که بخوام پنهونش کنم

قتل که نکرده بودم

طلاق گرفته بودم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ولی چاره ای جز قبول کردنش نداشتم

تو دلم با پوزخند گفتم

-...نیلوفر تا الان صد دفعه آماد منو به همه داده بدون

شک....

یکم دیگه نشستیم

محمد بلند شدو گفت بریم خونه

مادرش کلی اصرار کرد که بمونیم

ولی محمد گفت باید بریم

قرار شد بخاطر دست محمد میثم باماشینمون مارو

برسونه خودشم باهمین ماشین برگرده

چون فعلا بدردمون نمیخورد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

همگی باهم سوار ماشین شدیم

رسیدیم خونه

میثم برگشت

ماهم رفتیم بالا

درو باز کردم و با دیدن خونه برق از سرم پرید

شوکه به محمد نگاه کردم

چیزیو که میدیدم باورم نمیشد

از در ورودی تا اتاق پراز گل و شمع بود

بااین دست شکسته که محال بود خودش انجام داده

باشه اما ایده ی خیلی خوبی بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

جوری که داشت اشکم در میومد

پریدم بغلش

خوردم به دستش

بایه دست بغلم کرد و گفت

-...عزیزم میدونم الان خوشحال ولی آرومتر این

دست تازه شکسته

لب گزیدم و گفتم ببخشید

گونمو بوسید باهم از بین گلا رد شدیم

در اتاقو باز کرد

روی تخت و زمین پراز گلبرگ بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خیلی رویایی شده بود

نمیتونستم چشم بردارم ازش

رفتم جلو از پشت بغلم کرد

به حدی هیجان داشتم که انگار شب اولی بود که

میخواستیم باهم باشیم

سرمو برگردوندم

محمد هم چرخید سمت من

بوسه کوتاهی روی لبم زدو گفت

-...اجازه هست؟

بالبخند چشممو روی هم گذاشتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

با پا درو بست

قدم به قدم باهم رفتیم جلو

کامل چرخیدم تو بغلش

دستشو از پشتم رد کرد زیپ لباسمو باز کرد

دستشو برد داخل و گودی کمر برهنمو لمس کرد

رو پنجه ی پا بلند شدم و لبشو بوسیدم

با یه دست یکم سخت تر بودوبیشتر طول میکشید

اما همینم لذت بخش بود

آستین لباسمو بیرون اوردم

از تنم افتادو همزمان هلم داد روی تخت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

کنارم نشست و گفت

-...یکم برنامه‌ام بااین دست شکسته عوض شد

خودمو کشوندم بالا

کتشو بیرون اوردم

پیرهنشم باز کردم

صورتامون خیلی فاصلش از هم کم بود

سرمو بلند کردم

سریع یه بوسه رو لبم زد

باقی لباساشم بیرون اوردم

توهمون حالت نشسته تکیه دادم به تاج تخت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد خیمه زد روم

لبامو شکار کردو چشمامون بسته شد

هردومون حسابی داغ بودیم

باهمون یه دست رفت سراغ سینهام

همزمان بوسههاشو تا زیر گردنم ادامه دادو زیر گوشم

گفت

-...بیا بشین روش

جاهامونو عوض کردیم

دستمو دور گردنش انداختم خودمو بالا کشیدم فکر

میکردم خیلی دردم بگیره

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اما انقدر خیس بودم که راحت رفت داخل و هردو

باهم از شدت لذت اه کشیدیم

من که تو ابرا بودم

محمد توهمون حالت سینمو تومشت گرفته بودو

میمالید

خودمو روش تکون دادم

یکم پوزیشن سختی بود اما لذت فوق العاده ای

داشت

از طرف دیگه هم با این وضعیت دست محمد راهه

دیگه ای نداشتیم

محمد میبوسید میمالید و گاز میگرفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

من که فقط ناله میکردم
توهمون حالت به اوج رسیدم
بین پام خیس تر شد
محمد با یه دست باسنمو گرفت و سرعتمو بیشتر
کرد چنگ زد با باسنمو به اوج رسید
باه بلندی رها شد
خودشو کشید بیرون
سرمو گذاشتم رو سینش
حسابی خسته شده بودم
کاندوم نداشتن بودیم و آبش ریخت بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

حسابی نوچ شده بودم

گردنمو بوسیدو گفت

-...بیا یه دوش بگیر امیدوارم بایه بار بی احتیاطی

حامله نشی

خشک شدم سریع گفتم

+...اورژانسی میخورم

-...توخونه نداریم ماشینم نیست که برم بخرم

لب گزیدم واقعا راهی نبود

محمد زودتر بلند شد حمام رو آماده کرد صدام کرد

منم رفتم داخل

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

گچ دستش نباید خیس میشد یه پلاستیک آورده
بود دور دستش

باهمون یه دست کمک کرد خودمو بشورم منم

بهش کمک کردم دوش بگیره

همین خستگیمو بیشتر کرد

فقط تونستم یه حوله بیچم دورم و برم زیر پتو

با سرعت نور خوابم برد و دیگه متوجه هیچی نشدم

صبح با صدای زنگ خونه بیدار شدم

اول حس کردم دارم خواب میبینم اماوقتی تکرار

شد چشمامو کامل باز کردم

محمد کنارم هنوز خواب بودو اصلا بیدار نشده بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

روبدو شامبرمو پوشیدم و پاورچین رفتم بیرون

از چشمی در بیرونو نگاه کردم

مامان محمد

مهدی

نیلوفر

تاجایی که من میدیدم اینا پشت در بودن

یلحظه به وضع خونه نگاه کردم

بجز گلا لباسای ماهم هر کدوم یه سمت افتاده بود

دوباره زنگ زدن

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد با چشمای پراز خواب و یه شرت اومد بیرون
و با دیدن من گفت
-...کیه در میزونه؟

لب زدم مامانت اینا
هی پشت هم در میزدن
مونده بودم خودم لباس بپوشم
به محمد کمک کنم لباس بپوشه
لباسای کف سالنو جمع کنم
هاج و واج مونده بودم و اینام زنگو ول نمیکردن
محمد سریع گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...تو لباسا رو جمع کن برو خودتم لباس بپوش من

معطلشون میکنم

سریع لباسای کف سالن رو جمع کردم

محمد درو باز کرد

من پریدم تواتاق

صداشون میومد اومدن داخل

به خودم توآینه نگاه کردم

مثلا تازه عروس بودم

موهام که شبیهه زامبیا شده بود

صورتتم پراز ارایش بود و هنوز پاک نکرده بودم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

وضع اتاقم که داغون

پراز گل و لباس

تخت که از همه داغونتر

ارایشمو پاک کردم رفتم توحمام صورتمو شستم

موهامو بالاسرم بستم

یه تی شرت شیری و یه دامن تازیر زانو پوشیدم یه

شالم انداختم روی سرم و رفتم بیرون

از اتاق که اومدم بیرون همه توسالن نشسته بودن

مامانش تواشپزخونه بود

سلام کردم و رفتم تواشپزخونه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد رفت تواتاق که لباس بپوشه

مامانش داشت برامون میز صبحانه رو آماده میکرد

لبخند زدم و گفتم

+...دستتون درد نکنه زحمت کشیدین

مامانش فقط لبخند زد

نیلوفر از پشت سرم گفت

-...البته رسمه که خانواده عروس اولین صبحانه رو

بیارن اما خب تو بی خ....

محمد پرید تو حرفشو گفت

+...نیلوفر نیکا داره گریه میکنه

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

با بروهای بالا رفته گفت

-...من که صدایی نمیشنوم

لب گزیدم و نفسمو حبس کردم

واقعا باآزار من چی گیرش میومد؟

شونه بالا انداخت و رفت توسالن

محمد نشست پشت میز و گفت

-...چقد گرسنمه

بایه دست لقمه گرفتن براش سخت بود نشستم

کنارش

کسی حواسش به ما نبود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه لقمه براش گرفتم

اروم لب زد

-...نیلو یکم حسوده حرفاشو به دل نگیر

سر تکون دادم یه لقمه هم خودم خوردم

بعد صبحانه میزو جمع کردم

رفتم تواتاق

نیلوفر پشت سرم اومد

نگاهی به اتاق انداخت و گفت

-...خوبه دستش شکسته بود و انقدر فعالیت داشتن

نشکسته بود چیکار میکردین؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

قبل ازاینکه من چیزی بگم

محمد تودرگاهه در پیداش شدو باصدای آرومی که

فقط خودمون سه تا میشنیدم گفت

-...اون موقع به جای دستم تختو میشکستیم

نیلوفر دهنش باز موند

یه نگاه به من انداخت

یه نگاه به محمد

با یه ببخشید از اتاق رفت بیرون

لب گزیدم

محمد چشمکی بهم زدو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...گاهی وقتا باید رک باشی بیشتر جواب میگیری

باخنده رفتیم از اتاق بیرون

درم بستم واقعا وضع اتاق داغون بود

رفتیم توسالن

چایی و شیرینی تعارف کردم و نشستم پیش محمد

مهدی گفت

-...بالاخره دم به تله دادی محمد

همه خندیدن و محمد گفت

+...من خودم تله بودم آرزو گرفتار شد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دوباره همه خندیدن بجز نیلوفر که پشت چشم

نازک میکرد

مامانش گفت

+...انشالله خوشبخت بشید به پای هم پیر شین غم

نبینین

تشکر کردیم

محمد تعارف کرد ناهار بمونن

اما بلند شدن و گفتن بیشتر از این مزاحم نمیشن

ثانیه اخر نیلوفر به بهونه ی سرویس بهداشتی نیکا

رو داد بغل مهدی و خودش برگشت

منم رفتم توسالن که چک کنم چیزو جا نذارن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

امانیلوفر متوجه ی رفتن من نشد

مسیرشو از سرویس بهداشتی سمت اتاق خوابمون

کج کرد

منم آرام پشت سرش رفتم بینم چیکار داره

میکنه!

درو باز کرد وارد اتاق شد

منم بافاصله وایسادم و نگاهش کردم

یچیزی از جیبش بیرون آوردو انداخت زیر تخت

از جاش مطمئن شد و با قدمای آرام عقب گرد کرد

منم سریع رفتم توآشپزخونه

با دیدن من گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...عه کی اومدی؟

+...همین الان

-...من برم دیگه منتظرم هستن فعلا

خدافضی کردیم

من دیگه نرفتم دم در

شالمو برداشتم و انداختم رو این

محمد که برگشت

اشاره زدم بره تواتاق

خودمم پشت سرش رفتم

نشست روی تخت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

منم دست انداختم زیر تخت چیزی نیومد تودستم
چند بار امتحان کردم باز هیچی نبود
یلحظه حس کردم توهم زدم و واقعا چیزی نبوده
محمد که فقط نشسته بود به کارای من نگاه میکرد
اخرم طاقت نیاورد و گفت
-...پانتومیم بازی میکنی ؟ چیکار میکنی؟
+...یلحظه صبر کن
بالاخره پیداش کردم
کاغذو پیدا کردم
اوردم بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بازش کردم و گفتم

-...نیلوفر اخرکار اومد این کاغذو انداخت زیر تخت

محمد با اخم کاغذو ازم گرفت روش پراز نوشته

های نامفهوم بود

فقط بینش اسم خودمو محمد رو پیدا کردم

یکم نگاهش کردو گفت

-...همین کارارو میکنه مهدی از دستش عاصی شده

کاغذو برگردوند و گفت پاره کن بریز دور

سرتکون دادم

حس بدی داشتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

رفتم تو اشپزخونه با کبریت اتیشش زدم خاکسترشم
از پنجره ریختم دور
اما بازم حس بدی داشتم
سردرگم وسط سالن وایساده بودم
محمد اومد و گفت
-...چرا وایسادی؟

+...اگه بازم جایی گذاشته باشه من ندیده باشم چی
؟

-...مهم نیس خودتو نگران نکن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سرتکون دادم ولی تو ذهنم تمام جاهایی که نیلوفر
رفته بود رو چک کردم بعدم به بهونه ی مرتب
کردن کل اتاق رو گشتم

هیچی نبود

حتی بین لباسا هم گشتم

انقدر همه چیو ریختم بیرون و جمع کردم خسته
شدم

مامانش برامون ناهارم گذاشته بود

محمد صدام کرد صورتمو اب زدم

حس میکردم کثیف شدم

نشستم پشت میز

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ناهار خوردیم

محمدرفت تواتاق دراز کشید منم یه دوش گرفتم و

رفتم پیشش

دست سالمشو انداخت دور گردنم و گفت

-...نمیخوای به پدر مادرت بگی ازدواج کردیم؟

+...نمیدونم اصلا اشتیاقی به دونستنش دارن یانه!

-...تو بهشون بگو کاری با اشتیاق اونا نداشته باش

+...اگه دوباره بیرونم نکنن از خونشون

-...باهم میریم

سرتکون دادم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

واقعیتش دلم نمیخواست برم

اصلا دلم نمیخواست نظم زندگیم بهم بخوره ولی

مجبور بودم حداقل بهشون خبر بدم

گونمو بوسیدو گفت

-...یه چرت بزن بیدار شدی میریم خونتون

+...چه عجله ایه؟

-...خودت بگی بهتر از اینه که از زبون کس دیگه ای

بشنون

کلافه نفسمو بیرون دادم

توبغلتش چرخیدم پشت بهش چشمامو بستم وبدون

اینکه دیگه چیزی بگم سعی کردم بخوابم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خیلی طول کشید تا خوابم برد

اونم یه خواب آشفته

با تکونای محمد بیدار شدم

اما چشمامو باز نکردم خودمو همچنان زدم به خواب

دوباره تکونم داد

پلکامو محکم بهم فشار دادم

اروم بغل گوشم گفتم

-...میدونم بیداری آرزو باید بریم

هوم ارومی گفتم و تو بغلش چرخیدم

بین دو تا بروموبوسیدو گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...کار سختو همون اول انجام بده و خیال خودتو

راحت کن

بلند شد

چاره ی دیگه ای نداشتم

محمد کوتاه نمیومد

رفتم سرویس موهامو مرتب کردم خیلی کم ارایش

کردم که فقط صورتم رنگ بگیره

یه مانتو شلوار خوب پوشیدم و گفتم من آماده ام!

محمد نگام کردو بالبخند گفت

-...عالی شدی

+...مرسی کمکت کنم؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...اره لطفا

یه دستی لباس پوشیدن واقعا سخت بود

لباس پوشید

باهم زدیم بیرون

محمد آژانس گرفته بود دم در منتظرمون بود

سوار شدیم و حرکت کردیم

هرچقدر نزدیک تر میشدیم

حس و حال بدتر میشد

دلیم نمیخواست دوباره تو اون خونه پا بذارم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

احتمالش یک در هزار بود که اصلا درو برام باز
کنن!

محمد همه ی اینارو میدونست

اما بازم دلم نمیخواست جلوچشمش کوچیک شم

وقتی ماشین پیچید توی کوچمون

انگار یکی دستشو گذاشت رو گلوم و فشار داد

بانفسای کوتاه خودمو اروم تر کردم

دم در خونه وایساد پیاده شدیم

ماشین رفت و ما خیره به در کوچه وایسادیم

یکم که گذشت محمد گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...میخواهی من در بزنم؟

با تکیون سر گفتم آره

محمد رفت جلو

نگاهمو توکوچه چرخوندم

کل زندگیم تواین کوچه و این خونه گذشت و

حالا....

چند ماه بود که هیچ خبری ازش نداشتم

باصدای مامان ک توایفون پیچید نگاهمو گرفتم

در با صدای تیکی باز شد

محمد دستشو سمتم دراز کردو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...بیا

دستشو گرفتم و باقدمای اروم رفتیم داخل

همه چی انگار روحالت اسلوموشن بود

من...

حیاط...

محمد...

در باز شد نویدو نادر با دو اومدن

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم

بغضم شکست و بغلشون کردم

چقدر دلم براشون تنگ شده بود

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

نمیدونم چنددقیقه تو بغل هم بودیم

نادر دستشو روی صورتم کشیدو گفت

-...ابجی خوبی؟ چرا اتقدر دیر اومدی

صورتشو بوسیدم و گفتم

+...اومدم عزیزم دیگه اومدم

سرمو بلند کردم

از نگاهه مامان هیچ حسی مشخص نبود

زیر لب سلام کردم

اشاره زد بریم داخلو گفت

-...زنگ زدم اقا جونت بیاد خونه نیست

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد زیرلب تشکر کرد

باهم رفتیم داخل

نشستیم روی مبل

فکرشو نمیکردم یروز توخونه ی خودم مثل یه

مهمون پیام بشینم

مامان بچهارو فرستاد تواتاقشون

خودشم با تاخیر نشست

هی به دستامون که قفل بود توهم نگاه میکرد

فضا خیلی سنگین بود

محمد آروم لب زد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...به مامانت بگیریم؟

+...نه صبر کن به دوتاشون باهم بگیریم

به مامان خیره شدم

شکسته تر شده بود

خط اخم روی صورتش عمیق تر شده بود

دلَم براش تنگ شده بود

آره!

اون مادرم بود...باهمه کارایی که در حقم باید

میکردو نکرد

مادرم بود....

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

در خونه باز شد...

قلبم رفت رو هزار

دست محمدمو محکم فشار دادم

در حال باز شدو چشمامو بهم فشردم

همه ی لحظه هایی که تواین خونه گذشت اومد

جلو چشمم

همه ی زورگویی ها

کتک ها

قهرها

ترسیدنا

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

همه به هم نگاه کردیم

محمد زودتر از همه سلام کرد واقاجون جوابشو داد

منم باصدایی که از تهه گلو میومد سلام کردم

اصلا نفهمیدم جوابمو داد یانه

نشست روبرومون

هیچکس حرفی نمیزد

محمد اشاره کرد از توکیفم شناسنامه هارو بیرون

بیارم

با دستای لرزون کیفمو باز کردم

شناسنامههامون رو بیرون آوردم و گذاشتم روی میز

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد گفت

-...ما ازدواج کردیم

مامان مات نگامون کرد

بابا انگار نشنید چی گفتیم زیر لب گفت چی؟

محمد دوباره آروم گفت

+...من و آرزو ازدواج کردیم

منتظر هر واکنشی از سمت بابا بودم

اخماشو کشید توهم و گفت

-...الان توقع داری تبریک بگم؟

محمد شوکه شد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

انگار توقع همچین جوابی نداشت

ولی من بی اختیار پوزخند زدم کاملا امادگی

همچین جوابی داشتم

بدون نگاه کردن به شناسنامه هامون بادست انداخت

جلومون و گفت

-...روزی که دختر من بدون هیچ محرمیتی اومد

توخونه ی تو برا همیشه از فرزند من بودن خط

خورد

لب گزیدم....

برای یکی مثل پدر من همچین کاری گناهِش از زنا

هم بیشتر بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دلَم میخواست لب باز کنم و بگم من اول به تو پناه
اوردم

من از تو خواستم کمک کنی
ولی نکردی

حتی به حرفم گوشم نکردی

آواره ی خیابونا میشدم؟ مگه کسیو داشتم که برم
پیشش؟

اما بجای این حرفا فقط رو به محمدگفتم

+...میشه بریم؟

مردد نگام کرد

من میدونستم که دیگه راهی نداریم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اما محمد هنوز این ادمارو نمیشناخت

هنوز نشسته بودیم

آقاجون بلند شد در حال رو نشون دادو گفت

-...بسلامت

اینبار هردو باهم بلند شدیم

شناسنامهامون رو برداشتم آخرین نگاهو به مامان

انداختم

با لبه ی چادرش داشت اشکاشو پاک میکود

با دیدن گریه ی مامان منم گریه گرفت

زودتر از محمد پا تند کردم و رفتم بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

این خونه داشت خفم میکرد

رفتم توحیات

نادرو نوید از پشت پنجره برام دست تکون دادن

کاش شما هیچوقت شبیهه آقاجون نشین!

محمد اومد و باهم زدیم بیرون

درو که بستم محمد گفت

-...الان میفهمم چرا دلت نمیخواست بیای اینجا

اشکامو پس زدم و گفتم

+...کاش به حرفم اعتماد میکردی ونمیومدیم

از نگاهش پشیمونی مبارید

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ولی حالی که اللن داشتم حتی با پشیمونی محمد
هم بهتر نمیشد

دلَم نمیخواست یه روز بعد از عقدمون همچین
حسی رو تجربه کنم

با قدمای آروم رقتیم سرکوچه
هیچ حرفی نمیزدیم

توسرم شده بود پراز خاطره

همه ی لحظههایی که تواین خونه داشتم اومد جلو
چشمم

بهم ریخته بودم

محمد گفت میثم داره میاد دنبالمون

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بازم هیچی نگفتم

یکم که گذشت محمد گفت

-...مهم اینه که ما خبرمون رو بهشون دادیم من
هیچوقت دلم نمیخواد تورو ناراحت کنم ولی لازم
بود که این مرحله رو بگذرونیم

دستمو محکم گرفت

با بغض گفتم

-...از نظر پدر مادرم من باید میموندم توخونه ی
متین حتی اگه جنازمو تحویلشون میدادن
سرانگشتشو اروم روی صورتم کشیدو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...به این چیزا فکر نکن خودتو اذیت میکنی دیگه

هیچکس تا من هستم نمیتونه اذیت کنه

حرفای محمد دلگرم کننده بود....

اما فقط دلگرم کننده بود

این حرفا نمیتونست ذهنمو ازاد کنه....

نمیدونستم باید چند روز بگذره تا بتونم خودمو

جمع و جور کنم

میثم رسید

سوار ماشین شدیم

یکم که رفتیم از توآینه به من نگاه کردو گفت

-...کشتی هاتون غرق شده چیشده؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد اروم لب زد بعد بهت میگم

چشمامو بستم

دلّم نمیخواست نه صدایی بشنوم و نه چیزی ببینم

چشمامو که باز کردم رسیدیم خونه

میثم مارو رسوندو خودش برگشت

رفتیم بالا

سریع یه دمنوش آماده کردم بعد رفتم لباس عوض

کردم

دیگه نه من نه محمد حرفی در مورد این موضوع

نزدیم.....

یه هفته گذشت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

رفتم فروشگاهه سر کوچه برا خونه خرید کردم و

برگشتم

پیچیدم تو کوچه

حس کردم در خونمون شلوغ شده

قدمامو تند کردم ودویدم سمت خونه

متین با داد گفت

-...عقدش کردی ؟ هم تورو میکشم هم اون جنده

رو...

همونجا مکث کردم

توانایی اینکه برم جلوو متین پیش همه بهم توهین

کنه رو نداشتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

از دور دیدم محمد حمله کرد سمت متین

بادست سالمش

یه مشت کوبید تودهنش

اما متین تاخواست جواب بده بقیه گرفتنش

هر دو باهم داد میزدن

متین فحش میداد

فحشایی که من از شنیدنشونم خجالت میکشیدم

با صدای اژیر ماشین پلیس آرام شدن

بالاخره جرعت پیدا کردم و رفتم جلو

محمد سریع گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...آین اقا اومده دم خونه ی من و مزاحم من و

همسرم شده همه هم شاهدن

چند نفر سرتکون دادن و تایید کردن

پلیسا رفتن سمت متین و به محمد گفتن اگه

شکایتی داری بیا کلانتری

متین داد و بیداد میکردو حرفای قبلشو تکرار میکرد

پلیسه دعواش کردو رفت داخل ماشین

یکی دیگشونم از چند نفر امضا گرفتن و حرکت

کردن

رفتم پیش محمد و گفتم

-...چیشدیهو؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خیلی عصبی بود باختم گفت بیا داخل فعلا

روم نمیشد به بقیه نگاه کنم

حسابی اینجا آبرو ریزی شده بود

چه فکراییی که در موردمون نمیکردن مردم...

رفتیم داخل خونه

درو محکم بست و گفت

-...باید خونه رو عوض کنیم همیشه هرروز جنگ

اعصاب داشته باشیم

انقدر عصبانی بود من جرعت حرف زدن نداشتم

فقط سرتکون دادم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

رفت تو تراس یه سیگار روشن کرد

یکم همونجا موند

حس کردم اروم تر شده

رفتم پیشش

یه سیگار دیگه روشن کردو گفت

-...بخاطر خودم نیست که بهم میریزم حرفایی که

به تو میزنه اعصابمو داغون میکنه

اروم گفتم

+...پشیمون نیستی ازاینکه با من هستی؟

کمرمو گرفت کشیدسمت خودشو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...دیگه هیچوقت این حرفو نزن

نگاهه عمیقی بهم انداخت و لبمو بوسید

خیلی محکم

خیلی شدید

خیلی خشن

جوری که مطمئن بودم لبام کبود میشه

توهمون حالت عقب عقب رفتیم تواتاق

رسیدیم به تخت

محمد نشست منم نشوند روی پاش و دوباره لبامو

شکار کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستش از زیر لباسم رفت سمت سینم

تومشش گرفت و فشار داد

از لبم جدا شد و گفت

-...بیرون بیار لباستو

منم سریع از تنم بیرون کشیدم

سوتینمو باز کرد

خم شدم و نوک سینمو مکید

آهم بلند شد

توهمین فاصله شلوارمم بیرون آوردم

لاله گوشمو بوسیدو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

--...زیپمو باز کن

دکمه و زیپ شلوارشو باز کردم

آلتشو بیرون آوردم

کمرمو گرفت و نشستم روش

اونم سینهامو میمالید و گردنمو میخورد

این حالت خستم میکرد

ولی انگار خودمم همینو میخواستم

که خسته شم

انقدر ادامه دادیم تا توهمون حالت هردو باهم ارضا

شدیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دوباره یه رابطه بدون کاندوم

یکم که حالمون جاومد

محمد گفت

-...فقط اگه نازا باشیم که تو حامله نشی

لب گزیدم و نگران گفتم

+...تا ۷۲ ساعت وقت هس بریم اورژانسی بخریم

-...اذیت نمیشی !؟

+...چاره ی دیگه ای نداریم

بلند شدم و وارد سرویس شدم خودمو شستم

برگشتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد داشت با گوشی حرف میزد

منم خودمو خشک کردم و لباس پوشیدم

صحبتش که تموم شد گفتم

-...بریم داروخونه؟

+...الان نمیشه از کلانتری زنگ زدن گفتن اگه قصد

شکایت دارین باید همین الان بیاین

مردد مونده بودم

دوتاش مهم و خطرناک بود...

ولی چاره ی دیگه ای نبود

داروخونه هم نزدیک نبود که خودم برم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

به ناچار محمد رفت کلانتری منم موندم خونه

برای شام پاستا درست کردم

یکم خونه رو مرتب کردم

یلحظه دلم خواست زنگ بزنم برای مامان و باهاش

صحبت کنم

اما متاسفانه این گزینه برا من قفل بود

بجای مامان زنگ زدم بع میترا

نمیدونستم در مورد سیامک بهش بگم یانه!

یکم که گذشت خودش گفت

-...آرزو پسره که تو عقدتون بود دوست محمد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...خب

-...تو اینستا بهم پیام داده

خندیدم و گفتم

+...جدا چه زود!!! آمارتو روز عقد ازم گرفت

باخنده گفت

-... حالا ببینیم چی میشه دیگه!

یکم دیگه حرف زدیم و گوشو قطع کردم

دوسه ساعتی میشد محمد رفته بود هنوز برنگشته

بود

منم هی میرفتم سرویس واژنمو میشستم که هرچی

داخله بیاد بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه بشقابم برا خودم پاستا ریختم و مشغول شدم

ظرفارو جمع کردم

دراز کشیدم بالاخره محمد اومد

درو که باز کرد صورت خستش

اولین چیزی بود که به چشم میومد

محمد رفت لباس عوض کنه

منم پاستارو براش آماده کردم

نشست پشت میز و گفت

-...این دفعه یه شکایت تمام و کمال ازش کردم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

زیر بار نمیرفت خداروشکر هم شاهد داشتم هم
دوربینا گرفتن

+...خب حالا چی میشه

-...مراحل قانونیشو باید طی کنه

+...اوهوم یعنی ممکنه متین دیگه بیخیال شه؟

-...امیدوارم بشه

+...قرص نگرفتی؟

ضربه ای به پیشونیش زدو گفت

-...یادم رفت تا ۷۲ساعت بعد رابطع مگه نمیشه

خورد؟

+...میشه اما مهم همون ساعتای اوله

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

کاری نمیشد کرد

امیدوار بودم همون چند باری که واژنمو شستم

کافی بوده باشه

هردومون حسابی خسته بودیم

خوابیدیم

صبح اول صبح بابای متین زنگ زد

وقتی قطع کرد با صدایی که هنوز خابالو بود گفتم

+...کل زندگی ما داره براساس این خانواده میچرخه

محمد از پشت بغلم کردو گفت

-...آره کاملا

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...چی میگفت؟

-...فهمیده شکایت کردم میگه اگه پس نگیرین

چمدونم براتون بد میشه و اینا

+...بهش میگفتی پسرتو جمع کن که اینجوری نشه

-...خانوادگی روانشون مشکل داره متین ارثی دچار

اختلاله

خوابم پریده بود

پاشدم

برای محمد صبحونه درست کردم باهم خوردیم

میثم اومد دنبالش و رفت مغازه

تو خونه خیلی حوصلم سر میرفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

از دست متین و خانوادش جرعت بیرون رفتنم
نداشتم

یه کتاب رمان برداشتم و مشغول شدم
عصر محمد پیام داد و گفت شام باهم بریم بیرون
میدونستم بخاطر اینکه من همش خونه ام این
پیشنهادو داده

رفتم حمام دوش گرفتم لباس پوشیدم و منتظر
موندم

میثم رسوندش

لباس عوض کرد زنگ زدیم آژانس ک بیاد دنبالمون
جلو آینه لباسشو مرتب کردوگفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...پدر متین امروز اومد مغازه داد و بیداد راه

انداخت منم بهش گفتم اگه بخوای ادامه بدی از

توام شکایت میکنم شاهددم دارم

+...توام راه افتادیا از همه میخوای شکایت کنی

کلافه گفتم

-...راهی برا آدم نمیدارن وگرنه منم خوشم نمیاد

هی پله های کلانتریو بالا پایین کنم

باهم رفتیم پایین

آژانس رسید

محمد از قبل یه رستوران رزرو کرده بود

رستوران کاملا مدرن با تم مشکی نقره ای بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

فضای تاریک اما دلنشینی داشت

میزها بافاصله از هم بودن

نشستیم پشت میز رو به شهر

+...گچ دستتو کی باید باز کنی؟

-...آخر هفته باید برم دکتر ببینه اون باید بگه

یکم گذشت محمد گفت

-...فضای اینجارو دوس داری؟

+...آره خیلی خوشم اومد

-...خوبه بازم میایم راستی مهدی زنگ زد گفت فردا

شب برای شام بریم اونجا میخواد پاگشامون کنه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...اوهوم باش

از نیلوفر همچین حرکتی بعید بود

بعد از شام دوباره باآژانس برگشتیم خونه

لباسامو عوض کردم

روی تقویم تاریخ پریدمو چک کردم دوهفته دیگه

بود

همش استرس داشتم دلم مبخواست زودتر پرید

شم خیالم راحت شه

صبح محمد رفت سرکار

منم ناهار یچیز سبک خوردم

بعدم دوش گرفتم و شروع کردم به آماده شدن

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

کمد لباسمو باز کردم

لباسای زیادی نداشتم

انقدر زندگیم پر هیجان بود که اصلا به خرید لباس

فکرم نمیکردم جایی تورو زمرگیم نداشت

اما احتیاج داشتم یه دست لباس مناسب مهمونی

بخرم

تا وقتی دختر خونه ی بابام بودم اکثرا لباسمو

مامان انتخاب میکرد

منم عادت کرده بودم

هیچوقت دنبال مد و ترکیب رنگ و مدل نبودم

هرچی مامان انتخاب میکرد من میپوشیدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اما حالا که خودم میتونستم انتخاب کنم

خیلی حس خوبی داشتم

همین چیزایی کوچیک برای من محدودیت بود و

حالا باداشتنشون خیلی خوشحال میشدم

موهامو بالای سرم جمع کردم

چند تانخشو ریختم توی صورتم و بااتو مو بهش

حالت دادم

آرایش خاصی بلد نبودم

یه رژ قرمز زدم تا صورتم بی رنگ نباشه

همین حین محمد اومد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اونم سریع آماده شد میثم اومد دنبالمونو حرکت

کردیم سمت خونه ی مهدی

همگی باهم پیاده شدیم

فکر میکردم فقط خودمون چندتا دعوتیم

اماوقتی وارد شدیم

با دیدن شلوغی خونه حسابی جا خوردم

سلام کردیم

اروم به محمد گفتم

+...مطمعنی پاگشای ماهست؟ چراانقدر شلوغه؟

-...نمیدونم منم در جریان نیستم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

یه گوشه نشستیم

نیلوفر بایه پاپیون بزرگ صورتی روی سرش اومد

وباخنده گفت

-...امروز تولد نیکا هست دیگه من خواستم بایه تیر

دو نشون بزنم هم تولد بگیرم هم شمارو پاگشا کنیم

نمیدونستم چی بگم !

بگم مرسی

یا بگم چرا نگفتی حداقل برا بچه کادو بگیریم دست

خالی نیایم

کیکشو آوردن

یکم رقصیدن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

محمد سرشو خم کردم تو گوشم گفت

-...بیا بریم توتراس

در تراسو بستیم

سروصدا کم شدو محمد گفت

-...اگه یدرصد خبرداشتم میخواد همچین حرکتی

بزنه اصلا نمیومدم

پوزخندی زدم و گفتم

+...والا من که از اولش تعجب کردم

دستشو دورم انداخت زیر گوشمو بوسید

تودلم خالی شد و اروم گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...زود بریم خونه دلم برات تنگ شده

دستشو از روی شکمم رد کردواروم سینمو لمس
کرد

تو گلو خندیدم و گفتم

-...از وقتی دستت شکسته فعال شدیا

باختم گفت

+...قبلش نبودم؟

بااین حرف نوک سینمو بین دوانگشتش گرفت و
کشید از درداخی گفتم و همزمان در تراس باز شد
فقط محمد دستشو از زیر لباسم بیرون آورد

هر دو سر چرخوندیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

میثم خندشو جمع کردو گفت

-...شام امادست اومدم صداتون کنم

محمد بهش اخم کردو گفت

+...توبرو ما الان میایم

محمد لباسمو داد پایین

خودمو مرتب کردم و باهم رفتیم بیرون

یه سفره ی سرتاسری انداخته بودن و همه اونجا

نشستن

اما جایی برای نشستن ما نبود

مؤذب شدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مهدی سریع بلند شدو گفت بیاین اینجا بشینین
اما محمد قبول نکردو گفت ما روی مبل میشینیم
نیلوفر که کلا انگار مارو نمیدید
میثم برامون دوتا بشقاب آماده کرد ماهم نشستیم
روی مبل و مشغول شدیم
بعد از شام سفره رو جمع کردیم و نوبت به کادوها
رسید
محمد از مامانش یه پاکت گرفت و پول گذاشت
داخلش
کادومونو دادیم محمد اروم گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...خبر نداشتیم تولده وگر نه یه کادوی خوب برایش
میگرفتیم

توان شلوغی هی بچها میدویدن میخوردن به
دست محمد

حسابی کلافه شده بود

زودتراز بقیه بلند شدیم میثم و مامانشم بلند شدن

خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم

به محض نشستن توماشین میثم گفت

-...مگه تولد نیکا یک ماهه دیگه نیست چرا الان

گرفته بود ؟

محمد پوزخند زدو هیچی نگفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مامانشم که بحث مهدی میشد همیشه ساکت
میشد

رسیدیم خونه محمد نشست روی کاناپه و گفت
-...یه مسکن بهم میدی؟

محمد پوزخند زدو هیچی نگفت

مامانشم که بحث مهدی میشد همیشه ساکت
میشد

رسیدیم خونه محمد نشست روی کاناپه و گفت
-...یه مسکن بهم میدی؟

براش یه لیوان قرص با آب آوردم و گفتم
+...خوبی؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...آره یکم دستم درد میکنه

کنارش نشستم

قرص رو خورد و گفت

-...ببخشید امشب بهت بد گذشت

تو گلو خندیدم و گفتم

+...نه تنوع بود از مهدی هم تشکر کن

شونه بالا انداخت و گفت

-...برا بچش تولد گرفته بود من بابتش چی تشکر

کنم؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

رفت تواتاق منم لامپ سالن رو خاموش کردم

پشت سرش رفتم

کمک کردم لباساشو عوض کرد

خودمم یکی از تی شرتاشو پوشیدم تاراحت باشم و

رفتم کنارش دراز کشیدم

صدای زنگ گوشی محمدبلند شد

صفحه رو نگاه کردم

یه تای ابرومو بالاانداختم و گفتم

+...این ساعته شب بابای متین چرا داره زنگ میزنه

محمد گفت گوشيو بده من

تا برداشت قطع شد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد گفت

+...دوباره زنگ میزنه احتمالا

چند دقیقه گذشت خبری نشد

ماهه مشغول حرف زدن شدیم و به کل یادمون
رفت

تازه داشت چشم گرم میشد

اینبار گوشی من زنگ خورد

با چشمای پر خواب نگاه کردم

دوباره بابای متین بود

محمد رو صدا کردم گوشیه دادم بهش

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

جواب داد

نمیشنیدم اون سمت چی میگه اما محمد گفت

-...این مشکل شماست ربطی به ما نداره پسر تون

مشکل روانی داره برین درمانش کنین

بعدم گوشیهو قطع کرد

سوالی نگاش کردم

کشیدم تو بغلشو گفت

-...متین تو زندان خودکشی کرده

از جا پریدم و شوکه گفتم

+...چی؟؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

آره من از متین دل خوشی نداشتم

حتی

حتی گاهی پیش خودم آرزو میکردم بمیره

ولی الان....

از تهه دل ناراحت بودم

انقدر شوکه بودم نمیتونستم حرف بزنم

متین مرد؟

لب زدم

+....مرد؟

محمد باختم منو برگردوند سرجام و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...انقدرام سنگ دل نیستم که اگه خبر مرگشو
بشنوم بگیرم راحت بخوابم نه نمرده یه خودکشی
نافرجام بوده

یکم اروم تر شدم

خودمو تو بغل محمد جمع کردم و گفتم
+...دلم میخواد حالش خوب شه فقط خودش مقصر
نیست پدر مادرشم خیلی تواین حالش مقصرن
محمد سرتکون دادو گفت

-...اوهوم اگه زود اختلال روانیه متین رو فهمیده
بودن و درمانش کرده بودن به اینجاها کشیده
نمیشد حتی نمیخواست بستریش کنن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

باسرانگشتم خط فرضی روی سینه کشیدم و
گفتم

+...اونا میدونستن مخصوصا مادرش من مطمئنم
میتونم قسم بخووم که خبر داشت پسرش تمایل به
خشم داره ولی

نگاهمو به محمد دادم و گفتم

+...بجای درمان براش زن گرفتن تا خشمشو روی
یکی خالی کنه

محمد نفسشو سنگین بیرون دادو گفت

-....میدونی کجای داستان دردناکه؟ اینکخ هنوزم
نمیخوان قبول کنن که متین نیاز به درمان داره

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بازومو نوازش کردو ادامه داد

-...یه درمان واقعی و کامل نه یه درمان نصفه نیمه

که حالشو بدتر کنه

زیر گلوشو بوسیدم و گفتم

+...زنگ زده بود رضایت بگیره؟

-...اره لابد من که نداشتم حرف بزنه قطع کردم

دستمو دراز کردم گوشیمو برداشتم و گفتم

+...بذار ببینم پیامی چیزی نداده

گوشیمو باز کردم

از متین که پیامی نداشتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

اما از باباش حدود ده تا پیام داشتم

توبغل محمد جوری چرخیدم که اونم صفحه ی

گوشیمو ببینه

پشت هم پیامای تهدید آمیز

"...بیاین رضایت بدین بچم داره از دست میره...."

به اون شوهرت بگو بیاد رضایت بده وگرنه به خاک

سیاه میشونمتون...."

بقیه ی پیاماشم توهمین سبک بود فقط آخری

نوشته بود

"...آزاد کردن متین برای من کاری نداره ولی برای

شما خیلی گرون تموم میشه..."

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد گوشو ازم گرفت و نداشت بقیشو بخونم

باخم نگاش کردم و گفتم

+...بده داشتم میخوندم

-...ولش کن اعصابتو میریزه بهم

ولی خودش گوشو چرخوند و پیامو تا آخر خوند

روبرگردوندم و گفتم

+...توبخونی عیب نداره من بخونم عیب داره؟

پشت گردنمو بوسید و گفت

-...دقیقا همینطوره

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

با اینکه واقعا دلم میخواست پیام بابای متین رو

کامل بخونم ولی دیگه اصرار نکردم

یکم که گذشت گفتم

+...برو رضایت بده ازاد شع

محمد باخم گفت

-...از حرفای باباش ترسیدی؟

سرمو روی سینهش گذاشتم و گفتم

+...نترسیدم فقط دلم نمیخواد باهاشون درگیر شیم

دستشو اروم از زیر پیرهنم رد کرد روی کمرم

کشیدو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...ماهمین الانم باهاشون درگیریم اماگه الان وسط

راه کوتاه بیایم خیلی پررو میشن

زیر لب گفتم اوهوم

نمیدونستم دیگه چی بگم

هم موافق بودم که نباید کوتاه بیایم

هم....

دلَم نمیخواست باهاشون در بیفتم من خشم متین

رو دیده بودم

من دیوونگیاشو دیده بودم

دیگه چیزی نگفتم و خوابیدیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

صبح متین رفت سرکار و تاکید کرد جواب زنگ و

پیام هیچکس جز خودشو ندیدم

تارفت گوشیمو برداشتم وارد صفحه ی پیام بابای

متین شدم

اما محمد همه رو پاک کرده بود

نامید بلند شدم

ناهار درست کردم

یکم خونه رو مرتب کردم

یه لیست از لباسایی که باید میخریدم نوشتم

تنهایی ناهار خوردم

یکم خوابیدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

عصر یه دمنوش برا خودم درست کردم و رفتم تو

تراس

گوشیمم با خودم بردم

به محض نشستن گوشیمم زنگ خورد

ناشناس بود

قفل کردم و گذاشتم روی میز

اما... تپش قلب گرفتم

یکم دمنوشمو خوردم تا آرام شم

دوباره زنگ زد

دوباره قفل کردم و جواب ندادم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

گوشیو همونجا تو تراس گذاشتم و خودم برگشتم
تو اتاق

با مرتب کردن کابینتا خودمو سرگرم کردم و کلا
گوشی و تراس و تماسای ناشناس یادم رفت
بعدم یه فیلم پلی کردم و تااومدن محمد مشغول
شدم

داشتم فیلم میدیدم

کلید تو در چرخید محمد اومد داخل و شاکی گفت

-...چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

منم بالحن خودش گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...چون یه نفر بهم گفت هرتماس ناشناسی داشتی

جواب نده منم براینکه اعصابم بهم نریزه گوشیه

گذاشتم توتراس بعدم یادم رفت بیارمش

مکت کردو باقدمای تندرفت تواتاق

منم پشت سرش رفتم

گوشیمو برداشت و گفت

-...لباس بیوش باید بریم

+...کجا؟

-...بیوش بهت میگم

چنگ زدم به مانتوم و سریع پوشیدم شلوارمم عوض

کردم کیف و شالمو برداشتم و گفتم بریم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تو اسانسور محمد نگام کردو گفت

-...اگه کسی ازت پرسید چرا گوشیتو جواب ندادی

بگو دست محمد بود باش؟

+...باشه اما میشع بگی چرا؟

رسیدیم پایین

یه ماشین جلوی پامون ترمز کرد و محمد اشاره زد

سوار شم

اینبار خودش گفت

-...متین حالش بدتر شده دکتر روانشناسش گفته

باید فوری تورو ببینه که اروم تر شه و بعد بتونن

بستریش کنن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...الان داریم میریم اونجا؟

کلافه سر تکون دادو گفت

-...آره اگه خود دکترش بهم زنگ نمیزد عمرا اگه

میرفتم

محمدخیلی کلافه و عصبی بود

منم دست و پام یخ کرده بود

رسیدیم بیمارستان

پیاده شدیم

همونجا دم در وایسادیم نفسمو سنگین بیرون دادم

و خودم قدم اول رو برداشتم

محمد دستمو محکم گرفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

از پذیرش شماره اتاق رو پرسیدیم و رفتیم بالا

در اتاقش شلوغ بود

مامانش یه گوشه نشسته بود و چادرشو روی

صورتش انداخته بود

باباش پشت پنجره وایساده بود و حسابی کلافه بود

با دیدن ما اخماش رفت توهم اما چیزی نگفت یه

مرد کنارش وایساده بود یچیزی به اون گفت و اون

مرد اومد پیشمون

با محمد دست دادو گفت دکتر اکبری هستم دکتره

متین

روبه من گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...شما باید همسر سابق متین باشین درسته؟

سرتکون دادم و گفتم بله

-...میشه با من بیاین بریم داخل اتاق؟

مردد برگشتم سمت محمد دستمو محکم گرفت

منم هیچی نگفتم

نفسشو کلافه بیرون داد و دستمو ول کرد

منم با مکث با دکتر اکبری هم قدم شدم

از کنار مامان و بابای متین رد شدیم

در اتاقو باز کرد

خودش رفت داخل و منتظر من شد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نیم نگاهی به محمد انداختم و باقدمای اروم رفتم
داخل

اولین چیزی که به چشمم خورد دستای متین بود
که به تخت بسته بودن

نگاش کردم

زیر چشماش گود رفته بود و بی رمق دراز کشیده
بود

نگام کردو گفت

-...بالاخره اومدی

نمیدونستم چی بگم فقط سر تکون دادم

ز زیرچشمی به دستاش نگاه کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

اتقدر تکونشون داده بود دستاش حسابی متورم و
قرمز بودن

از متین خوش سیما و خوش چهره تقریبا هیچی
نمونده بود

خیلی برام سوال بود که چرا پدر مادرش این حالشو
نمیدیدن وبجای درمان متین فقط بیست چهاری
منو محمد رو تهدید میکردن

با صدای گرفته ای گفت

-...به بابا گفتم بیاد خونه دنبالت تنها نمونی

هاج و واج مونده بودم

دکتر اکبری از پشت سرش لب زد توهم زده

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

باصدای لرزون گفتم

-...تو یکم بخواب من همینجام

+...چرا انقدر دیر اومدی

لب زدم

-...السن اینجام دیگه تو بخواب

با چشمای خمار از خواب زیر لب گفت باش

چشماش داشت گرم میشد

یهو چشماشو باز کردو شروع کرد به داد زدن

اتقدر یهویی تغییر فاز داد که از ترس پریدم عقب و

خوردم تودیوار

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

همزمان در اتاق باز شدو محمد با قدمای بلند اومد

سمتم

منم بادوقدم بلند خودمو رسوندم بهش و از اتاق

زدیم بیرون

هنوز صدای داد میومد

بعد از چند لحظه صداش قطع شدو دکترش اومد

بیرون و گفت

-...بالارام بخش خوابوندمش

محمد روبه دکتر و بابای متین گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...اقای دکتر فقط بخاطر شما همسرمو آوردم اینجا
لطفا دیگه دست از سرما بردارین ماما وظیفمونو
انجام دادیم

روبه بابای متین ادامه داد

-...اگه بااین وضعیت هنوزم دارین مقاومت میکنین
برای درمان متین اون موقع دیگه مطمئن میشم
اونی که مریضه شماییین نه متین!
باباش لباسو بهم فشرد

هیچی نگفت

عقب گرد کرد و ازمون دور شد
من روی صندلی ولو شده بودم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد کمکم کرد بلند شم

با قدمای آروم از راهرو رفتیم بیرون

قبل ازاینکه برسیم تهه راهرو مامان متین با داد
گفت

-...پسرم بخاطر اون دختره از دست رفت...خیانت
کرد...بچم دیوونه شد...پسر من هیچبش نبود...

محمد دستمو کشیدو وارد اساتسور شدیم و گفت
-...دیگه واقعا نمیدونم چی بگم

من که کلا بی حال چسبیده بودم بهش

توحیاط بیمارستان روی یه نیمکت نشستیم تا
اژانس برسه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه تره از موهام افتاده بود روی صورتتم اروم کنار
دادو گفت

-...قرار بود باهم یه سفر بریم دستمو که باز کردم
بلافاصله بهدش میریم خوبه؟

+...آره

-...چی دیدی اونجا که انقدر بهم ریختی؟

چشمای خیسمو ازش گرگتم و گفتم

+...نمیخوام در موردش حرف بزنم

آژانس رسید سوار شدیم و برگشتیم خونه

زودتر از محمد رفتم داخل

وارد حمام شدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

آب وان رو باز کردم و گفتم

+...توام میای؟

یه قدم اومد جلو دستشو روی گودی کمرم

کشیدواروم گفت

-...تو...میخوای...که...بیام؟

دکمه لباسشو باز کردم و گفتم

+...آره میخوام

آب که پر شد نشستیم تووان سرمو تکیه دادم به

سینش و گفتم

-...یکاری کن که ذهنم از همه چی خالی شه

انگار منتظر حرف من بود

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستش روی بدنم چرخید و لبش هر جایی که لمس
میکرد و میبوسید

منو کشید روی خودش

دستمو به لبه ی وان گرفتم تا تعادلمو حفظ کنم و
شروع کردم به بالا پایین شدن

انقدر ادامه دادیم تا دیگع هر دو مون داشتیم از حال
میرفتم

سریع یه دوش گرفتیم و اومدیم بیرون

من که تا دراز کشیدم خوابم برد

با تکونای محمد بیدار شدم

پلکامو اروم باز کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بازومو نوازش کردو گفت

-...بیا یچیزی بخوو ضعف نکنی

+...خوابم میاد محمد

-...بیا بخور بعد باهم میخوابیم

به سختی بیدار شدم هنوز حوله دورم بود یه پیرهن

پوشیدم

محمد غذای ظهرو گرم کرده بود باهم خوردیم

سه روز گذشت

متین مرخص شده بود و با وثیقه از زندان هم ازاد

شده بود

میثم اومد دنبالمون و باهم رفتیم دکتر

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دست محمد رو دیدو گفت میتونه گچ دستشو باز
کنه

خودشم حسابی خسته شده بود

باز کردن گچ یکم طول کشید

دکتر چندتا توصیه کردو باهم از مطب اومدیم بیرون

متین گفت یه سر به مامانش بزنیم

وقتی رسیدیم خونه تنها بود

رفتیم داخل نشستیم

متین رفت دستشو بشوره

مامانش اروم جوری که فقط خودمون دوتا بشنویم

گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...یکی از همسایه ها تووحامد رو دیده ازم پرسید
عروست همونیه که چند بار شوهر سابقش اومد دم
درتون؟

مکت کرد خودشو با پوست کندن میوه مشغول
کردو گفت

-...منم گفتم نه عروسم ازدواج اولش بوده

دوباره ارومتر اضاف کرد

-...اگه دیدینش حواست باشه دیگه من نگفتم یبار
طلاق گرفتی

لب زدم چیزی بگم اما حتی یه کلمه هم نتونستم
بگم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد همین لحظه رسید

مامانشم کلا بحثو عوض کرد

اما تا آخر شب که برگشتیم حسابی حالم گرفته شد

چرا باید دروغ بگم؟

مگه مطلقه بودن چه عیبی داره؟

وارد اسانسور خونه ی خودمون شدیم

محمد نگام کردو گفت

-...خوبی؟ چرا حس میکنم حالت گرفته هست؟

+...خوبم چیزی نیست

وارد خونه شدیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد دوباره اصرار کرد و هی پرسید چته و چرا
حوصله نداری

یه دمنوش درست کردم و گفتم

+...میخوام پریودشم محمد حوصله ندارم ولم کن
دیگه

باخمای درهم رفت توسالن و دیگع چیزی نگفت
ناخواسته اونم ناراحت کردم

اما واقعا خودمم اعصابم خورد بود

البته دروغم نگفته بودم نزدیک پریودم بودو

هورمونام حسابی قاطی شده بود

دمنوشمو خوردم و رفتم تواتاق

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

الان اصلا حوصله و اعصاب منت کشی رو نداشتم

باینکه خودمم قبول داشتم که مقصرم

روی تخت جابجا شدم اما نتونستم بخوابم

هرچقدر تلاش کردم بدون محمد خوابم نمیبرد

دیگه گریم گرفته بود

بیشتر از یک ساعت گذشته بود اما هنوز نیومده بود

منم که خواب به چشمم نمیومد

هی داشتم میچرخیدم

آخر سر بلند شدم رفتم توسالن

چشم چرخوندم نبودش

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سرویس بهداشتیو اشپزخونه رو چک کردم اونجام
نبود

دوباره یه چرخ زدم اما واقعا نبود
تواتاقم ک نیومده بود

سردرگم دنبال گوشیم گشتم

نمیدونم چرا بهو دلشوره گرفتم

دستم داشت میلرزید

گوشیو از روی مبل چنگ زدم و شمارشو گرفتم

اما خاموش بود

نشستم روی مبل اشکم ریخت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه قطره

دو قطره

یهو شدتش زیاد شد جوری که دیگه به هق هق

افتادم

فشار اتفاقای این مدت انگار یهویی روسرم خالی

شدن

در خونه باز شد محمد با یه پلاستیک خوراکی

تودستش اومد داخل و با دیدن حال من شوکه قدم

برداشت سمتم

سریع اشکمو پس زدم و گفتم

+...کجا بودی ؟ چرا گوشیت خاموش بود ؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اومد سمتم و گفت

-...رفتم پایین برات خوراکی بگیرم گوشیمو یادم

رفت ببرم شارژ نداشت احتمالا خاموش شده

دستشو روی صورتم کشیدو گفت

-...چرا گریه کردی؟ ترسیدی؟

سرتکون دادم و با بغض گفتم

+...خوابم نبرد اومدم توسالن هرچی گشتم نبودى

گوشیتم خاموش بود ترسیدم

سرمو روی سینش گذاشتم و یه نفس راحت

کشیدم

سرمو بوسید

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه لیوان آب آورد خوردم و باهمم رفتیم تواتاق
منو تو بغلش قفل کردو خوابیدیم
صبح بعد رفتن محمد بیدار شدم چندتا کتاب تست
خریده بودم
شروع کردم به تست زدن
خیلی چیزا از ذهنم پاک شده بود
اما هرطوری شده امسال میخواستم کنکور بدم
باید خودمو بع بقیه میرسوندم
تاعصر اتقدر مشغول درس خوندن شدم که حتی
یادم رفت نهار بخورم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد که کلید انداخت اومد داخل تازه متوجه گذر
زمان شدم

با درد سرمو بلند کردم و گفتم سلام

محمد یه نگاه بهم انداخت و گفت

-...گوشیتو چک نکردی؟

+...نه داشتم درس میخوندم چطور مگه؟

-...بچهها دارن میان اینجا من پیام دادم که آماده

باشی

باعجله بلند شدم و گفتم

-...ای وای بچهها کین؟ کاش زنگ زده بودی هیچی

آماده نیست

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نمیدونستم به خودم برسم

یا به خونه

یا وسایل مهمونیو آماده کنم

محمد گفت

-...بچهها همونایی که وقتی خونه متین بودی

دیدیشون وقتی براشون توضیح دادم باورشون

نمیشد ظهر زنگ زدن گفتن میخوان بیان خونه

-...کاش زنگ زده بودی هیچی نداریم توخونه

سریع یه لیست از میوه و شیرینی نوشتم و دادم به

محمد

قرار شد غذا رو هم از بیرون بگیریم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

منم خونه تمیز کنم

وقت زیادی نمونده بود

سریع همه جارو مرتب کردم دستمال کشیدم

خودمم یه دوش فوری گرفتم

موهامو خشک کردم

ریختم دورم یه شالم انداختم

لباس پوشیدم

لباسای محمد رو هم آماده گذاشتم

وقتی اومد رفت دوش بگیره منم میوه هارو شستم

شیرینی و باقی چیزا رو تو ظرف چیدم و دقیقا تا

کارامون تموم شد صدای زنگ در بلند شد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یکم استرس داشتم ازاینکه قراره بعد مدت ها بع

عنوان همسر محمد بنیمشون

اصلا نمیتونستم تصور کنم چه عکس العملی دارن

محمد درو باز کرد

ندا زودتر از همه اومد داخل به محمد سلام کرد با

دوقدم بلند خودشو به من رسوند و زد زیر گریه

مات مونده بودم

بقیه هم باتعجب داشتن نگامون میکردن

با تکون سر به بقیه سلام کردم

ازم جدا شدو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...الهی بمیرم چرا همون موقع بهمون نگفتی ؟

نمیداشتم یه دقیقه هم پیشش بمونی

محمد گلوشو صاف کرد

شوهرش اومد ندارو برد ولب زد

-...حاملست هورموناش بهم ریخته همش گریه

میکنه

ندا باخم رفت عقب

منم کنار محمد وایسادم

پیش فرضم این بود که الان هیچکدوم محل

نمیدارن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اما واکنششون خیلی بهتر از چیزی بود که فکرشو
میکردم

الهام و ندا مدام میگفتن متین یکم غیرعادی بود
ولی فکرشو نمیکودیم تااین حد دیوونه باشه
رد زخم روی کتفمو نشونشون دادم و گفتم
-...این فقط یکی از هزار بارهایی هست که منو میزد

الهام اروم کنار گوشم گفت

-...محمد به وحید گفته بود متین ناتوانی جنسی

داشته درسته؟

منم سرتکون دادم و گفتم

+...هم ناتوانی جنسی داشت و هم تمایل به خشم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...بعنی چطور؟

+...بیاین تواتاق که بگم

جلو مردونه ها حرف زدن برام سخت بود

وارد اتاق شدیم

الهام رفت سمت عکس بالای تخت

یه عکس دونفره از من و محمد که روز عقد گرفته

بودیم و چند روز پیش قاب گرفتیم و زدیم بالای

تخت

ندا نشست روی تخت و گفت

-...تخت و کمدتونو عوض نکردین؟

منم نشستم کنارش و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...نه سالم بود منم مدلشو دوس داشتم دیگه خرج

اضافه نکردیم

الهام گفت

-...ندا مگه تو اتاق محمدو قبلا دیده بودی؟

ندا ریز خندیدو گفت

+...دوران دوستب با فرید زیاد میومدیم اینجا

الهام گفت

-...لابد کلی هم بااین تخت خاطره دارین

ندا بلند خندید و سرتکون داد

منم خندیدم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...البته خوش خواب و پتوهارو عوض کردیم

ندا گفت بحثو عوض نکنین قرار بود بگی ماجرا چی
بوده!

نفس عمیقی کشیدم و باسانسور شروع به تعریف
کردم

باهرحرفی که میزدم بیشتراز قبل شوکه میشدن
صحبتام که تموم شد ندا گفت

-...باورم نمیشه یه نفر انقدر نزدیک بوده بهمون و
همچین تمایلاتی داشته

الهام که انقدر شوکه شده بود نمیتونست حرف بزنه
محمد صدام کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سه تامون از اتاق اومدیم بیرون

میز شام رو چیدم

دوره شام خوردیم

بعد از شام بچها یکم دیگع نشستن و بعد رفتن

ماهه که حسابی خسته بودیم سریع رفتیم تواتاق و

خوابیدیم

چند روز بعد خبر رسید که متین رو دوباره توهمون

اسایشگاهه قبلی بستری کردن

امیدوار بودم که این دفعه دوره درمانشو طی کنه و

نصفه نیمه ولش نکنه

یک ماهی گذشت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سرم گرم درس خوندن بود و خبری از کسی
نداشتیم

یه هفته ای میشد که معدم بهم ریخته بود و هی
میاوردم بالا

نوبت دکتر گرفته بودم منتظر بودم محمد بیاد
دنبالم و باهم بریم دکتر

ده دقیقه از تایمی که قرار بود بیاد گذشته بود
تا اومدم بهش زنگ بزنم

در خونه باز شد اومد داخل

حسابی بهم ریخته بود

قبل از اینکه خودش چیزی بگه گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...چیشده؟

-...متین فرار کرده

کلافه نشستم روی مبل و سرمو بین دستام گرفتم

بلند شدم و گفتم

+...باش ولی بیا بریم دکتر

محمد از این بیخیالی من ماتش برده بود

از درون میترسیدم

استرس داشتم

اما نمیخواستم در موردش حرف بزنم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

توطول مسیر محمد گفت بدون خبر اون از خونه

بیرون نرم و تاحد امکان اصلا تنهایی جایی نرم

دستم تو هوا تکون دادم و گفتم

+...تو حالت عادی هم من زیاد بیرون نمیرم نگران

نباش

اما محمد خیلی بیشتر از حالت عادی نگران بود

حس میکردم یه چیزیه داره ازم پنهون میکنه

اما خودمم اعصاب اینکه بخوام پرس و جو کنم رو

نداشتم

رفتیم دکتر علاعمم رو گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه چندتا دارو نوشت و گفت استفاده کنم اگه بهتر
نشدم دوباره پیام

تومسیر برگشت محمد یهو برگشت سمتم و گفت

-...آرزو

+...جان

-...میای بچه دار شیم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

+...یکاره چیشد دلت بچه خواست؟

موهاشو چنگ زدو گفت

-...یکاره نیست خیلی وقته توفکرشم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

چیزی نگفتم

تاحالا به بچه دار شدن فکرم نکرده بودم

برای من هنوز خیلی زود بود

اما برای محمد دیرم شده بود

من تازه میخواستم درس بخونم به چیزایی که

همیشه آرزوشون رو داشتم برسم

محمد سر تکون دادو گفت

-...هوم؟ نظرت چیه؟

+...نمیدونم محمد بچه دار شدن تصمیم الکی

نیست ک همین لحظه جواب بدم

زیرلب گفت درسته

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

رسیدیم خونه

در کوچمون شلوغ بود

دلَم ریخت نکنه باز متین اومده

آبرو برامون نمونده تواین محل

دلَم میخواست به محمد بگم خونه رو عوض کنیم

هر دو نیم نگاهی بهم کردیم

محمد گفت بشین توماشین

خودش پیاده شدو رفت جلو

دلَم از استرس میپیچید و معدم آشوب بود

یکم طول کشید تا برگرده

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ماشینو برد توپارکنیگ و گفت

-...این سری ربطی به ما نداشت دعوی بین کسای

دیگع ای بود

نفس راحتی کشیدم

باهم پیاده شدیم وارد خونه شدیم

من رفتم لباس عوض کنم

محمد پشت سرم اومدو گفت

-...نظرت چبه خونه رو عوض کنیم؟ اینطوری خیال

منم راحتتره

بالبخند گفتم

+...کاملا موافقم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...خوبه فردا میسپرم به چند نفر خونه تورنج قیمت

ما داشتن بهم خبر بدن

+...عالیه

محمد سرتکون دادو وارد تراس شد

یه سیگار روشن کرد

پشت سرش رفتم و گفتم

+...تعداد سیگاری مصرفیت زیاد شده

-...وقتی ذهنم درگیره میام سراغش

+...درگیره چی؟

-...متین

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...اوف محمد

-...این دفعه فرق میکنه حتی باباشم نمیدونه

کجارفته

+...از دست منو تو چه کاری بر میاد؟

-...هیچی همبینه که اعصابمو خورد میکنه نمیخوام

بهت آسیبی بزنه

+...قول میدم بدون تو هیچ جا نرم خوبه؟

منو کشید تو بغلش و گفت

-...خوبه اما کافی نیست باید زودتر خونه رو عوض

کنیم

از فردای اون روز محمد افتاد دنبال خونه

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

منم که تفاوتی با آدم زندانی نداشتم
حتی تا سرکوچه هم نمیداشت تنها برم
امروز صبح وقتی داشتم از پنجره بیرونو تماشا
میکردم یکیو شبیهه متین دیدم
انگار داشت یواشکی به من نگاه میکرد
انقدر یلحظه ترسیدم سریع پرده رو انداختم و
برگشتم
اما چندلحظه بعد که یواشکی از گوشه ی پنجره
نگاه کردم دیگه کسی اونجا نبود
حس میکردم توهم زدم
یا اشتباه کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چیزی در این مورد به محمد نگفتم

شب که اومد گفت یه خونه پیدا کرده باهم بریم

بینیم

چون صاحب املاکی دوستش بود کلید داده بود که

خودمون بریم بینیمش

لباس عوض کردم و حرکت کردیم

چندتا خیابون بالاتر بود

خونه ی قشنگی بود

یه تراس بزرگ داشت

دو خواب بود

فقط تعداد کم دیواری هاش کم بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

قرار شد یه چندتا خونه ی دیگه ببینیم و بعد
تصمیم بگیریم

برگشتیم خونه شام خوردیم خوابیدیم
تو خواب عمیق حس کردم دستی دور کمرم حلقه
شد

خوابالو سرچرخوندم
محمد پشت گردنمو بوسید و کمرشلوارمو داد پایین
تو خواب و بیداری هومی گفتم و دوباره چشمامو
بستم

با وارد شدن انگشت محمد داخلم اینبار دیگه کاملا
هوشیار شدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد اومد روم و خودشو یه ضرب واردم کرد
آهم بلند شد با چندتا ضربه به اوج رسید و خودشو
داخلم خالی کرد
منم انقدر خوابالو بودم که درجا خوابم برد و نرفتم
خودمو بشورم
صبح که بیدار شدم تازه یادم اومد چیکار کردیم
باعجله رفتیم سراغ قرص ها اما اورژانسی نداشتیم
محل کار محمد دور بود
این ساعت روزم حسابی ترافیک بود
استرس گرفته بودم
از یطرفم حس بدی داشتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

حس میکردم محمد عمدا اینکارو کرده تا من حامله

شم

لباس پوشیدم و تنهایی زدم بیرون که برم قرص

بگیرم

از ساختمون زدم بیرون

تا نیمهای کوچه که رفتم یهو پشیمون شدم

انگار عصبانیت کمتر شدو تازه عقم اومد سر جاش

دو قدم رفتم عقب

نباید تنها میومدم بیرون

مکت کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه قدم رفتم جلو راهی نمونه بود تا برسم به

خیابون

مردد بودم

نمیدونستم برگردم یا برم

صدای محمد تو گوشم پلی میشد

اما از یطرفم این چند وقت یکی در میون رابطه هامون

بدون کاندوم بود

تاهمینجاشم حسابی بی احتیاطی کرده بودیم

به مسیرم ادامه دادم

نش کوچه پیچیدم به راست و بایکی سینه به

سینه شدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سرمو بلند کردم

باورم نمیشد

پاهام قفل کرده بودن

صدام در نمیومد

قلبم داشت از سینه در میومد

متین درست تویه قدمیم بود

نگاهمون قفل هم شد

موهاشو کامل تراشیده بود یه کلاهم گذاشته بود

نفسم در نمیومد

پلک زدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خدایا همیشه خواب باشه!؟!

کابوس باشه!

متین هیچی نمیگفت فقط بایه نگاهه سردو

خشمگین نگام میکرد

یه قدم رفتم عقب

پوزخند زد

از جاش تکونم نخورد

حس میکردم بدنم داره بی حس میشه

یه قدم دیگه رفتم عقب

همه ی انرژیمو جمع کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

باید فرار میکردم

دستامو مشت کردم

زیرلب گفتم

یک....

دو....

سه....

چرخیدم و باتمام وجود شروع کردم به دویدن

صدای پاهای متینو پشت سرم حس میکردم

فقط چند متر دیگه مونده بود تا ازاین کوچه ی

فرعی برم بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

همین لحظه متین چنگ زد به موهامو پرت شدم
عقب

یه تپه شن توکوچه بود با صورت افتادم روش
از درد آخم بلند شد

تابه خودم بیام و جیغ بزنم

یه دستمال گرفت جلوی بینیم

نفسمو حبس کردم

نمیخواستم از هوش برم

لعنتی چرا هیچکس از اینجا رد نمیشد!

اما دیگه نتونستم طاقت بیارم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نفس کشیدم

همه جا تار شدو از حال رفتم

با گردن درد شدید چشمامو باز کردم

سرم سنگین بود

چشمم تار میدید

یه بوی عجیبی تو بینیم پیچید

یکم که دیدم واضح تر شد سرمو بلند کردم

انگار دنیا دور سرم چرخید و همه چی یادم اومد !

لب گزیدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خدایا این دفعه دیگه قطعا منو میکشه

دست و پاهام رو بسته بود

یه جایی شبیه به انبار بودیم

تاریک و نم دار

از سرما و ترس دندونام به هم میخورد

باورم نمیشد

پلک زدم و اشکم ریخت

لعنت به من....

محمد تالان دیوونه شده...

هیچ صدایی جز صدای نفسام نمیومد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چندلحظه بعد در باز شد

صدای پاهای متین توفضا پیچید

روبروم وایساد

از نگاهش هیچی نمیفهمیدم

انگار هیچ حسی نداشت

بغضمو پس زدم و گفتم

+...چرا ولم نمیکنی؟ ماجدا شدیم من ازدواج

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم

با پشت دست زدتودهنم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اتقدر شدت ضربش زیاد بود که سرم به عقب پرت
شدو لبم خونریزی کرد

از درد لب گزیدم اما حتی آخم نگفتم
خم شد روم گفت

-...این تازه شروعشه زنده ازاین در نمیری بیرون

از وحشت بدنم لرزید

از متین بر میاد...!

اره !!!

بی صدا اشک ریختم

برای خودم...

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

برای محمد...

کاش هیچوقت نجاتم نداده بود

کاش عاشقم نشده بود....

اینطوری حداقل یه نفرمون زجر نمیکشید....

کاش انقدر دوستم نداشتی!

میتونی بعد من دوباره عاشق شی ؟

کاش بچه دار شده بودیم....

با چشمای اشکی به متین نگاه کردم و لب زدم

ازت متنفرم....

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

دیوونه شد هرچی وسایل تواون انبار بود شروع کرد
بع داغون کردو پرت کردن
چندتا از وسایلا رو پرت کرد سمت من
خورد به شکم و پاهام
درد پیچید توتنم
حس کردم یچیزی تودلم کنده شد
ترسیده بودم
بهتره بگم داشتم از ترس پس میفتادم
بی اختیار شروع کردم به جیغ زدن
جیغای عصبی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

با کشیده ای که تو صورتم خورد ساکت شدم

متین دستشو دور صورتم قفل کردو گفت

-...ببخشید...نباید میزدمت...من نمیخواستم

اینطوری شه...فکرشو نمیکردم توولم کنی

با حق حق گفتم

+...تورو خدا ولم کن قول میدم اسمی از تونبرم

یهو دوباره عصبی شدو گفت

-...ولت کنم که بری پیش اون مرتیکه؟

دستشو جلوی صورتم تکون دادو گفت

+...داغتو به دلش میذارم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بعدم با قدمای بلند از انبار رفت بیرون

سردم بود

داشتم میلرزیدم

همه جا نم داشت

استخونم داشت از سرما میترکید

انقدر گریه کرده بودم دیگه اشکی برام نمونه بود

اصلا نمیدونستم چند ساعت گذشته!

نمیدونستم کجام

محمد تا الان فهمیده یانه

توشهر به این بزرگی چجوری باید منو پیدا کنه!

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

توهمون حالت از شدت ضعف و ترس و بی حالی

خووبم برد

با کشیده شدن موهام ای بلندی گفتم و چشممو باز

کردم

متین کنارم نشسته بود و مثلا داشت موهامو نوازش

میکرد

اما بیشتر انگار داشت میکشیدشون

نگاهش کردم

اونم انگار ارومتر بود

دستشو روی موهام کشیدو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...روزی که اولین بار دیدمت انقدر جذبت شدم که

دلَم میخواست همون موقع عقدت کنم دلَم

میخواست مال من شی اما یه مشکلی داشتم

بامکت گفت

-...نمیتونستم با زَنَم همبستر شم...این موضوع انقدر

برام بزرگ شَدَع بود که همه ی ذهنمو درگیر

خودش کرده بود....کم کم این ناتوانی کل وجودمو

پراز خشم کرد....

-...یادته شب عروسیمون؟

با ترس سرتکون دادم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...میخواستم انقدر درد بکشی انقدر برات بد باشه
که توام مثل من شی توام نتونی رابطه برقرار کنی
همه ی اون کارا براین بود که توهم مثل من شی

-...به خودم قول داده بودم روزی که مطمئن شم
توام مثل منی دیگه دست روت بلند نکنم دیگه
آزارت ندم...اما...تویهورفتی

من مات مونده بودم

حرفای متین رو باور نمیکردم

همه ی اون کارا عمدی بود!

باخواست خودش عذابم میداد !!

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دهنم از تعجب باز مونده بود

-...مامان تورو برام انتخاب کرد فکر میکرد دختر

ساده و بی دست و پایی هستی و هرچی بشه دم

نمیزنی

+...مامانت میدونست؟

-...آره....

بیشتر شوکه شدم....

تما کارایی که متین میکردو میدونست

بخاطر همین وقتی من بهش گفتم تعجب نکرد

و توپید بهم

چون خودش خبر داشت پسرش چقد روانیه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دوبار ع دستشو روی موهام کشیدو اینباروبا تمام

توان کشیدشون

صدای جیغم پیچید توانبار

کنار گوشم گفتم

-...دیگه برام مهم نیست که ازم فیلم دارین یا

نه....حتی ابروی اقا جونمم مهم نیست....

موهامو ول کرد

از درد میلرزیدم

محمد توروخدا پیدام کن قبل ازاینکه دیر شه!

متین بلند شد دورم یه چرخ زدو گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...دلت برای اسباب بازیات تنگ نشده؟ میخوام

امشب حسابی تلافی این مدتو در بیارم

تودلم خالی شد

تمام صحنههایی که با متین داشتم اومد جلو چشمم

خدایا نمیخوام دوباره اون عذابو تحمل کنم

شروع کردم به تگون دادن دست و پام و جیغ زدن

انقدر جیغ زدم دوباره برگشت

اینبار میخواست دهنمو ببنده دستشو گاز گرفتم

باخشم فکمو گرفت و گفت

-...هار شدی الان به حسابت میرسم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اما من بازم تقلا کردم

انقدر جیغ زده بودم گلوم میسوخت

ولی بازم ادامه دادم

شاید یه نفر از بیرون صدامو بشنوه و کمک کنه

اما....

هیچ صدایی از بیرون نمیومد

خسته با صدایی که در نمیومد تکیه دادم به میله ی

پشت سرم

زندگیم شبیهه فیلم شده بود

هنوزم باورم نمیشد توواقعیت داره این بلا سرم میاد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

متین با یه کیف بزرگ اومد داخل

با نیشخند نگام کردو گفت

-...راهه فراری نیست تلاش نکن

دوباره اشکم ریخت

خدایا این عادلانه نیست!!

پاهام و دستام بی حس شده بودن

حس میکردم تب دارم

از دروغ داغ بودم

اما میلرزیدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

فکر به اینکه الان مبخواد مثل قبل ازارم بده موهای
تنمو سیخ میکرد

با چشم حرکاتشو دنبال کردم

کیفو باز کرد چندتا وسیله آورد بیرون

اومد سمتم

جلوم روی صندلی نشست و دکمه های مانتومو باز
کرد

انقدر حالم بد بود و بی انرژی بودم حتی نمیتونستم
بگم نکن

فقط زیر لب نالیدم

متین داشت حرف میزد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اما نمیشنیدم

نیمه هوشیار بودم

حرکت دستشو روی شکم و سینم حس میکردم

فقط اشک از گوشه چشمم میریخت

داشتم از هوش میرفتم

تهوع گرفته بودم

دلم پیچید و محتویات معدم اومد بالا

سرمو کج کردم بالا آوردم

و همزمان در انبار با صدای بدی شکسته شد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

متین با وحشت از جا پرید

با چشمایی که همه جارو تار میدید جلومو نگاه

کردم

نمیفهمیدم توهمه یا واقعیت

اما

محمد جلوم بود

همین لحظه حس کردم بین پام خیس شد

لعنتی الان وقت پرید شدن نیست

یهو انگار دیگه همه چی متوقف شد

نتونستم بیشتر از این خودمو نگه دارم و از هوش

رفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

.
.
.

پلکای خستمو به زور باز کردم

سرم درد میکرد

نور خورد توچشممو دوباره چشممو بستم

حتی نا نداشتم حرف بزنم

گَلم حسابی خشک بود

دوباره اروم چشممو باز کردم و اینبار به نور عادت

کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سر چرخوندم

تویه اتاق سفید بودم

تنها هیچکس کنارم نبود

باورم نمیشد...

محمد پیدام کرد....یعنی واقعا نجات پیدا کردم...

انقدر بدنم درد میکرد حتی نمیتونستم گردنمو

تکون بدم

توهمون حالت دراز کشیدم

بالاخره در باز شد

اول فکر کردم محمد هست

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

اما با دیدن مامان زبونم بند اومد

انقدر ترسیدم دوباره داشتم از هوش میرفتم

با وحشت و صدای گرفته گفتم

+...محمد کجاست؟ اتفاقی براش افتاده؟

بی اختیار اشکم ریخت

مامان هول شده بود تو درگاه در وایساده بود

دکترو صدا کردو داد زد بهوش اومد

پرستارو دکترو ریختن دورم

همه جامو معاینه کرد

یکی میپرسید چیزی یادت میاد !

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اون یکی میگفت جاییت درد نمیکنه!
اما من فقط الان دلم محمد رو میخواست
دلم داشت مثل سیروسرکه میجوشید
بین اشک و معاینه بابغض گفتم
+...میشه به شوهرم بگید بیاد لطفا!
نگاهی به هم انداختن و یکی از پرستارها گفت
-...اونم میاد بزودی صبر کن معاینه شی وضعیت
ثابت شه
سرتکون دادم
یچیزی تزریق کردن توسرومم و چند لحظه بعد
دوباره از هوش رفتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

این دفعه وقتی بیدار شدم دردم آرومتر بود

سرم درد نمیکرد

چشممو باز کردم و دور تا دور اتاقو نگاه کردم

اما اینبار بازم تنها بودم

محمد نبود

دیگه اینبار واقعا داشتم پس میفتادم

گلووم زخم بود

سروم بع دستم وصل بودو نمیتونستم بلند شم

اینبار از سر ناچاری چشمامو بستم

خدایا من واقعا باید با زندگیم چیکار کنم؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

هنوز گیج بودم

هنوز اتفاقی که افتاده بود رو هضم نکرده بودم

دلم میخواست با یه نفر حرف بزنم

دوباره خوابم برد و اینبار وقتی بیدار شدم دوباره

مامان کنارم بود

با دیدن چشمای بازم اومد نزدیک و گفت

-...خوبی آرزو؟

+...مامان محمد کجاست!؟

لبشو تر کردو گفت

-...همینجاست میرم صداش کنم بیاد پیشت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سرتکون دادم

مطمعن نبودم محمد بیاد

میترسیدم دوباره دکترا بیان داخل و با دارو خوابم

کنن

الان واقعا جز دیدن محمد هیچی نمیخواستم

بیشتر از نیم ساعت منتظر بودم

اما هیچ خبری نشد

حتی همون دکتر پرستارا هم نیومده بودن

حسابی تشنه بودم

دستمو رسوندم به زنگ بالای تخت فشارش دادم و

چند دقیقه بعد یه پرستار اومد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یکم آب خوردم و گفتم

-...میشه به مادرم یا شوهرم بگین بیان

سرتکون دادو رفت بیرون

بالاخره بعد کلی انتظار در اتاق باز شد

مامان اومد داخل

یلحظه دوباره ناامید شدم اما بلافاصله پشتش محمد

وارد شد

انقدر خوشحال شدم بی اراده اشکم ریخت

اونم با دوقدم بلند خودشو رسوند بهم و محکم بغلم

کرد

دیگه نفهمیدم مامان کی بیرون رفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد جوری منو بغل کرده بود که انگار صدسال

میشد منو ندیده

سرمو توگردنش فرو کردم و عطر تنشو نفس

کشیدم

ازهم جدا شدیم

صورتمو بین دستاش قاب گرفت و گفت

-...باورم نمیشه سالم تو بغلمی

کل صورتمو غرق بوسه کرد

دراز کشیدم روی تخت

چشماش یه حالی بود

یه غمی تو نگاهش بود که نمیفهمیدم دلیلش چیه!

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

من که دیگه اینجا بودم!

محمد گفت

-...یادت میاد چیزی ؟

+...فقط تالحظه ای که در انبار شکست بقیه رو نه

کلافه موهاشو چنگ زدو گفت

-...چیکار کرد باهات؟خیلی اذیت کرد؟

بابغض گفتم آره

محمد از عصبانیت قرمز شده بود

کلافه گفت

-...باید یچیزی بهت بگم آرزو

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...چیشده در مورد متینه؟

-...حدودا

+...خب بگو

دلم از استرس پیچید

محمد از من کلافه تر بود و سفیدی چشماش قرمز

قرمز بود

+...بگو دیگه محمد

دستشو آروم روی شکمم کشیدو گفت

-...تو حامله بودی بچمونو از دست دادیم آرزو

تک خنده عصبی ای کردم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...یعنی چی محمد؟

-...دکتر گفت بر اثر ضربیهایی که به شکمت وارد
شده سقط کردی وقتی رسیدیم توانبار غرق خون
بودی

باورم نمیشد !

خدایا من حامله بودم....

بدون اینکه بدونم بچمو از دست دادم....

باورم نمیشد

شوکه بودم

مغزم هنگ کرده بود

محمد داشت باهام حرف میزد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ولی من هیچی نمیشنیدم

گوشام کیپ شده بود

سرم سنگین بود

چشمام تار شدودوباره از هوش رفتم

اینبار وقتی بهوش اومدم حرفای محمد مثل پتک

خورد توسرم

بدون اینکه چشمامو باز کنم اشک از گوشه ی

چشمم ریخت

خدایا من ناشکری کردم

گفتم نمیخوام بچه دار شم!

همه ی اینا تقصیر منه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بچه ی به دنیا نیومدمو به کشتن دادم

با صدای محمد پلکامو باز کردم

با دیدن چشمای گریونم گفت

-...انقدر خودتو اذیت نکن ما میتونیم بازم بچه دار

شیم

نتونستم جلو خودمو بگیرم

هق زدم

نفس گرفتم و بلند زدم زیر گریه

راه نفسم باز شد

برای خودم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بچم

محمد

حتی متین

انقدر گریه کردم که خوابم برد

وقتی بیدار شدم حالم بهتر بود

شکمم درد میکرد

دستم روی شکمم کشیدم

من داشتم بچه دار میشدم

دوباره داشت اشکم راه میفتاد که دیگه جلوشو

گرفتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دکتر بازم چکم کرد

عکس برداری کردم

کوفتگی داشتم و بخاطر سقط باید میرفتم زیر نظر

دکتر

اما میتونستم مرخص شم

مامان کمکم کرد لباس بپوشم

محمد رفت کارای ترخیصمو انجام بده

اصلا وقت نشده بود بپرسم مامان چطور فهمیده!

شالمو روی سرم انداختم و گفتم

+...شما چطور متوجه شدین؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تاخواست جواب بدع در باز شد و محمد گفت
چندنفر از اداره پلیس اومدن با من صحبت کنن
سه نفر بودن

نیم ساعتی طول کشید که سوالاشونو بپرسن
محمد گفت کارای ترخیص تموم شده و میتونیم
بریم

کمک کرد سوار ماشین شم
مامان هم باهامون اومد خونه
اولین بار بود خونمونو میدید
خونه از آخرین باری که اینجا بودم هیچ تغییری
نکرده بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

چرخیدم سمت محمدو گفتم

+...نیومدی خونه اصلا؟

لبخند تلخی زدو گفت

-...وقتی اومدم خونه و مطمئن شدم که نیستی

دیگه نتونستم برگردم

منو اروم گذاشت روی تخت

دلم حمام میخواست

یه حمام دوتایی

اما جلو مامان روم نمیشد

محمد رفت بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مامان کنارم نشست و گفت

-...برات سوپ ماهیچه درست میکنم خیلی تقویت

داره

اروم گفتم

+...مرسی

قبل ازاینکه بره بیرون گفتم

+...مامان از کجافهمیدین؟

-...محمد گفت

رفت تواشپزخونه محمد برگشت پیشم

کنارم نشست

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

@mynovelsell

سرمو تکیه دادم بع بازوش و گفتم

+...همه چی مثل یه کابوسه کاش تموم شه

-...کاش

یکم توسکوت همونجوری نشستیم

بالاخره محمد گفت

+...متین فرار کرده نتونستن بگیرنش

چشمامو بهم فشردم

کابوسی که تمومی نداشت

+...وقتی رسیدم بالای سرت و غرق خون دیدمت

قلبم وایساد اگه چیزیت میشد منم میمردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...چجوری پیدام کردی؟

+...پلیسا رد متینو زدن خودمم هنوز دقیق نمیدونم

سرتکون دادم محمد رفت به مامان سر بزنه

منم داروهامو خوردم و خوابیدم

چند روز گذشت

مامان هرروز میومد برام غذا و سوپ میاورد

تنها بدون اقاچون....

متین هنوز فراری بود

بعد از چند روز امروز میخواستم برم حمام

محمد وانو پراز آب کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

لباسامو بیرون آورد خودشم لخت شدو باهم

نشستیم توآب

تکیه دادم به سینش

دستشو نرم روی سینم کشید و گفتم

+...محمد بچه دار شیم؟

پشت گردنمو بوسید و گفت

-...میشیم بوقتش

+...بریم دکتر چک کنه اگه مشکلی نبود زود اقدام

کنیم

اینبار دستشو روی سینم کشیدو گفت

-...باش فعلا باید حال خودت خوب شه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نفسشو پشت گوشم خالی کردو گفت

+...هنوز خونمردگی گوشه لبِت خوب نشده بدنت

هنوز کبوده

-...نمیخوام در موردش حرف بزنم

سرتکون داد

اروم تنمو شست و اومدیم بیرون

از سوپی که مامان درست کرده بود یه بشقاب

خوردم

محمد گفت

-...برات از دکترت وقت گرفتم بری مشاوره

باخم گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...من نمیخوام برم

-...آرزو باید با مشاور صحبت کنی

کلافه ظرفمو کوبوندم توسینک و گفتم

+...من نمیخوام باهیچکس حرف بزنم

عصبی برگشتم تواتاق و رفتم زیر پتو

بعد از دزدیده شدنم داعم با محمد بحثمون میشد

میفهمیدم زیادی حساس شدم

روحیم ضعیف شدع بود

شوک زیادی بهم وارد شده بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دلم نمیخواست باکسی حرف بزنم و محمد هرروز
تلاش میکرد منو بیره مشاوره
چشممو بستم و سعی کردم به اتفاقای خوب
زندگیم فکر کنم

اما بی اختیار ذهنم فقط سمت اتفاقای بد میرفت
یه کتاب برداشتم بخونم اما بازم بی فایده بود
محمد اومد داخل اتاق و گفت

-...چرا انقدر زود ناراحت میشی؟ من قصد بدی ندارم
میخوام حالت بهتر شه

+...میدونم

مکت کردم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...ولی باید یکم به خودم پیام میشه بهم زمان
بدی؟

کنارم نشست سرمو روی سینش گذاشتم
یکم تواون حال موندیم گوشیش زنگ خورد جواب
دادوگفت

-...سلام...آره خونه ام....جدی....باشه الان میایم

تاقطع کردم گفتم

+...کجا میری؟

-...باهم میریم...متین رو دستگیر کردن

باورم نمیشد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سریع لباس پوشیدیم

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

رسیدیم به کلانتری

محمد پیاده شد

اما من نتونستم

انگار پاهام قفل شده بود

محمد منتظر نگام کرد لب زدم نمیتونم

درو برام باز کردو گفت

+...همینجا بمون منم زود میام

سرتکون دادم اما پشیمون شدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

باید با چشم خودم میدیدمش

هنوز خیلی دور نشده بود که صداش کردم

کمکم کرد پیاده شم

وارد کلانتری شدیم

پدرو مادرشم اونجا بودن

نگاهمو از مادرش گرفتم محمد رفت با افسر پرونده

صحبت کنه

منم نشستم روی صندلی

یه در تهه راهرو باز شد و دوتا سرباز متین رو آوردن

دلم پیچید

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد تو اتاق بود

من تنها بودم

حس خفگی داشتم

هرچی بهم نزدیک میشد حس خفگی بیشتر میشد

همه ی لحظهای اون شب لعنتی تو ذهنم مرور شد

از ترس و وحشت به خودم لرزیدم

درست وقتی رسید روبروم دیگه نتونستم جلوی

خودمو بگیرم

عوق زدم و فقط تونستم خودمو به سطل زباله

برسونم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

با صدای سرفه های من محمد وحشت زده اومد
بیرون

دوباره داشتم از حال میرفتم زیربغلمو گرفت منو
برد داخل اتاق و یه لیوان اب بهم داد
یکم که آرام شدم اشاره زدم و گفتم خوبم
-...چیشد یهو؟

+...متین رو دیدم حالم بد شد

باافسر صحبت کردیم من همینجا بمونم و محمد
بره به بقیه کارا برسه

اصلا توانایی دیدن متین رو نداشتم
همش بلاهایی که سرم آورده بود میومد جلو چشمم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بیشتر از یک ساعت طول کشید تا محمد برگشت

گفت فرستادنش پیش روانکاو

افسر گفت فعلا دیگه کاری اینجا نداریم میتونیم

برگردیم خونه

تومسیر محمد براش کار پیش اومد و باید میرفت

مغازه

زنگ زدم مامان بیاد پیشم

تومسیر رفتیم دنبال مامان

محمد رسوندمون خونه و خودش برگشت

مامان نشست پیشم و گفت

-...خداروشکر گرفتنش خیالمون راحتتره

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

زیر لب گفتم آره

اینبار گفت

-...پرستار بهم گفت سقط کردی آرزو تو هنوز خیلی

سنت کمه....محمد مجبورت کرده که حامله شی؟

مات و مبهوت به مامان نگاه کردم

بعد یک سال اومد بود پیشم

و حرفی که الان میزد این بود!

بانیشخند بلند شدم و گفتم

+...اگه محمد میخواست منو مجبور کنه خیلس

بلاهای وحشتناکی سرم میاورد میدونی چرا؟

مامان سر تکون داد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه لیوان آبمیوه برای خودم ریختم و گفتم
+...چون من هیچکسو نداشتم که بخواد سراغی ازم
بگیره هیچ سرپناهی نداشتم حتی انقد ضعیف بودم
که از پس خودمم برنمیومدم بنظرت همچین کسی
که تو اون شرایط بلایی سرمن نیاورده الان ازم
سواستفاده میکنه؟
+...ولی من فقط

نداشتم حرفشو تموم کنه وگفتم
+...مامان من خیلی روز بدی داشتم اصلا جا برای
بحث کردن ندارم میرم یکم میخابم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

مات مونده بود

مامان فکر میکرد من هنوز همون آرزویی هستم که

صداش در نمیومد

همونی که جز چشم چیز دیگه ای نمیگفت

همونی که جرعت نداشت حرفشو بزنه

همون آرزوی منزوی و گوشه گیر

اما من عوض شده بودم

مجبور شدم عوض شم

وقتی منو تنها و بی سرپناه ولم کردن

وقتی حرفمو باور نکردن و حرفای یه غریبه رو

ترجیح دادن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

وقتی مجبور شدم تنهایی با متین و تهدیداش روبرو
شم

وقتی مجبور شدم تنهایی پله های دادگاه رو بالا
پایین کنم

تمام اون روزا منو عوض کرد

هرچقدر تلاش کردم نتونستم بخوابم

انگاو یکی تومغزم نشسته بودومدام داشت خوف
میزد

برگشتم توسالن پیش مامان و گفتم

-...دفعه بعد نویدو نادر روهم باخودت بیار

+...باش ولی خونتو میترکونن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...مهم نیست

+...وسایل خونه رو باسلیقه خودت خریدی؟ آخه

اصلا از جهیزیه خودت نیستن

-...وسایل خودمو متین داغون کرده بود ظرفا که

اکثرن شکونده بود از تخت و میزو کمد هم خاطره

ی خوبی نداشتم هیچکدومو نیاوردم

مامان سرتکون دادو گفت

+...خیلی اذیت میکرد؟

کلافه نفسمو بیرون دادم

با نبش قبر گذشته هیچی تغییر نمیکرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...آره خیلی.بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی
عذابم میداد اما تونستم خودمو نجات بدم مثل یه
معجزه بود که تونستم خلاص شم..من تسلیم شده
بودم تو اون زندگی خودمو باخته بودم.محمد بهم
امید داد.ناجی واقعی من اونه

مامان گفت

-...تو خیلی تابو شکنی کردی بابات تا مدت ها حتی
نمیداشت اسمتو توخونه بیارم

با پوزخند گفتم

+...بابا توقع داشت من بمونم و بمیرم؟ که پیش بقیه
بگه اره دختر من معصوم بود مظلومانه مرد؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مامان فقط نگام کرد اما من ادامه دادم
+...حتی اگه اقا چون تا آخر عمرم باهام خوف نزنه
بازم من پشیمون نیستم از کاری که کردم
مامان دستشو روی دستم گذاشت لبخند کوچولویی
زدوگفت

-...تواز من شجاع تری...تونستی حرفاتو بزنی
تونستی زندگیتو نجات بدی
دوباره اشکم داشت راه میفتاد
برای عوض کردن بحث گفتم

+...برم به محمد زنگ بزnm بینم کی میاد
رفتم تواتاق در تراسو باز کردم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یکم هوا خوردم

به محمد زنگ زدم و قرار شد امروز زودتر بیا
مامان گفت اقا چون راننده میفرسته دنبالش و لازم
نیست ما برسونیمش

وقتی محمد اومدمامان برگشت

نگام کردو گفت

-...چرا چشمت غمگینه؟

+...با مامان حوف میزدیم

باهم شام خوردیم

توتخت محمد بغلم کرد پشت گردنمو بوسید

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستشو روی شکم و سینهام کشید

فشار بدنش روی بدنم زیاد شدو حس کردم نفسم

بالا نمیاد

پشتم به محمد بود

لحظه به لحظه فشار بیشتر میشد

به سختی لب باز کردم

صداش کردم

انقدر صدام کم بود حتی مطمئن نبودم که شنیده

یانع!

اما

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دقیقا تولحظه ای که حس میکردم دارم خفه میشم
عقب کشید

با دیدن وضع من یاخدایی گفت

پشت کمرمو ماساژ داد

رفت برام شربت عسل درست کرد

یکم خوردم و گفتم

+...نمیدونم یهو چیشد فشارم دادی نفسم رفت

محمد باخم گفت

-...لجبازیو بذار کنارو بیا فردا بریم مشاور

پتو رو کشیدم روی سرم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...ولم کن محمد

باعصبانیت پتو رو از روم کشیدو باصدای بلند گفت

-...ولت کنم که روز به روز بدتر شی؟ فردا صبح

میبرمت مشاوره چ بخوای چه نخوای

بلند شد دراتاقو محکم بست و رفت توسالن

من میخکوب زل زدم به دیوار

هیچوقت تا حالا محمد سرم داد نزده بود

اصلا این روی عصبیشو ندیده بودم

با چشمای اشکی خوابیدم

صبح وقتی صدام کرد چشمم باز نمیشد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

فقط در حد سلام صبح بخیر حرف زدیم

برام لقمه پیچید

لباس عوض کردم و رفتیم بیرون

تارسیدن به مرکز مشاوره هیچ حرفی بینمون ردو

بدل نشد

وقتی رسیدیم محمد باهام اومد داخل

وارد اتاق دکتر محمدی شدم اما محمد باهام نیومد

داخل

هیچ میلی به حوف زدن نداشتم

اما میترسیدم محمد دوباره عصبانی شه

لب تر کردم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...راستش من نمیخواستم پیام

-...چرا؟

+...نمیخوام حرف بزنم

-...محمد یه خلاصه از اتفاقی که افتاده برام تعریف

کرده متاسفم بابت از دست دادن بچتون

من باز سکوت کردم و دوباره خودش گفت

-...خودتو بابت سقط مقصر میدونی؟

نفس گرفتم

نمیدونستم چه جوابی بدم

این اواخر من خودمو بابت همه چیز مقصر

میدونستم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بابت سقط بچه

بابت حال پریشون محمد

بابت این زندگی که سراسر ترس و استرس بود

لبای خشکمو تر کردم و گفتم

+...نسبتا آره

سرتکون دادو گفت

-...محمد یا کس دیگه ای حرفی زده که باعث شده

تواینطور فکر کنی؟

سرمو بع معنی نه تکون دادم و گفتم

+...نه هیچکس هیچی نگفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دلَم میخواست بگم حس میکنم بخاطر ناشکر بودن
و مخالفت بی دلیل خودم خدا لیاقت داشتن بچه رو
بههم نداد

اما نمیدونم چرا سکوت کردم

غرق شدم دوباره تو موج افکار منفی که هر لحظه

انگار داشت روحمو میخورد

باصدای میلاد به خودم اومدم

-...بههم بگو چرا خودتو مقصر میدونی!

ازاینکه رشته ی افکارمو پاره کرد عصبی شدم

بی اختیار کلافه وغمگین گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

+...محمد میگفت بچه دوس داره ولی من گفتم بچه
نمیخوام! نمیدونستم حامله ام!انگار خدا هدیشو پس
گرفت منو لایق ندید...

با گفتن این حرف اشکم ریخت

دستمال برداشتم اشکمو پاک کردم

میلا د گفتم

-...اتفاقی که افتاده خارج از کنترل تو بوده

مطمعنااگه این اتفاق نميفتاد وبچتون سقط نمیشد

اگه میفهمیدی حامله ای استقبال میکردی!پس

وقتی یه موضوع خارج از کنترل توهست خودتو

بابتش سرزنش نکن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...اما محمد به من گفته بود نرم بیرون...لجبازی

کردم

میلا باختم گفت

-...هرچقدرم دلیل برات بیارم اما تو باز توی ذهنت
از خودت یه مقصر ساختی و داری مجازاتش میکنی

درست میگفت! از وقتی بهوش اومدم مدام توی

ذهنم باخودم توی جنگ بودم

میلا روبرو نشست و گفت

+...بااینکارت نه فقط به خودت بلکه به محمد هم

آسیب میزنی...آرزو محمد همین الانم خیلی بهم

ریخته بهت احتیاج داره توام به اون نیاز داری

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

@mynovelsell

بابغض گفتم

-...باید چیکار کنم؟ مغزم خالیه اصلا نمیدونم باید

چیکار کنم...طاقة دوریشو ندارم...اما وقتی بهم

نزدیک میشه پرخاشگر میشم و بدتر ناراحتش

میکنم

+...میخواهی بدونی محمد در مورد تو چی بهم گفته؟

+...میخواهی بدونی محمد در مورد تو چی بهم گفته؟

-...اوهوم

+...مطمعنم باورت نمیشه که تو ذهن محمد چی

میگذره!

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تکیه داد به صندلی و گفت

-...محمد فکر میکنه تومیخوای ازش جداشی! .

جوری ابرو هام بالا پرید و متعجب شدم که اگه چاره

ای نداشتم همین حالا درو باز میکردم و با محمد

حرف میزد

سریع گفتم

+...اما من هیچوقت به جدایی فکر نکردم...من فقط

از خودم عصبانی بودم...حال و حوصله ی هیچیو

نداشتم...نمیخواستم حرف بزنم...

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...مشکل همینجاست آرزو...البته حق داری..همه ی

ما یه تایمی احتیاج به تنهایی داریم اماوقتی تویه

شریک زندگی داری نباید این تنهایی بیشتراز یه

حدی بشه....تودرقبال شریک زندگی مسعولی...

دستمو روی صورتم کشیدم

خدایا من بازندگیم داشتم چیکار میکردم!

این مدت چیکار کرده بودم که محمد به جدایی

رسیده بود!

امامغزم خالی بود انگار این مدت به اندازه ی یه

پلک زدن گذشته بود...

میلاد دوباره گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...باهم حرف بزنین...لازم نیست طولانی

باشه...همینکه به یه نقطه ی اروم رسیدین میتونین

متوقف کنین و بعدا ادامش بدین

+...مرسی حتما سعیمو میکنم

-...و یه سوال دیگه

سوال نگاهش کردم

-...بعد ازاین اتفاق رابطه ی جنسی داشتن باهم؟

لبامو بهم فشار دادم و گفتم

+...چطور مگه؟

-...بهم راستشو بگو آرزو...خیلی مهمه

+...نه نداشتیم..یعنی میخواستیم اما من نتونستم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...نتونستی؟ واضح بگو

+...یعنی همون لحظه ی اول شروع حس خفگی

بههم دست داد و پیش زدم

میلا باختم چیزی یادداشت کردو گفت

-...دوباره باید یه سری دارو استفاده کنی...هروقت

حس کردی آرومتری دوباره امتحان کنین ..رابطه

میتونه هر دو تونو آروم کنه...هم حس خشم رو از تو

بگیرع و هم اطمینان رو به محمد برگردونه پس

اصلا فکر نکنین یه مسعله ی پیش پاافتادست

تایم مشاوره داشت تموم میشد یسری توصیه های

دیگع هم کرد تشکر کردم و اومدم بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

محمد هنوز نشسته بود

باهم رفتیم سمت ماشین و گفت

-...چطور بود ؟

+...خوب بود

-...چیزی هست که بخوای به من بگی ؟

نمیدونستم دقیقا کجای حرفای میلاد رو باید براش

بگم براهمین گفتم

+...صبر کن یکم حرفاش توذهنم بشینه بعد میگم

سرراه دوتا قرصی که برام نوشته بود رو گرفتیم

محمد گفت هفته ی بعد دادگاهه متین تشکیل

میشه و این دفعه قطعا مجازات میشه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

زیر لب گفتم امیدوارم

تومسیر به حرفای میلاد فکر کردم

رسیدیم خونه

محمد گفت میره یکم براخونه خرید کنه و زود

برمیگرده

منم لباسامو عوض کردم و شروع کردم به تمیز

کردن خونه

این مدت فقط وقتایی که مامان میومد خونع تمیز

میشد خودم دست به هیچی نمیزدم

اصلا اشتیاقی برای انجام هیچکاری نداشتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

هنوز بدنم خیلی ضعیف بود زود خسته شدم فقط
تونستم سالن رو مرتب کنم
اما بازم از خودم راضی بودم
محمد وقتی برگشت با دیدن سالن یه لبخند ریز
اومد رو لبش و گفت
...خودتو خسته نکن

نشستم روی مبل و گفتم

+...بخوامم نمیتونم..دیگه جون ندارم شام با تو

محمد موافقت کرد

نسبتا شب ارومی داشتیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بجز وقتایی که بی اختیار دوباره توحجم شلوغی
افکارم غرق میشدم و محمد فقط با تکونای محکم
میتونست منو برگردونه به این دنیا
باقی شب تو آرامش گذشت
چند روز بعد هم به همین منوال گذشت
فقط سعی میکردیم آرامش گمشده ی خونمونو
برگردونیم
اما هیچ رابطه ی جنسی ای نداشتیم
خودم کلافه شده بودم
دلم براش تنگ شده بود اما میترسیدم اگه دوباره
امتحان کنیم باز بهم حمله دست بده

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

به میلاد پیام دادم و ازش یه راهکار گرفتم

اونم فقط نوشت

"...خودت شروع کن و تا هرجا آرومی پیش برو

همین امشب..."

یجوری قلبم داشت توسینم میکوبید که انگار بار

اولمه میخوام رابطه داشته باشم

رفتم حمام خودمو تمیز کردم

یه لوسیون بدن به کل بدنم زدم

یه پابند هم انداختم محمد خیلی دوس داشت

موهامو سشوار کشیدم

یه ارایش ملیح کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

هنوز وقت داشتم چندتا شمع و یه عود روشن کردم
و نشستم روی تخت

چشمامو بستم و سعی کردم خودمو آرام کنم
درسته میلاد نگفته بود تاتهش برو

ولی من دلم نمیخواست نیمه کاره رهاش کنم
هرچند مطمئن نبودم بتونم دووم بیارم
چشمامو که باز کردم باورم نمیشد یک ساعت
گذشته

سریع یه پیرهن صورتی کوتاه پوشیدم خودمو
توآینه چک کردم یه سر به غذا زدم و منتظر موندم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نیم ساعت از تایمی که همیشه میومد گذشت اما
خبری نشد

گوشیمو برداشتم و بهش زنگ زدم
رد تماس داد و چنددقیقه بعد پیام داد
"...یکاری پیش اومده دیرتر میرسم خونه..."
خورد توذوقم خودمو با تزعین میز سرگرم کردم و
اصلا حواسم به ساعت نبود
با چرخیدن کلید توقف در به خودم اومدم
همه ی اعتماد بنفسی که جمع کرده بودم تو صدم
ثانیه پرید

دوباره قلبم با سرعت نور شروع کرد به تپیدن

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ویلحظه پشیمون شدم از تصمیمم

زوباره ترس اومد سراغم

انقدر که نتونستم برم استقبالش

محمد اومد جلوو بادیدن من تواون وضعیت هنگ

کرد

اما سریع خودشو جمع و جور کرد لبخند گرمی زد

لبخندش مثل یه موج گرم وارد بدنم شد و اروم تر

شدم

خیلی عادی مثل همیشه شروع کردیم به صحبت

گفت یکی از مغازها حساب کتابش بهم ریخته و

چند روزه درگیر اونجاست

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

حسابی خسته بود

منم بدترین شب ممکنو انتخاب کرده بودم

رفت دوش بگیرع

حوله و لباس براش گذاشتم

دوباره خودمو توآینه چک کردم

بعد از مدت ها به خودم رسیده بودم

لبخند تلخی زدم

من هنوز ۲۰ سالم نبود

چراانقدر روحم خسته ومتلاشی بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

انقدر غرق افکار خودم بودم که اصلا نفهمیدم محمد
کی اومد بیرون

با حلقه شدن دستش دور کمرم هینی گفتم و از جا
پریدم

سریع ازم جدا شدو گفتم

-...ترسوندمت؟

+...حواسم نبود اومدی بیرون

سرتکون داد

+...برم میزو آماده کنم

باهم شام خوردیم

میز رو جمع کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد رفت توسالن اخبار ببینه

تکیه دادم به یخچال

محمد هیچ حرکتی نمیزد و شروع برای من خیلی

سخت بود

اصلا یادم نمیومد که تواین مدتی که باهمیم من

تاحالا شروع کننده بودم یانه !

محمد صدام کرد

اومدم بیرون کنارش نشستم

کم کم همونجا دراز کشیدم و سرمو روی پاش

گذاشتم

با دستم خطای فرضی روی سینش کشیدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

انقدر طولانی شد که داشت خوابم میگرفت

اما دیگه واقعا نمیدونستم چطوری ادامه بدم!

اینبار سرمو بردم عقب تر

انگشتمو از روی سینهش اروم اروم پایین آوردم و
رسیدم به شلوارشو دقیقا جایی که آلتش قرار داشت

سرانگشتمو نرم روی شلوارش کشیدم و تکون

خوردن آلتشو زیر دستم حس کردم

کارمو دوبار تکرار کردم

مج دستمو گرفت مستقیم گذاشت روی آلتش و

گفت

-...همینو میخوای؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

اینبار انگار یه جریان برق بهم وصل شد

اگه دستش هنوز روی دستم نبود مطمئنا دستمو

عقب میکشیدم

هیچی نگفتم

مدام تو ذهنم به خودم میگفتم آروم باش تومیتونی!

اما توواقعیت قلبم داشت میومد تودهنم!

تردیدو کنار گذاشتم و دستمو روش تکون دادم

حالا کاملا زیر دستم حسش میکردم

با چشمای خمار نگام کردو گفت

-...میخوای دیوونم کنی؟

اروم گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...دلم برای دیوونگیامون تنگ شده

حرفم مثل یه جرقه بود دستاش دور صورتم حلقه

شد و بی تاب حمله کرد به لبام

چشمام رو بستم و فقط سعی کردم از حس خوب

بینمون لذت ببرم

زبونشو تودهنم چرخوند و از لذت اهِه توگلویی

گفتم

کشوندم روی خودش

بند لباسمو از سرشونم پایین داد سرشو توگردنم

فرو کردو زیر گوشم گفت

-...نمیدونی چقد بی تابتم آرزو!

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

همه ی استرس و شک و تردیدام بااین حرفش دود
شد رفت هوا

انگار بدنم منتظر حرف محمد بود

زیر گلوموبوسید لباسمو پایین تر داد و سینمو از
داخل لباس بیرون آورد

نرم سینمو لمس کرد و به همین سرعت نوک سینم
سیخ شد

خم شدو نرم زبونشو روی سینم کشید

دوباره صدای آهم بلند شد

بی طاقت ازم جدا شد و گفت پاهاتو حلقه کن دورم

بغلم کردو رفتیم تواتاق

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دوباره خم شد روم بین سینهامو بوسید و گفت

-...دلم برای عطر تنت تنگ شده بود

زبونشو روی شکمم کشید و رفت پایین تر

از روی شرت بین پامو بوسیدخواستم پامو

بندمو مانع بشم

اما با فشار دستش نداشتوشورتمو پایین کشید

خیره به بین پام گفت

- چرا انقدر دیوونه کننده ای

سرشو بین پام برد با

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تماس زبونش با بدنم ناله بلندی کردم و چنگ زدم

به

موهایش.

خیلی زیاد بود . بعد از مدت ها تحملشو نداشتم .

تحمل این حجم

از لذت که یهو کل وجودمو گرفت برام ممکن نبود

زبونشو فشار داد بهم و مک محکمی به بین

پام زد از لذت زیاد موهایشو کشیدم

اما هر دو دستمو تو دستش گرفتم و از خودش جدا

کرد به کارش ادامه داد که نالیدم بسه

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اما انقدر اینکارو تکرار کرد که یهو کل بدنم داغ شدو
لرزید

نبض بدنم چنان میزد که حتی نمیتونسم حرف
بزنم

کم کم ارومتر شدم

زبون محمد هنوز بین پام فعال بود

نالیدم وبالاخره ازم جدا شد

انگشتشو روی خیسی بین پام کشیدو گفت

-...چطوری این مدت خودتو ازم دریغ کردی

اما جز هووم چیزی نتونستم بگم

خیمه زد روم و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...میتونی ادامه بدی؟

دستمو دور گردنش حلقه کردم پاهامو باز تر کردم
و گفتم

+...فکر میکنم بتونم...

هنوز باقی جملمو نگفته بودم محمد آلتشو بین پام
گذاشت و فشار ارومی وارد کرد
حلقه ی دستم دور گردنش محکمتر شد و لب
گزیدم

حس میکردم بدنم داره قفل میشه
خودشو بیشتر فشار داد و تقریبا نیمی از آلتش
واردم شد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

آهه تو گلویی گفتم وجلوی خودمو گرفتم تا پیش
نزنم

با اینکه میلاد گفته بود هر زمان حس کردی بدنت
داره پس میزنه متوقفش کن
اما الان تو این لحظه نمیتونستم با محمد همچین
کاری کنم

محمد نگران گفت خوبی؟

آروم گفتم خوبم ادامه بده

اما همزمان اشک از گوشه چشمم ریخت

آلتشو کامل واردم کرد و بدتر شدم

بدنم داشت پس میزد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مغزم داشت مقابلع میکرد

محمد اروم خودشو تکون داد و دوباره مکث کرد

مدام میپرسید خوبی ؟ ادامه بدم؟

یکم که گذشت

ریلکس تر شدم

ترس و درد جاشونو به لذت دادن و صدام تواتاق

پیچید

باورم نمیشد باهمین یه دفعه تونستم انجامش بدم

محمد سرعتشو بیشتر کرد هر دو ناله کردیم و

خودشو بیرون کشید

یکم توهمون حالت موندیم تا روبراه شیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد بدنمو تمیز کرد

باخم گفتم

+...چرا خودتووداخلم خالی نکردی؟

باتعجب گفت

-...چون حاملع میشی

+...من میخوام حامله شم

اروم برگشت سمتم و گفت

-...توتازه سقط کردی شنیدی که دکتر گفت

نمیشع زود دوبارع اقدام کرد بخاطر خودت میگم

عزیزم

حرفشو قبول داشتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

اما بی اختیار دوباره بغض کردم

محمد رفت و با یه لیوان شربت عسل برگشت

یکمشو خوردم

کنار هم دراز کشیدیم

هنوز هردو لخت بودیم

تکیه دادم به سینهش و محمد گفت

-...فردا دادگاهه متین هست میای؟

چشمامو بهم فشار دادم

توهر لحظه ی زندگی من اگه خودشم نبود قطعا

اسمش بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...اگه لازمه پیام اگه لازم نیست نمیام

-...صبح زنگ میزنم از وکیل مون میپرسم

+...باش حالا میشع بخوابیم

گردنمو بوسید پتو رو روی تنمون فیکس کرد که
بخوابیم

اما هرچقدر تلاش میکردم نمیتونستم بخوابم

دوباره انگار یکی نشسته بود تومغزم و داشت مدام
حرف میزد

بعد از بیمارستان فقط توکلانتری پدر مادر متین رو
دیده بودم

اونم بدون هیچ حرفی

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

از اونا بعید بود که این مدت سکوت کنن و هیچی
نگن

شاید تازه متوجه عمق فاجعه شدن
انقدر فکرای جور واجور کردم تا خوابم برد
وقتی بیدار شدم محمد پای گوشی بود
بیشتر توپتو فرو رفتم

محمد داشت تواتاق قدم میزد و مدام دستشو بین
موهایش میکشید

متوجه من که شد سریع خداحافظی کردو گفت
-...بیدارت کردم؟

سرتکون دادم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...آره

اومد زیر پتو بدن لختش خورد به بدنم

-...بخواب هنوز خیلی زوده برای بیدار شدن

دستشو نرم روی باسن و کمرم کشید

از خستگی دوباره خیلی زود خوابم برد

اینبار با تکونای دستی بیدار شدم

محمد کوتاه لبمو بوسیدو گفت

-...بیدار شو باید بریم دادگاه

چشمامو بهم فشردم....

دلّم نمیخواست برم..

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...راهی نیست برای نیومدنم؟

-...وکیل گفت بهتره اونجا باشی

سرتکون دادم و نشستم روی تخت

دلم پیچید

دلم میخواست بگم نمیام

هرچی میخواد بشه

نمیخوام دیگه بینمش...

اما بجای این حرفا بلند شدم لباس پوشیدم

نتونستم چیزی بخووم فقط یه لیوان شیر کاکاعو

خوردم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت دادگاه

توتارسیدن به دادگاه دستم تودست محمد بودو

مدام پشت دستمو نوازش میکرد

ماشینو پارک کردیم

پیاده شدیم و همزمان از روبرومون مامان باباهم

اومدن

سلام کوتاهی گفتیم و همگی باعم رفتیم بالا

هنوز نوبتمون نشدع بودووکیل گفت باید منتظر

بمونیم

اما خبری از پدر مادر متین نبود

مامان اروم توگوشم گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...چرا نیومدن هنوز؟

+...نمیدونم خبر ندارم

نیم ساعتی طول کشید تا دادگاهه ما تشکیل شد

پدر مادر متین دقیقا لحظه ی اخر رسیدن

توجلسه ی اول رای صادر شد و متین به جرم آدم

ربایی افتان زندان

توکل تایمی که داخل بودیم حتی برای یک ثانیه

هم بهش نگاه نکردم

اومدیم بیرون و کیلمون گفت به احتمال نود درصد

اعتراض میذارن روی پرونده اما فکر نمیکنم به

نتیجه خاصی برسند

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

متین رو دستبند به دست داشتن میاوردن بیرون

محمد دستمو گرفت و قبل رسیدن اونا رفتیم پایین

هنوز بقیه نیومده بودن

زودتر از همه سوار ماشینمون شدیم و حرکت کردیم

محمد نوقت مغازه و گفت امروز کلا پیش من

میمونه

مامان زنگ زدو گفت کجا رفتین!گفتم زودتر اومدیم

پایین نمیخواسنم با خانواده متین روبرو شم گفت

بابات میخواد باهانون حرف بزنه گفتم امروز نمیشه

یروز دیگه هماهنگ میکنیم میایم خونه

هرچند نرفته حرفاشو میدونستم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

الان که بهش ثابت شد انتخاب خودش اشتباه بوده

میخواه ادای پدرای خوبو در بیاره

ناهار رفتیم رستوران

بعد از نهار باهمم رفتیم خرید و تمام لباس ها و

وسایلی که احتیاج داشتم و خریدیم

حسابی خسته شده بودیم

شام از بیرون گرفتیم و اومدیم خونه

درو باز کرد

من رفتم داخل و تلفن خونه زنگ خورد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سریع کفشامو بیرون آوردم با دیدن شماره ی خونه
ی مامان محمد صداش کردم و گفتم خودش جواب
بطع

حوصله ی باتلفن حرف زدنو نداشتم
رفتم تواتاق لباس عوض کنم و دیگع صداشونو
نمیشنیدم

بعد از چنددقیقه محمد اومد تواتاق
نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم چیشد؟
+...هیچی احوال پرسس کرد
-...این ساعت شب

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سرتکون داد و بعدم مشغول تعویض لباس شد
اما یه حسی بهم میگفت موضوع چیز دیگه ای بوده
شونه بالا انداختم و رفتم تو اشپزخونه
دوتا دمنوش امادع کردم صندلیو عقب کشیدم و
نشستم

محمد صندلی روبرویم نشست و گفت
-...فردا نوبت دکتر زنان داری ساعت ۳
+...باش آلام میذارم

دستشو روی دستم گذاشت
پشت دستمو نوازش کردو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...باورم نمیشع بعد یک سال تقریبا همه چی تموم

شد

+...آره منم...اما یه حسی دارم...انگارهمش منتظرم

یه اتفاقی بیفته

صندلیمو کشید جلو کتف لختمو بوسیدو گفت

-...دیگه هیچی نمیشه...

گوشیمو برداشتم توهمون حالت سرمو بردم عقب

ترو یه سلفی دوتایی گرفتم

محمد گونمو بوسیدو گفت

-...ازاین به بعدکلی ازاین عکسا قراره بگیریم

+...ایشالله

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دمنوشامون رو خوردیم رقتیم تواتاق و از خستگی

هر دو بیهوش شدیم

صبح مامان زنگ زدو گفت شب شام درست میکنه

بریم اونجا!

اومدم بگم شام آشتیه؟

اما فقط گفتم باش میایم

عصررفتم دکتر یه سری آزمایش دیگع برام نوشت

برگشتم خونه دوش گرفتم با وسواس از بین لباسام

یه دست لباس مناسب انتخاب کردم برای محمد

هم لباس آماده کردم

تقریبا آماده بودم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ساعت هفت بودو محمد هنوز نیومده بود
اولین بار بود که قرار بوط بالارامش بریم خونه ی
مامان اینا و استرس گرفته بودم
محمد دیرتر از همیشه اومد
چهرش گرفته بود اما گذاشتم بیای خستگی
آماده شد و حرکت کردیم سمت خونه ی مامان اینا
قبل ازاینکه برسیم محمد گفت من باید یچیزی
بهت بگم آرزو

توتارسیدن به دادگاه دستم تودست محمد بودو
مدام پشت دستمو نوازش میکرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

ماشینو پارک کردیم

پیاده شدیم و همزمان از روبرومون مامان باباهم

اومدن

سلام کوتاهی گفتیم و همگی باعم رفتیم بالا

هنوز نوبتمون نشدع بودووکیل گفت باید منتظر

بمونیم

اما خبری از پدر مادر متین نبود

مامان اروم توگوشم گفت

بااین چهره ی گرفته بعید بود خبر خوبی باشه

خدایا یه روز آرامشو برای ما زیادی دیدی!؟

+...جانم بگو

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...امروز وکیل زنگ زد

+...خب

-...گفت بابای متین سفت و سخت پیگیر پروندست

میخوان ثابت کنن متین تعادل روانی نداره که

حکمش باطل شه

سرمو روی داشبرد گذاشتم

چراهیچوقت هیچی درست پیش نمیره!

ادامه داد

-...اما به این معنی نیست که ازاد میشه...بستری

میشه زیر نظر پلیس دقیق نمیدونم وکیل یه

همچین چیزایی گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سرمو بلند کردم و گفتم

+...میشه دیگه هیچ خبری در مورد متین و

خانوادش به من ندی؟

محمد با تعجب نگام کرد

از توآینه ماشین به خودم نگاه کردم و گفتم

+...شاید متین بخواد هزار بار دیگه فرار کنه یا بیفته

زندان یا هر چیزی...من باید تا آخر عمر زندگیمو با

ترس از متین بگذرونم؟

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم

+...بذار زندگی هر جور میخواد پیش بره من دیگه

نمیخوام بیتشر از این عمرمو بخاطر اون تلف کنم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد لبخند راضی و آرومی زد دستمو محکم

گرفت و حرکت کردیم

بین راه یه جعبه شکلات و دوتا اسبای بازی برای

بچه خریدیم

ماشینو پارک کرد

پیاده شدیم

جعبه ی شکلاتو من دست گرفتم اسباب بازیاهم

دست محمد بود

مامان درو باز کرد

محمد دستمو گرفت و باهم رفتیم داخل

بوی قرمه سبزی مامان توخونه پیچیده بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

آقاجون مثل همیشه بابوهت و اخمای در هم
نشسته بود

رفتیم جلو سلام کردیم و ماهم نشستیم

مامان ک تواشپزخونه بود

ماهم توسکوت نشسته بودیم

اقاجون سرفه ای کردو گفت

-...تواین یک سال خیلی اتفاقای عجیب و غریبی

افتاد...قسم خورده بودم نذارم آرزو دیگه پاشو بذاره

تواین خونه

دندونامو بهم فشار دادم تا بحث راه نندازم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

حتی تواین موقعیت هم میخواد یجوری منو ناراحت
کنه

محمدنامحسوس دستمو فشرد و همین لمس کوتاه
ارومم کرد

محمد گفت

-...آرزو انقدر دختر معصوم و پاکیه که حتی گاهی
به این فکر میکنم که منم لیاقتشو ندارم

از حرفش انگاو تودلم یه دسته پروانه پرواز کردن
من هیچوقت خودمو دوس داشتنی نمیدیدم

اصلا به این فکر نمیکردم که کسی یروزی از تهه
دل دوسم داشته باشع

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یا حتی خودم بتونم عاشق شم
تاوقتی دخترخونه ی پدرم بودم کسی به من حس
دوس داشتنی بودن نداد
کسی ارزشی برای من قاعل نبود
ازصیح تاشب توخونه بودم و زندگی رو فقط
تومدرسه وخونه میدیدم
بعد از ازدواجم با متین تبدیل شدم به یه اسباب
بازی جنسی
اونجا بیشتر تحقیر شدم
بیشتر حس بی ارزشی کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مدام باخودم میگفتم زندگی بقیه زن هاهم مثل
منه؟

هزاربار به خدا شکایت کردم

اززندگی بریده بودم

من حتی دیگع دلم نمیخواست زنده باشم

چون دیگع امیدی نداشتم

به نیم رخ محمد نگاه کردم

نمیدونم خدا جواب کدوم دعامو داد....

محمد به من یاد داد میتونم دوس داشتنی باشم

میتونم خودمو دوست داشته باشم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بهم فهموند که چقدر باارزشم

اعتماد بنفس از دست رفتمو بهم برگردوند

انقدر غرق گذشته بودم که اصلا نفهمیدم صحبت

بابا و محمد به کجا رسید

یلحظه به خودم اومدم که محمدعصبی گفت

-...آرزو هیچ کار اشتباهی نکرده که بخواد بابتش

معذرت خواهی کنه شرط شما برای برگشتن

دخترتون اینه؟ هنوزم فکر میکنین اونی که اشتباه

کرده آرزو هست؟

قبل ازاینکه اقاچون بخواد جواب بده گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...اگه واقعا دلتون شنیدن معذرت خواهی منو
میخواه باشه من معذرت میخوام...امالین دو کلمه
حرف نمیتونه واقعیت رو عوض کنه...

روبه محمد گفتم

-...میشه بریم؟

محمد سرتکون داد کیف منو برداشت و سمت در
رفتیم

مامان سریع گفت بمونین شام درست کردم
کفشمواز جاکفشی برداشتم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

+...مرسی اگه اقا جون واقعا دلش میخواست من
تو این خونه باشم شرط و شروط نمیداشت بهتره
بریم

محمد کادوی بچهارو رو این گذاشت و گفت وقتی
بیدار شدن بهشون بدن

مامان سرتکون داد اما چشماش پراشک بود

وضع خودمم بهتر از اون نبود

بادل امید اومده بودم تو این خونه

اما بازم مثل همیشه غرور اقا جون همه چیو خراب
کرد

قبل از اینکه پشیمون بشم زدم بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سوار ماشین شدیم

محمد حرکت کرد

دستم گرفت بوسه ی آرومی پشت دستم زدو گفت

-...خودتو اذیت نکن

چرخیدم و روبه محمد نشستم

خیره به نیم رخش گفتم

+...من دیگه به نبودشون توزندگیم عادت کردم

دستشو محکمتر فشار دادم و گفتم

+...نمیتونم بگم برام مهم نیستن اما من دیگه انرژی

مقابله باهاشون رو ندارم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد ماشین رو پارک کرد و گفت

-...همه ی اینامیشه تجربه...همین باعث میشه ما

بتونیم پدر مادر بهتری برای بچهامون باشیم

باخنده گفتم

+...بچههاااامون؟ مگه قراره چندتا بچه بیاریم

-...فعلا بیا پایین بعد بهت میگم

اصلا توجه نکرده بودم که کجاومدیم

سریع پیاده شدم

محیط برام آشنا نبود

سوار اسانسور شدیم محمد روبرو ایستاد لبه ی

شالمو مرتب کردو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...میدونی اولین چیزی که منو جذبیت کرد چی بود

؟

+..چی بود؟

اسانسور ایستاد فرصت نشد جواب بده

دستمو گرفت و وارد یه سالن نسبتا بزرگ شدیم

محمد گفت

-...قسمت نشد قورمه سبزی مامانتو بخوریم اوردمت

اینجا که حداقل گشنه برنگردیم خونه

سریه میز خالی کنار پنجره نشستیم

ترکیب رنگ طوسی-سفید و بنفش خیلی محیطو

خاص کرده بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد پاهاشو از زیر میز دور پام انداخت و گفت

-...چشمات

یه تای ابرو هام از تعجب بالا رفت

-...چشمات خیلی گیرا بود هنوزم دلم نمیخواد

کسی به چشمات خیره شه

قلبمو تودهنم حس میکردم

محمد زیاد اهل قربون صدقه یا حرفای عاشقانه نبود

وقتی از این حرفا میزد تا اعماق قلبم حسش میکردم

بی اختیار لبخند بزرگی روی صورتم نشست

ما آشنایی رمانتیکی نداشتیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

شروع عاشقانه ای نداشتیم

هنوزم به یه آرامش نسبی نرسیده بودیم

ولی اگه هزار بارم به عقب برگردم بازم از محمد

دست نمیکشم

هیچکس بجز اون نمیتونه بایه کلمه تپش قلبمو

هزار برابر کنه

برام مهم نبود که خیلیا اختلاف سنیمونو مسخره

میکنن

یا باتعجب نگامون میکنن

من کناراین مرد پراز آرامش بودم

دیگه چی میتونست ازاین مهمتر باشه؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

گارسون اومد سفارش گرفت

شام خوردیم و برگشتیم خونه

صبح مامان زنگ زد حسابی از دست اقاچون

عصبانی بود اما کاری از دستش بر نمیومد

بهش گفتم هر وقت خاستی بیا اینجا

ولی من دیگه به اون خونه بر نمیگردم

عصر محمد اومد خونه

دوتا بلیط گذاشت روی میز و گفت اینم قولی که

داده بودم فرداشب پرواز داریم

متعجب گفتم کجا میریم؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...میریم کیش یه هفته ای میمونیم همونجایی که
دوست داشتی

از ذوق دویدم سمتش و محکم بغلش کردم
انقدر ذوق داشتم سریع چمدونارو بیرون اوردم و
شروع کردم به جمع کردن وسایلا
کارم ک تموم شد یه دوش گرفتم و رفتم توتخت
محمد کنارم دراد کشید

چرخیدم سمتش سرمو روی سینش گذاشتم و
گفتم

+...خیلی خوشحالم کردی

دستشو روی کمرم کشیدو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...فردا قبل از سوار شدن یچیزی بهت میدم برو

داخل سرویس و بذار داخل واژنت و تا نرسیدیم

بیرونش نیار باش؟

کنجکاو گفتم

+...چی هست؟

-...سوپرایزه اما مطمئنم ازش خوشت میاد

دل تودلم نبود بدونم چی هست

اما هرچقدر زیر زبونش رفتم فایده نداشت

نزدیکای ظهر بیدار شدم

محمد پیام داد که همه ی وسایلو جمع کنم چون

اون نمیتونه زودتر بیاد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

منم همه چیزو چک کردم

بلیطارو هم آماده گذاشتم

ناهار یه چیپس و پنیر فوری درست کردم خوردم

برای بار اخر وسایل رو چک کردم

محمد پیام داد داره میاد

اومد خونه سریع لباس عوض کرد چمدونارو

گذاشتیم توماشین و حرکت کردیم

تومسیر خیلی ترافیک بود اما به موقع رسیدیم به

فرودگاه

منتظر پروازمون نشسته بودیم

محمد یهو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...یادم رفت توخونه بهت بدم الان برو سرویس

بهداشتی و اروم بذارش داخل واژنت

نگران گفتم

+...درد داره ؟

-...نه...تاحالا دیدی من بهت آسیب بزنم

مردد سرتکون دادم

یه پاکت کوچولو گذاشت توجیبم

رفتم سرویس

پاکتو باز کردم

یه شیء کوچولوی پلاستیکی بیضی شکل بود که

یه بند پلاستیکی داشت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

حس بدی داشتم ازاینکه باید اینو بذارم داخلم

نفس عمیقی کشیدم

شلوارمو کشیدم پایین

خم شدم گذاشتمش روی واژنم و فشار دادم داخل

بایه درد کم فرو شد و بند پلاستیکش بیرون موند

لباس زیر و شلوارمو پوشیدم و رفتم بیرون

هیچ حس خاصی نداشتم

فقط انگاو یچیز اضافه داخلم بود

راه رفتن برام سخت بود

همش حس میکردم الان میفته بیرون

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

رسیدم پیش محمد اروم گفت

-...گذاشتی ؟

+...آره

لبخند مرموزی روی لبش نشست

پروازمون رو اعلام کردن وسایلمونو برداشتیم

بلیطامون رو تحویل دادیم و سوار شدیم

محمد کمر بندمو بست و اروم تو گوشم گفت

-...خوش بگذره

تأخرش تموم شد از توجیبش یچیز حالت سوعیچ

شکل بیرون آوردو دکمشو فشار داد

انگاو به واژنم برق وصل کردن

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

لب گزیدم تا صدای جیغم بلند نشه

محمد کنار گوشم گفت

-...شدت شو کم میکنم که فقط امادت کنه امااگه

دختر بدی بودی درجشو زیاد میکنم

سرتکون دادم

درجشو کم کردو تونستم نفس بکشم

ویبراتور همچنان داشت داخل واژنم میلرزید و

اینبار فقط لذت خالص بود

انقدر خمار شده بودم که نمیتونستم حتی چشمامو

باز نگه دارم

بازوی محمد رو فشار دادم و توگوشش گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...تمومش کن لطفا

باشیظنت گفت

+...نه فعلا باید تحملش کنی

بی طاقت پاهامو بهم فشار دادم و لبمو گاز گرفتم

مطمعن بودم الان خیسی بین پام از شرتم رد شده

و به شلوارم رسیده

محمد اروم گفت

-...خوبی؟

خمار گفتم هوم

-...الان دلت مبخواست چیکار کنیم؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

لب گزیدم

تاحالا بامحمد همچین حرفایی نزده بودیم

اصلا هیچوقت فرصت نشده بود که بخوایم همچین

کارایی بکنیم

خجالت میکشیدم

-...آرزو...میخوام بهم بگی الان دلت چی میخواد

خجالتو کنار گذاشتم

لبامو تر کردم و گفتم

+...دلم تورو میخواد

-...من که همینجام

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نگاهه خمارمو بهش دوختم و گفتم

+...دلم میخواست الان روی تختمون بودیم وتورو

داخلم حس میکردم

محمد زیر لب گفت لعنتی

کیفمو برداشت گذاشت روی پاش دستمو گرفت و

نامحسوس برد بین پاش و گذاشت روی آلتش

باورم نمیشد بایه حرف من انقدر تحریک شده باشه

-...ببین چقدر بی تابتة!

سرانگشتمو روی آلتش تکون دادم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

از یطرف لرزش ویبراتور داخل واژنم و از یطرف بدن
تحریک شده ی محمد همه دست به دست هم
دادن و حس کردم دارم به اورگاسم نزدیک میشم
اما دقیقا لحظه ای که دیگه داشتم به اوج میرسیدم
محمد ویبراتورو خاموش کرد
دلَم میخواست داد بزنم و بگم روشنش کن
بدنم هنوز روشن بود
هنوز خمار و خیس بود
اما فقط لب گزیدم و سعی کردم اروم شم
محمد کنار گوشم گفت
-...قرار نبود ارضات کنه فقط میخواستم گرم شی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستم هنوز بین پاش بود و خودشم حسابی تحریک
شده بود

لبخند مصنوعی زدم و گفتم

+...مشکلی نبست عزیزم من خوبم

اما درواقعیت اصلا خوب نبودم

حالا که لرزشش قطع شدع بود و واژنم خشک شده
بود داشت اذیتم میکرد

توجام جابجا شدم اما فرقی نکرد

از عمد دستمو بردم دوباره بین پای محمد و

نامحسوس سرانگشتمو روی آلتش کشیدم

زیر دستم آلتش خیلی زود راست شد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مچمو گرفت و گفت

-...نکن آرزو

+...من که کاری نکردم

دقیقاتاوقتی که اعلام کردن پرواز داره میشینه

اینکارو ادامه دادم

هربار که آلتش میخوابید دستمو روش میکشیدم و

راست میشد

پروازمون نشست

آخرین نفر ما بلند شدیم

کمر بندمو باز کردم و بلند شدم محمد بلافاصله

پشت سرم بلند شد اروم رفتم سمت در خروجی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خودشو از پشت بهم چسبوند

آلتشو مالید بع باسنم

منم از عمد خم شدم و مثلا مشغول بستن بند
کفشم شدم و حسابی باسنمو چسبوندم به آلتش

دوباره بلند شدم و از پلها رفتم پایین

میخواستم محمد رو اذیت کنم

اما حالا

باحس بدنش

خودم بیشتر تحریک شده بودم

وسایلمونو تحویل گرفتیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد از قبل ماشین گرفته بود

وسایلمون رو گذاشتیم و قبل ازاینکه پشیمون شم

گفتم

+...وسایلمونو بذاریم بریم دریا؟

محمد نیم نگاهی بهم انداخت و بامکث گفت

-...مطمعنی؟

نگاهش نکردم اگه چشمام رو میدید میفهمید دارم

دروغ میگم

برا همین برگشتم سمت شیشه و گفتم

+...آره مطمعم

چندتا ضربه کوتاه روی پام زدو گفت اوکی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

رسیدیم هتل

من تا حالا نیومده بودم کیش و حسابی برام همه

چیز جدید بود

محمد کلید اتاقمون رو تحویل گرفت و دونفر

وسایلمون رو باهامون آوردن اتاق

تو اسانسور محمد دستشو نرم کشید روی کمرم و

چند لحظه بعد دوباره اون لرزش دیوونه کننده بین

پام شروع شد

به روی خودم نیاوردم

چمدونامون رو بردن داخل اتاق

محمد هم رفت داخل

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اما من بیرون وایسادم

محمد اشاره زدو گفت

-...نمیای داخل؟ بیا اتاقمون رو ببین

مطمعن بودم اگع برم داخل محاله بیایم بیرون و

بریم دریا اونم بااین نگاهه داغ محمد

بخاطر همین گفتم

+...بریم دریا وقتی برگشتیم میبینم دیگه

محمد یکم مکث کرد اما در نهایت سر تگون دادو

اونم اومد بیرون

سوار ماشین شدیم و حس کردم لرزش ویبراتور

بیشتر شد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بین پام نبض میزد

و نفسام به شماره افتاده بود

محمد با یه نیشخند داشت رانندگی میکرد و یه

موزیک ارومم داشت پخش میشد

لررش ویبراتور بحدی دیوونه کننده بود که حتی

نمیتونستم حرف بزنم

محمد گفت

-...هوا تاریک دریا خیلی مشخص نیست اما این

قسمت ویوی خوبی داره همینجا خوبه؟

گیج گفتم

+...ها؟

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

میفهمیدم داره خوف میزنه
اما نمیتونستم هیچ جوابی بدم
تو گلو خندیدو پیاده شد منم به طبع پشت سرش
پیاده شدم
تکیه دادیم به ماشین و ایستادیم
لرزش و بیبراتور کمتر شد و تونستم یکم اروم شم
این قسمت جز ما کس دیگه ای نبود
محمد منو کشید تو بغلش
از پشت بغلم کرد منم مقاومتی نکردم
دستشو از زیر تی شرتم به سینهام رسوند و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...اینجا یه نفر حسابی تحریک شده

بااین حرف دستشو روی نوک سیخ سینهام کشید و

بی اختیار اه کوتاهی گفتم

منو بیشتر چسبوند ب خودشو گفت

-...وقتی خودتم انقدر تحریک شدی چرا مخالفت

میکنی اخه!

نمیدونستم چی بگم به حرکت دست محمد تمرکز

کردم و سعی کردم لذت ببرم

دلَم میخواست برگردیم هتل

بریم تواتاقمون

امااینبار انگار محمد قصد رفتن نداشت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستش از کمر شلوارم رد شدو رفت بین پام
دیگه روی پاهام نمیتونستم وایسم و اگه محمد منو
نگرفته بود قطعا میفتادم
دستشو روی خیزی بین پام کشید و گفت
-...دریاچه راه انداختی آرزو
خمار هومی گفتم
دستشو بیرون کشید
کمرمو گرفت وگفت
-...لعنتی بیا توماشین
دستمو کشید سوار ماشین شد صندلیشو عقب داد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

کمر شلوارشو باز کرد و گفت بیا بشین روی پام

حسابی تحریک شده بودم

بدنم روشن بود

بین پام نبض میزد

اما مردد بودم

میترسیدم ازاینکه یکی ببینتمون و دردسر شه

محمد کلافه صدام کرد و اشاره زد برم تو بغلش

یه نگاه به بدن امادش کردم

خودمم دست کمی از محمد نداشتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تردیدو کنار گذاشتم مانتو و شالمو بیرون اوردم

پاهامو گذاشتم دو طرفش

-...کمر تو بگیر بالا اول ویبراتورو بیرون بیارم

تکیه دادم به فرمون و خودمو بالا کشیدم

بند پلاستیکیش رو گرفت و اروم کشید بیرون

بلافاصلع کمرمو گرفت و منونشوند روی آلتش

تویه لحظه تا آخر رفت داخلم

آه و آخم باهم ترکیب شد

بعد از چند ساعت بالاخره بدنم به آرامش

رسیدوباهمین حرکت اول به اورگاسم رسیدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

منونرم رو خودش بالا پایین کرد

دستشو روی سینم کشید و نوکشونو فشار داد

سانروف باز بودو از بالای سرمون اسمون مشخص

بود

کمرمو گرفت و تندتر حرکتشو ادامه داد

دوباره به اوج رسیدم

محمدهم باآه بلندی خودشو داخلم خالی کرد

توهمون حالت موندیم

تکیه دادم به فرمون

نفس نفس میزدیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد نیشخندی زدو گفت

-...اولین شب ماه عسلمون خیلی هیجانی شروع شد

نرم لبمو بوسیدو گفت ولی من هنوز سیر نشدم

ادامشو بریم هتل

نالیدم و گفتم

+...من گرسنمه غش میکنم بخوایم اینجوری ادامه

بدیم

سرمو بوسیدو گفت

-...پس اول میریم شام

گردنشو بوسیدم و زیر لب گفتم مرسی

چندتا برگ دستمال از تو کیفم برداشتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

از روی محمد بلند شدم و بلافاصلع دستمالارو
جایگزین کردم

بین پام رو تمیز کردم

چندتادستمالم روی شرتم گذاشتم و شلوارمو بالا
کشیدم

واقعا توماشین لباس پوشیدن عذاب اور بود

انقدر تویه جای کم چرخیده بودم عرق کردم

موهامو بالای سرم بستم که نیاد دورم و عرق کنم

پیاده شدم مانتو شالمو پوشیدم

محمد هم لباساشو مرتب کردو حرکت کردیم

تومسیر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...خوبی ؟ درد نداری ؟! اذیت نشدی؟

زیر دلم یکم درد میکرد اما درحدی نبود که بخوام
نگرانش بشم

سرتکون دادم و گفتم من خوبم

چشمکی زد و سرعتشو بیشتر کرد

محمد یه فست فودی نگه داشت

۵تافيله سوخاری و مخلفات بایه پیتزا سفارش دادیم

غرق صحبت و غذا خوردن و خندیدن شدیم

بعد از مدت ها داشت بهم خوش میگذشت و اصلا

نگاهای سوالی بقیه برام مهم نبود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اینکه تفاوت سنیمون برای بقیه تعجب داشت برام
مهم نبود

محمد از هزارتا پسر جوون بیشتر منو درک میکرد
همین جافتادگی ودرک و فهمش بود که اونو خاص
میکرد

بعداز تموم شدن غذا رفتیم هتل
توآینه اسانسور نگاهی به قیافه خوابالودم کرد و
گفت

-...الان بنظرت من میدارم بخوابی ؟

منو بیشتر چسبوند ب خودشو گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...وقتی خودتم انقدر تحریک شدی چرا مخالفت
میکنی اخه!

نمیدونستم چی بگم به حرکت دست محمد تمرکز
کردم و سعی کردم لذت ببرم
دلَم میخواست برگردیم هتل
بریم تواتاقمون

اما اینبار انگار محمد قصد رفتن نداشت
دستش از کمر شلوارم رد شدو رفت بین پام
دیگه روی پاهام نمیتونستم وایسم و اگه محمد منو
نگرفته بود قطعا میفتادم
خودمو توبغلمش انداختم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...یکم بخوابیم بعد بیدار شیم تو رو خدا!

در اسانسور باز شد

محمد بازومو گرفت و علنا داشت منو دنبال خودش
میکشید

واقعا داشتم از خواب بیهوش میشدم

در اتاقو باز کرد

رفتیم داخل

دکور اتاق ترکیب طوسی-سفید بود و خیلی آرامش
بخش بود

نشستم روی تخت مانتووشالمو بیرون اوردم

دکمه شلوارمو باز کردم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...میشه کمکم کنی بیرونش بیارم چون ندارم

محمد چشمکی زد جلوم نشست و گفت حتما

باکمال میل

کمرمو بالا گرفتم شلوارمو از پام بیرون کشید

هلم داد روی تخت و بین پام نشست

نفس داغش ک بین پام خورد همه چی یادم رفت

نالیدم

بایه دست رونمو کنار داد

بایه دست شرتمو کنار داد و زبون داغشو کشید بین

پام

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

آهی گفتم دستمو تکیه گاهه بدنم کردم و

باچشمای خمار نگاش کردم

از خستگی مغزم دیگه جواب نمیداد

داغی زبون محمد

بدنمو به اوج رسوند

انگاو تو ابرا داشتم پرواز میکردم

بین پام نبض میزد و بااه بلندی به اوج رسیدم

باچشمایی که داشت بسته میشد به محمد نگاه

کردم بانیشخند یه دستمال برداشت و لبشو تمیز

کرد

بین پای منم تمیز کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دیگه چیزی نفهمیدم و خوابم برد

باحرکت دستی روی باسنم پلکای خستمو باز کرد

پشت گردنمو بوسیدو گفت

-...اومدی اینجا بخوابی ؟

هنوز هوا بم میومد با صداس گرفته گفتم

+...همینحوری بخوایم ادامه بدیم تاروز آخردیگه

هیچی ازمون نمیمونه

وزنشو انداخت روم و آلت امادشو فشرد بهم و گفت

-...بیا فعلا اینو بخوابونیم قول میدم بعدش بذارم

بخوابی

تو خواب و بیداری شلوارمو کشید پایین

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خودشو بین پام تنظیم کردو حرکتشو شروع کرد
من هنوز گیج خواب بودم و بدنم بی اراده ی من
فقط ناله میکرد

یادم نیست چند بار ارضا شدم فقط وقتی کارش
تموم شد دوباره خوابم برد

اینباروقتی بیدار شدم حسابی سرحال بودم به
ساعت نگاه کردم ساعت یکو نیم بعداز ظهر بود

چرخیدم سمت دیگه تخت

محمد نبود جاشم سرد بود

گوشیمو برداشتم وبهش زنگ زدم گفت رفته نهار
بگیرع و یکم دیگه میاد بالا

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تامحمد برسه منم رفتم سرویس

خودمو مرتب کردم

محمد بایع سینی غذااومد خیلی گرسنم بود

بادیدن غذا چشمام برق زد

محمد گونمو بوسیدو گفت

-...خوب خوابیدی؟

+...اره مرسی اللن خیلی گرسنمه

-...حدس میزدم بیا تاسردنشده بخوریم

غذارو توتراس کوچولوی اتاقمون خوردیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

قرار شد عصر بریم یکم خرید کنیم و بعدبع جاهای
دیدنی کیش سر بزنیم

سوار ماشین شدیم محمد بع شوخی گفت

-...بریم همون جای دیروزی؟

+...نه نه دوباره همه ی انرژییم میره...من اومدم کیش

رو بگردم..نیومدم که کل هفته رو تواتاق بگذرونم

-...خیله هب باشه

حس کردم یکم ناراحت شد

اما واقعا نمیتونستم از یه حدی بیشتر همراهیش

کنم

رسیدیم مرکز خرید پیاده شدیم و رفتیم داخل

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اول چندتا سوغاتی گرفتیم و بعدم برای خودمون
خرید کردیم

تومسیر برگشت به هتل گوشی محمد زنگ خورد

نیم نگاهی به صفحه انداخت و گفت

-...باز چی میخواد داره زنگ میزنه!

نگران گفتم کیه!

گوشیشو روحالت پرواز گذاشت و گفت مهم نیست

روبه من گفت گوشیتو بده

گوشیو از کیفم بیرون اوردم بهش دادم گوشی منم

خاموش کردو گفت

-...این یه هفته از گوشی خبری نیست

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اولش نگران شدم اصرار کردم

اماوقتی دیدم محمد کاملا مسمم هست منم

بیخیال شدم

من که منتظر پیام یا زنگ کسی نبودم

اینطوری حتی بهترم بود! .

رسیدیم هتل

وسایلمونو گذاشتیم تواتاق

محمد گفت قدم بزنیم بریم لب ساحل

از در هتل که اومدیم بیرون دستمو تودستش

گذاشتم

نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد خیلی کوچولویی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

با مشت زدم توبازوشو گفتم توخیلی بزرگی

رسیدیم به ساحل

خستم شده بود نشستیم روی یه نیمکت

یه دختر بچه ی مو طلایی تپلی بایه پسر بچه ی از

خودش کوچولوتر روبرومون داشتن روی شن ها

بازی میکردن

دختره با تمرکز داشت برای خودش قلعه ی شنی

میساخت و دقیقا وقتی قلعهش داشت شکل میگرفت

پسره باذوق خندید دستشو بلند کردوزد قلعه شنی

دختره رو خراب کرد خودشم غش غش اتقدر

خندید که از پشت افتاد

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بالبخند داشتم به این صحنه نگاه میکودم

بی اختیار روبه محمد گفتم

+...من تک فرزندی دوس ندارم میشه دوتا بچه

داشته باشیم؟

محمد عمیق نگام کردو گفت

-...اگه شبیهه تو بشن چرا که نه!

سرمو روی شونش گذاشتم و از تهه دلم خداروشکر

کردم که خدا بعد اون همه سختی محمد رو

سراهم قرار داد!

یکم دیگه نشستیم

بعد دوباره قدم زنان برگشتیم هتل

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

شام خوردیم و رفتیم اتاقمون

محمد رفت توتراس

منم لباس عوض کردم مسواک زدم و رفتم پیشش

اشاره زد برم جلو

بین خودشو نرده های تراس قفل کرد

کتفمو بوسیدو گفت

-...کنکور قبلو از دست دادی مدارک دیپلمت

امادست..کنکور بعدی رو از دست نده

سرتکون دادم و گفتم

+...یه زمانی چون اقاچون نمیداشت درسمو ادامه

بدم چشم بسته باکسی ازدواج کردم که هیچ

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

شناختی ازش نداشتم اون زندگی انقدر پراز عیب و
ایراد بود که دیگه نتونستم حتی به ادامه تحصیل
فکر کنم

توبغش چرخیدم وگفتم

-...اما حالا کسی اومده توزندگیم که بدون گفتن
منم حواسش بهم هست

بوسه کوتاهی روی لبش زدم و گفتم

-...من میخوام یه مادر محصل باشم...هم درس
بخونم هم بچه دار شیم

محمد اول مخالفت کرد اما بعد وقتی دید من انقد
مشتاقم قبول کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نشستیم روی صندلی های داخل تراس و یهو گفتم

-...محمد

+...جانم

-...لیلا چیشد؟ یهویی سروکلش پیدا شد بعدش

محو شد و دیگه خبری ازش نشد

یکی از شکلاتای روی میز رو برداشت و گفت

+...متین پیداش کرده بود به خیال خودش

میخواست لیلا رو بندازه وسط زندگیمون

خیره بهم گفت

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...نمیدونست هیچکس تو دنیا نمیتونه جای تورو

برای من بگیره

اشاره زد برم پیشش

نشستم روی پاش

موهامو زد پشت گوشم و گفت

+...لیلا وقتی دید مایگیر نشدیم خودش کشید کنار

مشکوک گفتم

-...تواز کجا میدونی!-

+...دیگه دیگه...مهم نیست از کجامیدونم!مهم اینه

که هیچی نتونست بین مارو خراب کنه

-...اوهوم تواون فلشی که فرستاده بود چی بود؟

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...یه فیلم از تولد لیلا

تکیه دادم به سینش ورزیرلب گفتم هوم

روی موهامو بوسیدووگفت

-...دیگه بهش فکر نکن همه چی تموم شدست

توهمون حالت چشمام گرم شدو خوابم برد

نفهمیدم کی محمد بغلم کردو گذاشتم روی تخت

تو خواب و بیداری چرخیدم و خودمو توبغلمش جمع

کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

صبح زودتر بیدار شدیم و رفتیم بقیه جاهایی که
ندیده بودم رو دیدیم

توآینه به خودم نگاه کردم

توهمین دوسه روز آب رفته بود زیر پوستم

یکم وزن گرفته بودم وچهرم بازتر شده بود

محمد پشت سرم وایساد سینمو تودستش فشار داد
وگفت

-...یه لباس راحت بپوش میخوایم بریم لب دریا

از توآینه چشمکی بهم زدو گفت

-...شاید اونجا شیطون گولمون زد خواستیم یه

حرکتی بزنیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

باخنده گفتم

-...اخرم یکی میبینه آبرو و شرفمون میره

محمد اخم مصنوعی کرد زد روی باسنم و گفت زود

باش

یه پیرهن بلند پوشیدم و روش یه کت انداختم

راحتراز این لباس نداشتم دیگه

باهم زدیم بیرون

اکثر جاها رو رفته بودیم و کم کم وقت برگشت بود

رسیدیم همون ساحلی که شب اول اومده بودیم

پیاده شدیم و روبه دریا ایستادیم

چشمامو بستم و به صدای امواج دریا گوش دادم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دریای جنوب اکثرا آروم بود

حس خوبی بهم میداد

توهمین چند روز همه ی اون استرس و نگرانی هام

از بین رفته بود

اگه میدونستم این سفر انقدر حالمو زیرو رو میکنه

زودتر میومدم

محمد شونمو بغل کردو گفت

-...به چی فکر میکنی؟

+...به اینکه دلم نمیخواد برگردم

-...قول میدم خیلی زود دوباره برگردیم...یااینجا یا

هرجایی که توخواستی

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

تکیه دادم به سینش و گفتم مرسی
نمیدونم چه سری بود که هر دفعه میومدیم اینجا
جز خودمون هیچکس نبود
تا تاریکی هوا همونجا موندیم
با اینکه فکر میکردم محمد حسابی شیطونی کنه
اما اونم مثل من انقدر غرق آرامش اینجا شده بود که
فقط بغلم کردو باهم به دریا نگاه کردیم
آخر شب که برگشتیم هتل محمد کمکم کرد یسری
از وسایلو جمع کنم که روز آخر خیلی سختمون
نشه

محمد دراز کشید روی تخت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

یه ابمیوه براش اوردم و گفتم

-...گوشیمو بدع چک کنم ببینم کسی زنگ زده یانه

ابرو بالاانداخت و گفت

+...تاوقتی وارد فرودگاهه تهران نشدیم خبری از

گوشی نیست

مشکوک نگاش کردم

حس میکردم باز یه هبری شده و فقط برای اینکه

سفرمون خراب نشه بهم نمیگه

وقتی سکوت محمد رو دیدم منم دیگه پیگیر نشدم

حتی بهش فکر هم نکردم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نمیخواستم بخاطر من سفرمون خراب شه
روز بعد هم با خرید قدم زدن توساحل گذشت
عصر بلیط داشتیم
از صبح که بیدار شدیم مشغول جمع کردن
وسایلمون شدیم
مجبور شدیم یه چمدون دیگه بخریم که بتونیم
وسایلی که جدید خریدیم رو بذاریم داخلش
محمد ماشینی که گرفتار بودیم رو رفت تحویل داد
چمدونارو بردیم پایین و اتاقمون هم تحویل دادیم
باتاکسی رفتیم فرودگاه
حدودا نیم ساعتی زودتر رسیده بودیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اعلام کردن پرواز تاخیر هم داره

خیلی خسته بودیم روصندلی ها نشتیم تکیه دادم

به محمد وگفتم خوابم میاد

-...بخواب صدامون کردن بیدارت میکنم

+...خوابم نمیبره اینجا

-...پس یکم تحمل کن تا بریم سوار هواپیما شیم

اونجا بخواب

بالا هره بعد یه تاخیر یک ساعته سوار شدیم و

بلافاصله خوابم برد

پرواز ک نشست محمد صدام کرد

ماشینمون تو پارکینگ فرودگاه بود

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

سوار شدیم و بلافاصله گفتم

-...گوشیمو بده چک کنم تامیرسیم به مامان هم

باید زنگ بزنی

محمد مردد گوشیمو بهم داد

روشنش کردم و بعد چنددقیقه سیل پیام و تماس

بی پاسخ ها بود که میومد روی گوشیم

باتعجب همینحوری هنگ به گوشی نگاه کردم و

همین لحظه گوشیم زنگ خورد

تاخواستم جواب بدم محمد چنگ زد گوشیمو ازم

گرفت و جواب داد

هنگ نگاش کردم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

گوشیو جواب دادو گفت

-...الو...آره...تازه رسیدیم...لباس عوض کنیم میایم

بعدم تق گوشیو قطع کردو بدون اینکه چیزی به

من بگه به مسیر ادامه داد

شاکی نگاش کردم و گفتم

+...احساس نمیکنی باید به من بگی چیشده؟

ابرو بالا انداخت و گفت

-...نه

+...چی نه؟

-...احساس نمیکنم باید چیزو بگم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...پررو

دستمو بردم جلو گوشیمو بردارم زودتر از من

گوشیمو برداشت و گفت

+...آروم بشین بذار منم تمرکز به رانندگیم باشه

بق کرده دست بغل زدم چسبیدم به شیشه و دیگه

باهاش حرف نزدم

اخلاقش اومده بود دستم

تاخودش نخواد همیشه ازش حرف کشید

اگه تارسیدن به خونه هم رومغزش رژه میرفتم نم

پس نمیداد

بالاخره بعداز دوساعت رسیدیم خونه

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خیلی خسته بودم

خیلی خیلی خسته بودم

دلَم میخواست فقط لباسامو بیرون بیارم یه دوش

بگیرم و مستقیم برم توتخت

چمدونامون رو از ماشین برداشتیم و رفتیم بالا

محمد کلید انداخت وارد شدیم و بادیدن خونه یه

لبخند نشست روی لبم

دلَم برا خونمون تنگ شده بود

کفشامو بیرون اوردم

محمد هم پشت سرم اومد و گفت لباس عوض کن

باید بریم خونتون

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سریع گفتم چیشده؟

-...نگران نباش همه خوبن فقط کاریو ک گفتم بکن

سریع لباس عوض کردیم و دوباره باهم زدیم بیرون

تواین مدت محمد هیچی نگفت و منم هیچی

نپرسیدم

انقدر خسته و خوابالو بودم تومسیر تارسیدن به

خونه اقاچون یه چرت زدم

وقتی رسیدیم محمد صدام کرد

باهم رفتیم پایین

در خونه باز بود رفتیم داخل

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

زودتر از محمد در ورودیو باز کردم

با دیدن اقا جون و مامان یه نفس راحت کشیدم

سلام کردم

مامان اومد سمتم بغلم کرد و باهم رفتیم

تو اشپزخونه

تانشتیم گفتم

-...مامان چیشدع؟ محمد هیچی به من نمیگه

مامان یه استکان چایی و کیک گذاشت جلوم و

گفت

+...چی بگم والا

کلافه گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

-...بگو دیگه مامان جون به لبم شدم

انقدر صدام بلند بود که محمد و اقا جون هم

برگشتن سمتم

محمد اشاره زد برم پیشش و گفت

+...بیاخودم بهت بگم

سریع رفتم پیشش

یه نگاه به اقا جون کرد و گفت

-...یادته کیش که بودیم گوشیم زنگ خورد جواب

ندادم؟

+...آره

-...همون شب متین دوباره خودکشی کرده بود

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سریع گفتم مرده؟

محمد باختم کمرنگی گفت

+...نه تقریبا میشه گفت به موقع رسیدن اماهنوز

بیمارسته سطح هوشیاریش خیلی پایینه

سرتکون دادم

توسکوت کنار محمد نشستم

دلم میخواست متین خوب شه برگرده به زندگی و

بتونه طعم خوشبختیو بچشه

باهمه ی کارایی که باهام کرده بود اما نمیتونستم

به مرگش فکر کنم

بعد یه سکوت نسبتا طولانی محمد گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...زنگ زده بودن از مون بخوان بریم بیمارستان
چون فکر میکنن متین به صدای توواکنش نشون
میده و میتونه به زندگی برگرده..
نفسشو سنگین بیرون دادو گفت
-...درنهایت تصمیم باتوعه اگه بخوای میریم و کمک
میکنیم اگه نخوای نمیریم
زیرلب باصدایی که معلوم بود خیلیم راضی نیستم
گفتم
+...امشب نه اما فردا میتونیم بریم
محمد موافقت کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مامان صدامون کرد برای شام و قرار شد شبو
همینجا بخوابیم و صبح بریم بیمارستان
بعد از شام رفتیم تواتاقی که یروزی مال من بود
بعد از یک سال برگشته بودم تواین اتاق
خیلی حس عجیبی بود
محمد نگاهشو دور اتاق چرخوندو گفت
-...همیشه تصورم از اتاقت دقیقا همینجوری بود
لبخند کمرنگی زدم و گفتم اتاق من خیلی سادست
خیلی چیز مجذوب کننده ای نداره
مانتومو بیرون اوردم و روی تخت دراز کشیدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مامان چند تاتقه به در زد یه شلوار و تی شرت برای
محمد آورده بود

محمد فقط شلوارشو عوض کرد و اومد کنارم
خوابید

دوتایی روی تخت یکم سخت بود اما حس خوبی
داشت

محکم بغلم کرد و خیلی زود از خستگی خوابمون
برد

نیمه های شب باحس گرفتگی بدنم بیدار شدم
نشستم روی تخت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بلافاصله محمد هم بیدار شد با صدای گرفته گفتم

بریم پایین

باچشمای نیمه باز تشک و پتوهارو پهن کردیم و

پایین تخت خوابیدیم

وقتی صبح محمد بیدارم کرد دلم میخواست گریه

کنم

هنوز خوابم میومد

با اخم چشمامو باز کردم و گفتم

-...سرسبوحی چرا نمیداری بخوابم؟

محمد باخنده گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...بخواب کاریت ندارم من دارم میرم مغازه بیدار

شدی بهم زنگ بزن ببینم برنامهت چیه!

خوشحال ازاینکع میتونم دوباره بخوابم یه لبخند

بزرگ زدم و براش دست تکون دادم و دوباره

خوابیدم

ساعت از ۱۲ ظهر گذشته بود که بیدار شدم

باورم نمیشد بعد از یک سال دوباره اینجا تواین اتاق

دارم بیدار میشم

برام غریب شده بود

دلهم میخواست برگردم خونمون

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سریع گوشیمو برداشتم زنگ زدم به محمد و

تاجواب داد گفتم

+...میشه بیای بریم خونمون؟

سریع گفت چیزی شدع؟

+...نه...دلم برای خونمون تنگ شده

مکثی کردو گفت

-...من الان خیلی شلوغم میشه تا عصر صبر کنی

بعد باهم بریم

چاره دیگه ای نداشتم گفتم باشه و خدافظی کردم

جاهامون رو جمع کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

موهامو مرتب کردم و رفتم پایین

مامان تواشپزخونه داشت غذاهارو چک میکرد

زیرلب گفتم سلام

بادیدنم لبخند زدو گفت

+...خونه ی شوهر تنبالت کردها

بایه لیخند ریز گفتم

-...خیلی خسته بودم نتونستم زودتر بیدار شدم

+...حق داری بیا صبحانه بخور

-...نه اشتها ندارم ناهارو صبحونه رو یکی میکنم

صندلیو کشید عقب نشست روش دستشو روی

دستم گذاشت و گفت

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...منومیبخشی؟

باتعجب نگاهش کردم ادامع داد

-...خیلی درحقت کوتاهی کردم...شاید اگه من

جلوی اقاچونت در میومدم انقدر سختی نمیکشیدی

دلَم نمیخواست پشیمونی کسی رو ببینم

خندیدم و گفتم دیگه همه چی تموم شد به گذشته

فکر نکن گذشت

بعد از ناهار تا عصر با مامان از هر دری حرف زدیم

عصر محمد اومد دنبالم لباس عوض کردم رفتم

پایین مامان اصرار کرد بمونیم اما به بهونه ی

جابجایی لباسا خدافظی کردیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مامان تا دم در باهامون اومد

گوشی محمد زنگ خورد

چند لحظه به صفحه ی گوشی نگاه کردو بعد جواب

داد

خیره شدم بهش

اخم کردوتقریبا باصدای بلندی گفت

-...چی؟ مرده؟

وحشت کردم

مغزم قفل کرده بود

مامان زیر لب داشت صلوات مبفرستاد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

دستم یخ کرده بود

محمد از مافاصله گرفته بودداشت با گوشی حرف

میزد

نه مامان چیزی میگفت نه من!

محمد بالاخره گوشیشو قطع کردو اومد

روبه من گفت

-...همینجا بمون من یسر برم بیمارستان پیش

متین و میام

سریع گفتم منم میام

اول مخالفت کرد اما اتقدر اصرار کردم قبول کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بامامان خدافظی کردم و قرار شد هرچی شد بهش
خبر بدم

سوار ماشین شدم و گفتم

+...چرا اولش گفتی مرده؟

-...فرقی بامرده هم نداره باشوک برگردوندنش

هینی گفتم وشوکه نشستم سرجام

دیگه هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد

رسیدیم بیمارستان

به سختی جاپارک گیرمون اومد

محمد ماشینو خاموش کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

روبه من گفت

-...میخوای نیای؟ چیزی میگن ناراحت میشی

سریع درو باز کردم و گفتم میخوام پیام

باهم وارد محوطه ی بیمارستان شدیم

محمد میدونست کدوم بخش بستریه رفتیم بالا و از

تهه راهرو اولین کسی که دیدم مادرش بود

بازوی محمد رو گرفتم

اروم گفت من اینجا نگران نباش

رسیدیم پیششون

اروم سلام کردیم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

انقدر حالشون خراب بود حتی نفهمیدن ک ما
اونجاییم

از پشت شیشه ی اتاق به متین نگاه کردم
کلی دستگاه وصل بود بهش

باورم نمیشد دارم تواین وضعیت میبینمش
بیشتر چسبیدم به محمد

حتی تواین وضعیتم از متین میترسیدم
خیره شدم بهش

انگار حضور منو حس کرد

یهو تمام دستگاها باهم شروع کردن به بوق زدن و
پرستارو دکتر ریخت تواتاق

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

صدای جیغ و گریه‌های مامانش توسالن پیچیده بود

یلحظه پشیمون شدم از اومدنم

چنگ زدم به بازوی محمد و گفتم میشه بریم

حس میکردم اگه یکم دیگه بمونم غش میکنم

محمد بازومو گرفت و از اونجا دور شدیم

نرسیده بع ماشین حس کردم دیگه نمیتونم

چنگ زدم به معدم

اسیدمعدم زد بالا

فقط تونستم خم شم و لب جوب بالا آوردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نفس کم آورده بودم

پشت هم عق میزدم

محمد اروم پشتمو دست کشید و برام از توماشین

دستمال آورد

دیگه هیچی تو معدم نبود که بخواد بیاد بالا

دهنمو تمیز کردم

محمد اصرار کرد بریم دکتر

ولی اصلا دلم نمیخواست برگردم داخل

نشستم توماشین صندلیمو خوابوندم وودراز کشیدم

تا چشمامو میبستم چهره ی متین میومد جلوم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اصلا برام قابل باور نبود

دوباره بهش فکر کردم و دلم پیچید

روبه محمد گفتم

+...خیلی وحشتناک بود

سرتکون داد پیچید توکوچه و گفت

-...نمیدونم چی بگم واقعا

وارد پارکینگ شدیم

باهم رفتیم بالا

بلافاصله یه دمنوش آویشن و یه دمنوش آرامش

بخش درست کردم و رفتم تواتاق لباسامو عوض

کردم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

برگشتم توسالن

همه چی بهم ریخته بود کلی کار داشتم

اما انرژی هیچکاریو نداشتم

محمد گوشی به دست از اتاق اومد بیرون

نمیدونستم داره باکی حرف میزنه

اخماش رفت توهم و گفت

-...مطمعنی؟

...

-...آخه من تازه اونجا بودم

...

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

-...باشه بهم خبر بده

قطع کرد

توسکوت بهم خیره شدیم

زبونم نمیچرخید چیزو که توی ذهنم بود به زبون

بیارم

بدون اینکه چیزی از محمد پرسم نشستم روی

مبل و چشمم رو بستم

محمد صدام کرد بدون اینکه حرف بزنم فقط سر

تکون دادم

دوباره گوشیش زنگ خورد رفت تو اتاق و من روی

مبل دراز کشیدم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نمیدونم چقدر حرفش طول کشید
اومد بیرون تکیه داد به دیوار روبروم و توسکوت بهم
نگاه کردیم
انگار ذهن همو میخوندیم
بغض تو گلوم هر لحظه داشت بزرگتر میشد
دستمو دراز کردم و گفتم
+...بغلم میکنی؟
بادوقدم بزرگ خودشو به من رسوند همین که
سرمو روی شونش گذاشتم بغضم ترکید و های های
زدم زیر گریه
یکم که اروم تر شدم و گفتم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

+...متین...مرد؟

-...آره ایست قلبی کرد

اشکامو پس زدم و گفتم

+..خدایا مرزتش

اون شب تا صبح نه من تونستم بخوابم نه محمد

همون چند لحظه هم که خوابم میبرد همش

کابوس میدیدم

همش چهره ی متین میومد جلوم و اشکم میریخت

محمد چقدر صبور بود که فقط سعی میکرد ارومم

کنه و عصبی نمیشد

صبح با سردرد بیدار شدم

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

مامان زنگ زد و گفت میرن برای تشییع جنازه و از
من خواست نرم

نگاهی به خونه و خودمون انداختم همه جا ترکیده
بود

بیچاره محمد که تودست من گرفتار شده بود

پاورچین از اتاق رفتم بیرون که بیدار نشه

وسایلی داخل سالن رو مرتب کردم

خودمم یه دوش گرفتم

توآینه به خودم نگاه کردم

تواین دو روز زیر چشمم گود افتاده بود

یاد وقتی که توخونه ی متین بودم افتادم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

شبانه روزم شده بود استرس و شکنجه
اما من حتی برای متین هم دلم میسوخت
اون فقط بیمار بود و احتیاج به درمان داشت
هنوز خیلی جوون بود
دوباره داشت اشکم میریخت
حوله پوشیدم و اومدم بیرون
محمد خوابالو از اتاق اومد بیرون و گفت
-...چرا بیدارم نکردی !

+...تاصبح که نداشتم بخوابی اومدم بیرون یه
دوساعتی بتونی چشم رو هم بذاری

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

توسکوت باهم وسایلمون رو جابجا کردیم

یه روز خیلی عادی

انگار که هیچی نشده

بع ساعت نگاه کردم تا الان تشییع تموم شده بود

رفتم تواتاق و به مامان زنگ زدم گفت توراعن دارن

میرن خونه

از اتاق اومدم بیرون و گفتم

-...منو میبری سرخاک متین؟

محمد بلافاصله قبول کرد

سریع لباس عوض کردیم و راهی شدیم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

وقتی رسیدیم همه رفته بودن
همینکه رسیدم سرخاکش اشکم ریخت
زیرلب فاتحه ای براش خوندم
به قاب عکسش نگاه کردم
خیلی جوون بود
باورم نمیشد...
متین مرد
دیگه هیچوقت نمیدیدمش...
یکم همونجا موندیم و رفتیم خونه اقاجون
مامان با دیدن من اخم کرد

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اقاجون گفت حیف از جوونیش

اما محمد ساکت بود خیلی ساکت...

رفتم تواتاق و دراز کشیدم روی تخت

محمد هم اومد کنارم نشست و گفت

-...خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم

+...آره وقتی توپیشمی همیشه خوبم

چشمامو بستم

متین مرد

دیگه کسی نبود که بخاطرش بخوام مضطرب شم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

نفس عمیقی کشیدم

بعد از یک سال الان دیگه واقعا همه چی تموم شد

چشمامو که باز کردم محمد خیره شده بود بهم

خم شد نرم لبموبوسیدو گفت

+...دیگه هیچوقت گریه نکن باش؟

باهمین حرفش بغض کردم

چقدمرد بود...

سرتکون دادم و بغضمو خوردم

من دیگه هیچوقت نمیداشتم چشمام اشکی شه

مامان صدامون کرد بریم شام بخوریم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

محمد دوباره لبمو بوسید و باهم رفتیم پایین
دیگه هیچکس حرفی از متین نزد..

برای هیچکدوم از مراسماش نرفتم
نمیخواستم با دیدن من داغشون تازه شه
توخونه مادیکه هیچکس حرفی از متین نمیزد
انگار که هیچوقت متین وجود نداشته....

غذای مورد علاقه ی محمد رو درست کردم
یه لباس خواب قرمز پوشیدم و بایه رژقرمز به
صورتتم روح دادم
این چند وقت بخاطر من خیلی اذیت شده بود

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

خیلی صبوری کرده بودو حالا

نوبت من بود که جبران کنم.....

توآینه خودمو چک کردم

همه چی عالی بود

کلید چرخید تودر و من بایه لبخند روی لبم رفتم

استقبال ناجی زندگیم.....

سلام دوستان آرزو هستم امیدوارم که ازخوندن

قسمتی از زندگی من لذت برده باشید.

داستان ناجی با تمام کم و کسری ها تموم شد

وقتی زندگی واقعی رو بخوای بصورت داستان

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

بنویسی خیی سخته و یجاهایی انگار از قالب
ناشناس بودن خارج میشه .

ممنونم از آرام عزیزم که با همه ی مشغله ها و
داشتن یه بچه ی کوچولولطف کرد و داستان من
رو نوشت

ممنونم از سارای عزیزم که بیشترین وقت رو برای
نوشتن این داستان گذاشت

آرام بزودی تو کانال مجله دانستنی چتریه
سوپرایز براتون داره و قراره یه داستان جدید و
BDSM رو براتون بنویسه که براساس واقعیت
هست.

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

سارا هم تو کانال فراتراز ذهن یه داستان جدید داره
مینویسه که در مورد یه دختر بایسکشوال هست که
یه موضوع جدید و جذاب و واقعی هست
پیشنهاد میکنم هیچکدوم رواز دست ندید.

برای خبرهای جدید از رمان این دو نویسنده
عزیزکانال رمان های خاص رو دنبال کنید.

[@mynovelsell](#)

هدف من از روایت زندگیم این بود که به همه ی
خانوم ها این پیغامو برسونم
وقتی هنوز به درک درستی از زندگی نرسیدید

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](https://www.pouyadl.com)

وقتی طرف مقابلتون رو نشناختین چشم بسته
ازدواج نکنید .

اشتباهی که من مرتکب شدم و تاوان سنگینی
براش دادم.

خدا محمد رو سرراه من قرار داد که نجاتم بده
و یه شانس دوباره به زندگیم بده.

اگه باکسی آشنا شدین و دیدین میل به خشونت
بیش از حد عادی داره حتما به مشاور مراجعه کنید
فکر نکنید که خودتون به تنهایی میتونین
درمانش کنین هرمشکلی یه راه حلی داره و ازاین
گذشته شخص مورد نظر تا خودش نخواد شما
نمیتونین براش کاری کنید پس خواهش میکنم

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

این نشونههارو جدی بگیرید.بحث یه عمرزندگی
هست .

مادر و پدر متین بعد از مرگش مستقیم منومحمد
رو تهدید کردن من تا مدت ها نمیتونستم حتی
تنهایی تا سر کوچه برم از نظر من دلیل تمام
خشونت های متین پدر مادرش بودن و به همین
خاطر من نمیتونستم ریسک کنم و جونم رو به
خطر بندازم خیلی طول کشید تا بتونم با مرگ
متین کنار بیان و بالاخره دست از سر من
بردارن.

ناجی به قلم سارا و آرام .تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

بعد از تموم شدن اون اتفاق ها من درسمو
ادامه دادم کنکور دادم و رشته ی مورد علاقم
رو قبول شدم .

اما خیلی دلم میخواست بچه دار شیم به اصرار من
رفتیم دکتر. بخاطر سقط قبلیم خیلی میترسیدم
که نتونم دوباره بچه دار شم اما خداوشکر هیچ
مشکلی پیش نیومد و خیلی زود باردار شدم اما
حاملگی خیلی سختی داشتم و مجبور شدم
سرکلاژ کنم که خودش خیلی سخت بود محمد تو
اون مدت خیلی مراقبم بود اما بازم رادان ده روز
زودتر دنیا اومد کیسه ی ابم پاره شد و مجبور به
سزارین فوری شدم لحظه های خیلی سختی رو

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

گذروندم مدام گزیه میکردم میترسیدم بچمو از دست بدم. تایه مدت بعد حس میکردم افسرده شدم اما بابزرگترشدن رادان حالم بهترشد. رادان هیچ شباهتی به من نداره و بقول محمد فقط حمل کنندش بودم.

این روزا درگیر تپلی رادان هستیم دکترش میگه باید وزنشو کنترل کنیم محمد بحدی روی رادان حساسه که سرهمین قضیه 24ساعت بامن قهر کرده که چرا دکتر به بچم گفته تپل!!

بایه دکتر دیگه مشورت کردیم و میگه نیازی به کنترل وزن نداره چون تو رشده خلاصه که من این روزا یه مادرم که حسابی گیج شدم و نمیدونم با بچه ای که اگه سی ثانیه دیربهبش

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

شیر و فرنی برسه خونه رو میذاره روی سرش
چیکار کنم ...

هردومون خیلی بی تجربه هستیم محمد هر
حرکت جدید رادان رو تواینترنت سرچ میکنه
که مطمئن شه طبیعی و بازم قانع نمیشه و زنگ
میزنه به دکتر!

چند روز پیش بخاطر اینکه رادان برای اولین بار
سینه خیز رفت سمت شیشه شیرش بچه رو
برداشته رفته متخصص که مطمئن شه پاهاش
سالمه و سینه خیز جزوی از روند رشدشه..

هرچقدرم من بهش میگم بچه که از اول بلند
نمیشه مثل منو تو راه بره گوش نمیکنه....

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس

[@mynovelsell](#)

رادان الان 8 ماهشه و همین لحظه که دارم واستون
مینویسم گشنشه و داره انگشتاشو میخوره و غر
میزنه گاهی هم زیر لب میگه ماما و تا نگاهش
میکنم میخنده و لپش چال میفته تنها چیزی که
از من بهش ارث رسیده همین چال لپ هست.
منم سعی میکنم از آرامشی که دارم لذت ببرم
خداروشکر میکنم بابت داشتن محمد و رادان .
رابطم باخانواده ی محمد نسبتا خوبه. نیلوفر و
مهدی چندماهه قبل از هم جداشدن (نیلوفر
خیانت کرده بود).

سیامک دوست محمد و میترا باهم عقد کردن و
تابستون جشن عروسیشونه.

ناجی به قلم سارا و آرام. تنهاکانال ما برای فروش رمان هامون در تلگرام و اینستاگرام به ادرس
[@mynovelsell](#)

اقاجونم دقیقا مثل سابق هست و هیچ تغییری
نکرده.